

سایه‌ی لبخند تو



ماری هیگینز کلارک
مهرنوش گلشاهی فر

سایه‌ی لبخند تو

مری هیگینز کلارک / مهرنوش گلشاهی فر



کلاک، ماری هیگینز، ۱۹۳۰ - م.
سایه‌ی لبخند تو / ماری هیگینز کلاک؛ مترجم: مهرنوش گلشاهی فرد.
تهران: لیوسا.
۴۰۸ ص.

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا.
عنوان اصلی:
The shadow of your smile, 2010.
موضوع: داستان‌های امریکایی - قرن ۲۰ م.
۱۳۸۹ ۲۴س/۱۵/PS۳۵۶۶
۸۱۳/۵۴
شماره کتابخانه ملی ایران ۲۱۹۸۴۷۶



-
- نام کتاب: سایه‌ی لبخند تو
 - ناشر: لیوسا
 - نویسنده: مری هیگینز کلاک
 - مترجم: مهرنوش گلشاهی فرد
 - ویراستار: حمیده رستمی
 - طرح روی جلد: حمیدرضا آذر
 - چاپ اول: ۱۳۹۰
 - تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه
 - چاپ: فرشیوه
 - صحافی: منصوری
 - قیمت: ۸۵۰۰ تومان
 - شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۵۱۳۸-۳۷-۵ ISBN: 978-600-5138-37-5

آدرس: خیابان انقلاب - بعد از خیابان وصل - جنب سینما سپیده - کوچه اسکو - پلاک ۱۲

تلفن: ۶۶۲۶۲۵۷۷ - ۶۶۲۶۶۹۵۹ - ۶۶۹۶۳۰۳۵

WWW.nashrelusa.com

سایت اینترنت:

Lisa@nashrelusa.com

پست الکترونیکی:

WWW.darsabook.com

فروش الکترونیکی:

به همسر م که با لبخندش همه چیز

میسر می شود

صبح روز دوشنبه، اولیویا مورو به آرامی در کنار دوست قدیمی اش کلی هادلی نشسته بود و به حکم مرگی که او برایش صادر می کرد، گوش می داد. برای لحظه ای نگاهش را از چشم های نگران او دزدید و به منظره ی بیرون دفترش از طبقه ی بیست و چهارم در خیابان هفتاد و دوم شرقی منهن خیره شد. در فاصله ای نزدیک می توانست هلیکوپتری را که در آن هوای خنک ماه اکتبر به آرامی بر روی رودخانه ی شرقی در حال دور زدن بود، ببیند. با خودش گفت: سفر من به پایان خود نزدیک می شود. و یک دفعه احساس کرد که کلی منتظر واکنشی از جانب اوست، و گفت: "دو هفته." اما این سؤال نبود.

به ساعت عتیقه ای که روی کتابخانه ی پشت سر میز کار کلی بود، خیره شد. ساعت نه و ده دقیقه بود. اولین روز از دو هفته ی باقی مانده ی او. حداقل این بود که تازه روز شروع شده بود. فکر کرد چه کار خوبی کرد که قرار ملاقاتشان را صبح زود گذاشت.

کلی جواب داد: "شاید حداکثر سه هفته. خیلی متأسفم، اولیویا. امیدوار بودم که..."

اولیویا حرف او را قطع کرد: "متأسف نباش. من هشتاد و دو ساله ام. حتی اگر نسل ما از نسل های قبلی هم عمر بیشتری داشته باشد، تمام

دوستانم مثل پشه‌هایی ضعیف از بین رفته‌اند. مشکل این است ما نگران این هستیم که زندگی طولانی داشته باشیم و در نهایت پایمان به خانه‌ی سالمندان باز شود و این مسأله برای همه‌ی ما سنگین است. با اینکه می‌دانم وقت کمی برایم باقی مانده، دلم می‌خواهد بتوانم روشن فکر کنم و تا آخرین روز بدون کمک کسی راه بروم. این موهبت خیلی بزرگی برای من است." و صدایش رو به تحلیل رفت. کلی چشم‌هایش را تنگ کرد و آرامشی را که از صورت اولیویا رفته بود، در نظر آورد. قبل از اینکه اولیویا دوباره شروع به صحبت کند، کلی می‌دانست که او می‌خواهد در مورد چه موضوعی حرف بزند.

"کلی، فقط من و تو می‌دانیم."

کلی سرش را به علامت تأیید تکان داد.

اولیویا پرسید: "آیا ما حق داریم که به پنهان نگه داشتن این راز ادامه دهیم؟" و به او خیره شد. "مادر خیال می‌کرد که این کار را کرده. او می‌خواست این راز را با خودش به گور ببرد اما در نهایت وقتی فقط من و تو در کنارش بودیم، احساس کرد که مجبور است آن را به ما بگوید. در واقع احساس عذاب وجدان می‌کرد. کاترین کارهای خیر بی‌شماری در طول زندگی‌اش به عنوان راهبه انجام داده بود، اما شهرت و خوشخدمتی‌های او در تمام این سال‌ها به واسطه‌ی رابطه‌ی نامتعارفی که درست قبل از ورودش به صومعه با دل‌باخته‌ی خود داشت، همیشه او را در معرض خطر قرار می‌داد."

هادلی در اولیویا کنکاش کرد. نشانه‌های معمولی پیری، چروک‌های کنار چشم‌ها و دهانش، لرزش نامحسوس گردنش و آن‌طور که به جلو خم شده بود تا تک‌تک حرف‌های او را بفهمد، چیزی از ظاهر خشک وی کم نمی‌کرد. پدر کلی پزشک معالج قلب

مادر اولیویا بود و وقتی پدرش بازنشسته شده بود، این کار را او برعهده گرفته بود. حالا در دهه‌ی پنجاه زندگی‌اش، نمی‌توانست زمانی را به یاد بیاورد که خانواده‌ی مور و جزئی از زندگی‌اش نبوده باشد. در کودکی همیشه ترسی آمیخته با احترام نسبت به اولیویا داشت. همیشه او را بسیار خوش‌لباس می‌دانست و بعدها فهمید که اولیویا در آن زمان به‌عنوان فروشنده در فروشگاه آلتمن، مغازه‌ی معروفی در خیابان پنجم، کار می‌کرده و لباس‌هایش را در حراج‌های آخر فصل می‌خریده است. اولیویا هیچ‌وقت ازدواج نکرده بود و به‌عنوان معاون و یکی از اعضای کمیته‌ی مدیریت، سال‌ها پیش بازنشسته شده بود.

کلی دخترخاله‌ی اوکاترین را که حالا دیگر به افسانه تبدیل شده بود، چند باری ملاقات کرده بود. کاترین راهب‌ای بود که هفت بیمارستان برای بچه‌های ناتوان و مشکل‌دار تأسیس کرده بود و در این بیمارستان‌ها تحقیقاتی در زمینه‌ی یافتن روش‌های درمانی یا آرامش بخشیدن و کاهش عذاب بچه‌ها از ناراحتی‌های جسمانی یا روانی آنها انجام می‌دادند.

اولیویا پرسید: "می‌دانی که خیلی از مردم شفای پسر بچه‌ای را که از سرطان مغز رنج می‌برد به شفاعت و قدیس بودن کاترین نسبت داده‌اند؟" مکثی کرد و ادامه داد: "تا حدی تقدس او را بالا بردند که از او تبرک و شفاعت می‌خواهند."

کلی هادلی احساس کرد دهانش خشک شد. گفت: "نه، من چیزی نشنیده‌ام." او، نه به‌عنوان کاتولیک، به‌گونه‌ای مبهم می‌فهمید که کلیسا در صدد است خواهر کاترین را به‌عنوان یکی از قدیسین بلندمرتبه اعلام کند.

"البته اگر ماجرای تولد بچه‌اش آشکار شود، تمام آن شایعات ناجور جایگزین همه‌ی خوبی‌ها و تقدس او خواهند شد و او دیگر شانس برای کسب مقام یک قدیس بلندمرتبه را در کلیسای کاتولیک نخواهد داشت."

"اولیویا، حتماً دلیلی وجود داشته است که نه خواهرکاترین و نه مادر تو، هیچ‌گاه نامی از پدر بچه نبرده‌اند."

"کاترین نه، اما مادر من حتماً دلیلی برای خودش داشته."

اولیویا دست‌هایش را به دسته‌های صندلی فشار داد، که این کار از نظر کلی بدین معنا بود که اولیویا قصد رفتن دارد. با قدم‌هایی سریع که برای مردی با قامت او خیلی سنگین بود، به طرف اولیویا رفت. می‌دانست که بعضی از بیمارانش او را دکتر کلی چاقه می‌نامند.

اولیویا با لحنی که ته مایه‌ی شوخی داشت و چشم‌هایی که برق می‌زدند، گفت: "من را فراموش کن و به فکر وزن کم کردن باش. یک بستنی قیفی را در نظر بگیر و دو و نیم کیلو به آن اضافه کن. شاید این جوری بهتر متوجه بشوی." او این‌گونه راحت‌تر ماجرا را عنوان می‌کرد. کلی دست او را در دستش گرفت و آقامنشانه آن را بوسید.

اولیویا بدون قصد خود را کنار کشید و گفت: "کلی، شرایط عمومی سلامت من چیزی است که باید بین من و تو بماند. من خودم به‌زودی به آنهایی که تصور می‌کنم لازم است بدانند، خواهم گفت." بعد از مکثی کوتاه اضافه کرد: "در واقع شاید بهتر باشد هر چه زودتر به همه‌ی آنهایی که باید بدانند، بگویم. شاید هم باید این را به فال نیک بگیریم. من هیچ خانواده‌ای ندارم."

اولیویا مکثی کرد. می‌دانست آنچه می‌گوید درست نیست. مادرش در بستر مرگ گفته بود بعد از اینکه کاترین متوجه شد باردار

است، مدت یک سال در ایرلند به سربرد و در همان‌جا پسرش را به دنیا آورد. پسرک را زوجی امریکایی اهل بوستون، خانم و آقای فارل، که از جانب مادر روحانی صومعه‌ای که کاترین وارد آن شده بود انتخاب شد، به فرزندخواندگی پذیرفته بودند. آنها نام او را ادوارد گذاشته بودند و به این صورت بود که ادوارد در بوستون بزرگ شده بود.

اولیویا فکر کرد: من مدتی زندگی آنها را دنبال می‌کردم. ادوارد تا چهل و دو سالگی ازدواج نکرد. همسرش مدت‌ها پیش فوت کرد و خودش هم پنج سال پیش از دنیا رفت. دخترشان مونیکا حالا سی و یک ساله است و به‌عنوان پزشک متخصص کودکان در بیمارستان گرنویچ ویلیج کار می‌کند. کاترین دختر خاله‌ی من بود و نوه‌ی دختری او هم به نوعی دختر خاله‌ی من به حساب می‌آید. او تنها قوم و خویش من است و از وجود من خبر ندارد.

او همین‌طور که سعی می‌کرد دستانش را از دست‌های کلی آزاد کند، گفت: "مونیکا مثل مادر بزرگش نخواهد شد. او زندگی‌اش را صرف معالجه و درمان کودکان و بچه‌های کوچک کرده. آیا متوجه این موضوع هستی که ممکن است همه‌ی پول‌ها به او برسد؟"

"اولیویا، آیا تو به رستگاری اعتقاد داری؟ بین پدر آن بچه در بقیه‌ی زندگی‌اش چه کار کرد. زندگی‌هایی را در نظر بیاور که او آنها را از نیستی نجات داد. و در این میان خانواده‌ی برادرش چه می‌شود؟ آنها خیرخواهان معروف و برجسته‌ای هستند. بین این افشاسازی با همه‌ی آنها چه می‌کند؟"

"من درباره‌ی همه‌ی اینها فکر می‌کنم و این دقیقاً همان چیزی است که مشغول سبک و سنگین کردنش هستم. مونیکا فارل وارث

قانونی تمام درآمدی است که از آن تحقیقات به دست می‌آید. الکساندر گانون پدر بزرگش بود و در وصیت‌نامه‌اش همه چیز را برای بازماندگانش که در آن زمان شامل کسی جز برادرش نمی‌شد، باقی گذاشت. کلی، من به تو زنگ می‌زنم.

دکتر کلی هادلی منتظر ماند تا در مطبخ به طور کامل بسته شود. سپس تلفن را برداشت و شماره‌ای را گرفت که فقط افراد بسیار کمی از آن اطلاع داشتند. وقتی صدایی آشنا جواب او را داد، نیازی به مقدمه‌چینی ندید و سریع اصل مطلب را گفت: "همان چیزی که از آن می‌ترسیدم دارد پیش می‌آید. من می‌دانم که اولیویا... می‌خواهد درباره‌ی موضوع حرف بزند."

کسی که پشت خط بود، با لحنی خشک و بی‌احساس گفت: "ما نمی‌توانیم به همین راحتی اجازه بدهیم چنین اتفاقی بیفتد. تو نباید بگذاری این اتفاق بیفتد. چرا یک چیزی به او نمی‌دهی و کار را تمام نمی‌کنی؟ با وجود شرایط سلامتس، هیچ کس در مورد مرگ او سوالی نخواهد کرد."

"باور بکنی یا نه، کشتن آدم‌ها به این سادگی‌ها هم نیست. و فرض کن او قبل از اقدامات من مدرکی در این مورد بر جا بگذارد؟"
 "در این صورت ما باید صد درصد از همه طرف مطمئن بشویم. باید بگویم که یک حمله‌ی خطرناک و کشنده به زنی جوان و جذاب در منهن، این روزها واقعه‌ی نادر و دور از ذهنی نیست. من سریعاً کاری در این زمینه خواهم کرد."

دکتر مونیکا فارل همین طور که برای گرفتن عکس به همراه تونی و روزالی گارسیا روی پله‌های بیمارستان گرینویچ ویلیج ایستاده بود، احساس لرزش می‌کرد. تونی پسر دو ساله‌شان کارلوس را که به تازگی از خطر مهلک و کشنده‌ی سرطان خون نجات پیدا کرده بود، در بغل گرفته بود.

مونیکا روزی را به خاطر آورد که روزالی در اوج ناراحتی به او تلفن کرد و گفت: "دکتر، روی شکم بچه نقطه‌ای پررنگ دیده می‌شود." کارلوس فقط شش هفته‌اش بود. مونیکا حتی قبل از اینکه بچه را ببیند، تا حدودی با اطمینان حدس می‌زد که بیماری او چیزی به جز حدس سرطان خون در کودکان نیست. نتیجه‌ی آزمایش‌های بعدی، این حدس را به یقین تبدیل کرد و شانس زنده ماندن کارلوس را در بهترین حالت به پنجاه - پنجاه رساند. مونیکا به پدر و مادر جوان، ناآرام و گریان کارلوس اطمینان داده و گفته بود تا جایی که او می‌داند، همیشه احتمال معجزه وجود دارد و کارلوس به عنوان بچه‌ای شش هفته‌ای به اندازه‌ی کافی قوی هست که بتواند مبارزه کند.

تونی دوربین را از کسی که برای گرفتن عکس از آنها داوطلب شده بود، گرفت و به مونیکا گفت: "دکتر، حالا شما یکی با کارلوس

بگیرید."

وقتی مونیکا بچه‌ی دو ساله‌ی گریان را در دستانش گرفت، بچه آرام شد و شروع به لبخند زدن کرد. مونیکا فکر کرد که شاید این عکس باعث شود کارلوس روزی راه او را دنبال کند. در همین موقع کارلوس دستش را برای گرفتن گیره‌ی سر مونیکا به سمت موهای او برد و با باز شدن گیره، موهای بلوند تیره‌ی مونیکا روی شانه‌هایش رها شد.

خانم و آقای گارسیا بعد از هزار دفعه خداحافظی کردن و "دکتر مونیکا، خداوند به شما برکت بدهد" و "ممنونیم" و "ما بدون شما نمی‌توانستیم موفق بشویم و شما را برای معاینه‌ی مجدد می‌بینیم"، برای آخرین بار از پنجره‌ی تاکسی دستی برای او تکان دادند و رفتند. مونیکا به داخل بیمارستان قدم گذاشت و همین‌طور که به سمت آسانسور می‌رفت، موهایش را دوباره پشت سرش بست.

دکتر رایان جنر، متخصص مغز و اعصاب که در دانشگاه پزشکی جرج تاون درسش را چند سالی زودتر از مونیکا به اتمام رسانده بود، درحالی‌که سعی می‌کرد گام‌های خود را با گام‌های مونیکا هماهنگ کند، گفت: "بگذار همین‌طوری باز بماند. خوشگل‌تر است." او به‌تازگی در بیمارستان گرینویچ ویلیج شروع به کار کرده بود و چند دفعه‌ای برای گپی کوتاه با مونیکا توقف کرده بود. جنر کلاه و ماسک ضد عفونی مخصوص اتاق عمل را پوشیده بود و معلوم بود که یا از سر عمل جراحی می‌آید یا نازه به سمت اتاق عمل می‌رود.

مونیکا لبخندی زد و دکمه‌ی آسانسور را به سمت بالا فشار داد. آه حتماً. شاید هم اصلاً باید این‌طوری وارد اتاق عمل شما شوم."
در آسانسور باز شد.

جنر همین‌طور که داخل آسانسور می‌شد، گفت: "شاید خیلی هم برای من مهم نباشد."

مونیکا هم همین‌طور که وارد آسانسور شلوغ می‌شد، فکر کرد: شاید هم باشد. در واقع می‌تواند باعث یک حمله‌ی قلبی برای تو بشود. رایان جنر علی‌رغم ظاهر جوان و همیشه خندانش، به‌طور قابل توجهی آرمان‌گرا و دقیق بود و نمی‌توانست به‌راحتی از کوتاهی و اهمال‌کاری در درمان بیماران بگذرد. حضور در اتاق عمل او بدون پوششی برای موها، عملاً امکان‌پذیر نبود.

وقتی مونیکا در طبقه‌ی بخش کودکان از آسانسور بیرون آمد، صدای گریه‌ی یک بچه اولین چیزی بود که به گوشش رسید. می‌دانست این صدای گریه‌ی سالی کارتر نوزده ماهه است که بی‌خیالی مادرش باعث خشم مونیکا می‌شد. قبل از اینکه به سراغ بچه‌ی ناراحت برود، کنار میز پرستاری ایستاد و پرسید: "هیچ خبری از مادر عزیزش نیست؟"

ریتا گرینبرگ سر پرستار قدیمی بخش، با همان لحن ناراحت و عصبانی جواب مونیکا را داد: "نه از دیروز صبح. اما یک ساعت پیش هول هولکی تلفن زد که بگویند مجبور است سر کار بماند و پرسید سالی شب سختی را گذرانده یا نه. دکتر، دارم به شما می‌گویم، یک چیزی این وسط درست نیست. این زن حتی از حیوانات هم علاقه‌ی کمتری به بچه‌اش نشان می‌دهد. حالا امروز سالی را مرخص می‌کنید؟"

"نه تا وقتی مطمئن نشوم بعد از مرخص شدن چه کسی در زمان‌هایی که مادرش سرش شلوغ است از او مراقبت می‌کند. وقتی سالی را به اورژانس آوردند، بیماری آسم و عفونت ریه‌ی شدید

داشت. من نمی‌توانم تصور کنم کدام مادر یا پرستار بچه‌ای می‌تواند این قدر صبر کند و بعد از این مدت طولانی بچه را به بیمارستان بیاورد.

مونیکا به دنبال پرستار به سمت اتاق کوچکی رفت که در آن فقط یک تخت بچه وجود داشت. بچه‌های دیگر از صدای گریه‌ی سالی بیدار می‌شدند، به همین دلیل مجبور شده بودند جای او را عوض کنند. سالی ایستاده بود و نرده‌های تخت را گرفته بود. موهای قهوه‌ای روشن مجعدش دور صورت گریانش را احاطه کرده بود.

مونیکا در اوج عصبانیت بچه را از روی تخت بلند کرد و گفت: "او خودش را در خطر یک حمله‌ی آسم دیگر قرار می‌دهد." وقتی سالی در بغل او قرار گرفت، به سرعت گریه‌اش کاهش یافت و بعد به شکل هوشی درآمد و در آخر هم آرام گرفت.

ریتا گرینبرگ گفت: "اوه خدایا، بین چقدر به شما وابسته شده. اما دکتر، شما هم تأثیری جادویی دارید. هیچ‌کس مثل شما با این کوچولوها رفتار نمی‌کند."

مونیکا گفت: "سالی می‌داند که ما با هم دوست هستیم. به او یک‌کم شیر گرم بده. شرط می‌بندم حسابی آرام شود."

تا پرستار برود و برگردد، مونیکا کودک را در بازوانش تکان داد و فکر کرد: مادرت باید این کار را برای تو انجام بدهد. دوست دارم بدانم که چقدر در خانه به تو می‌رسد. انگشتان کوچک و نرم بچه برگردن مونیکا بود و چشم‌هایش به آرامی بسته می‌شد.

مونیکا کودک را در تختش گذاشت و پوشک خیسش را عوض کرد. سپس روی او را به طرف خودش برگرداند و با ملافه‌ای روی او را پوشاند. گرینبرگ با بطری شیر گرم برگشت و قبل از اینکه آن را به

کودک بدهد، مونیکا دستمالی را زیر گونه‌ی سالی گذاشت. در هفته‌ی گذشته، او متوجه شده بود در معدود دفعاتی که مادر سالی برای ملاقات آمده بود، در سالن بزرگ می‌ایستاد و فنجان قهوه برای خودش می‌گرفت و آن را با خودش به اتاق سالی می‌برد و هر دفعه هم آن را نیمه پر روی میز کنار تخت باقی می‌گذاشت.

مونیکا به خودش گفت: حق ندارم کاری در این مورد انجام بدهم. باید در این مورد گزارشی برای خاتم کارتر بفرستم و حتماً باید او را قبل از ترخیص سالی ملاقات کنم. دلم می‌خواهد دی‌ان‌ای بچه را با دی‌ان‌ای موجود بر روی فنجان قهوه مقایسه کنم. او قسم می‌خورد که مادر واقعی سالی است. ولی اگر نباشد، چرا باید با گفتن این دروغ خودش را به زحمت بیندازد؟ مونیکا دوباره به خودش یادآوری کرد که او هیچ‌گونه حق قانونی برای مقایسه‌ی پنهانی دی‌ان‌ای آنها ندارد، و پنبه‌ای را که در دست داشت به داخل سطل زیاله انداخت.

بعد از ظهر، وقتی مونیکا از معاینه‌ی بقیه‌ی بیمارانش فارغ شد، به مطبش در خیابان چهاردهم شرقی رفت. ساعت شش و نیم بود و او سعی می‌کرد خستگی‌اش را نشان ندهد و بتواند با آخرین بیمارش که پسری هشت ساله با عفونت گوش بود، خداحافظی کند. نان رودس، منشی و حسابدارش مشغول قفل کردن کشوی میزش بود. او زنی بود در دهه‌ی شصت زندگی‌اش، چاق و سنگین وزن و با آرامش و صبوری عجیب، که هیچ‌گاه از شلوغی اتاق انتظار و مردم دچار استرس نمی‌شد.

نان مطلبی را پرسید که مونیکا آرزو کرد او زمان دیگری را برای مطرح کردنش انتخاب کرده بود: "دکتر، می‌خواهید با درخواست دفتر اسقف در نیوجرسی در مورد حضورتان در مراسم شهادت دادن

برای تقدس آن راهبه چه کار بکنید؟"

"نان، من به وقوع معجزات اعتقادی ندارم. تو این را خوب می‌دانی. من برای آنها یک نسخه از عکس‌های رنگی ام‌آرآی فرستاده‌ام. آنها می‌خواهند در این مورد صحبت کنند."

"اما شما باور داشتید که مایکل اُکی‌یف با آن سرطان پیشرفته‌ی مغز، هرگز جشن تولد پنج سالگی‌اش را نمی‌بیند، درست نمی‌گوییم؟" لبتنه که باور نمی‌کردم.

"شما به والدینش پیشنهاد کردید که به کلینیک ناولس در سینسیناتی بروند چون آنجا بهترین بیمارستان تحقیقاتی در زمینه‌ی درمان بیماری‌های سرطان مغز است. اما خوب می‌دانستید که آنها تشخیص شما را تأیید خواهند کرد."

"نان، هر دوی ما می‌دانیم که من چه گفتم و چه چیزی را باور دارم. پس لطفاً مسابقه‌ی بیست سوالی برای من مطرح نکن."

"دکتر، در ضمن شما به من گفتید که وقتی به آنها گفتید چه تشخیصی داده‌اید، پدر بچه کم مانده بود از ناراحتی بمیرد اما مادرش به شما گفت که پسرش نخواهد مرد و خیال دارد دست به دامن خواهرکاترین بشود تا برایش دعا کند، همان راهبه‌ای که آن بیمارستان‌ها را برای بچه‌های مشکل‌دار تأسیس کرده."

"نان، خیال می‌کنی چند درصد از مردم توانایی رد بیماری و عدم پذیرش آن را به‌عنوان پایانی بر زندگی دارند؟ ما هر روز شاهد این قضیه هستیم. آنها به دنبال نظریه‌ی دوم و سوم در این مورد می‌گردند. آزمایش‌های بیشتر و دقیق‌تری انجام می‌دهند. حتی کارهایی می‌کنند که برای شرایط آنها خیلی پرخطر است. بعضی وقت‌ها شاید زمان بیشتری طول بکشد ولی در نهایت نتیجه یکسان است."

نان مهربانانه به زن جوان لاغر اندامی که از ظاهرش خستگی می‌بارید، نگاه کرد. می‌دانست که مونیکا شب پیش را در بیمارستان گذرانده است چون یکی از بیمارانش به‌طور ناگهانی حالش بدتر شده بود. گفت: "دکتر، می‌دانم در موقعیتی نیستم که بتوانم به شما اصرار کنم. اما در این مورد، کارکنان بیمارستان سینسیناتی شهادت خواهند داد که شرایط بیماری مایکل اُکی‌یف به صورتی بوده که امیدی به زنده ماندنش نبوده. اما امروز او کاملاً سالم است و دیگر هیچ نشانی از سرطان در بدنش وجود ندارد. من معتقدم شما وظیفه دارید شهادت بدهید که به مادر بچه گفته‌اید امیدی به زنده ماندن پسرش وجود ندارد و درست در همین زمان او به خواهرکاترین رو آورده."

"نان، من امروز صبح کارلوس گارسیا را دیدم. او هم از سرطان نجات پیدا کرد."

"اما این مورد با آن فرق می‌کند و شما این را می‌دانید. او سرطان خون داشته، نه پیشرفته‌ترین نوع سرطان مغز را."

مونیکا متوجه دو حقیقت شد. بحث کردن با نان در این مورد بی‌فایده بود و دوم اینکه ته قلبش می‌دانست که نان راست می‌گوید. پس گفت: "خیلی خوب، من می‌روم. اما این فرقی در کل مسأله نمی‌کند. حالا برای شهادت دادن کجا باید بروم؟"

"عالیجناب در اسقف‌نشین متوچن در نیوجرسی کسی است که باید ملاقاتش کنید. خود او چهارشنبه‌ی هفته‌ی دیگر را پیشنهاد کرده. اگر بخواهید این کار را بکنید من هیچ قرار ملاقات دیگری برای شما بعد از ساعت یازده نخواهم گذاشت."

مونیکا تسلیم شد. "پس همین‌گونه خواهد شد. به آنها زنگ بزن و قرارش را بگذار. حالا دیگر می‌شود برویم؟ من دکمه‌ی آسانسور را

می‌زنم.

"باشد. آدمم. عاشق حرفی هستم که زدید."

"کدام حرف؟ اینکه من دکمه‌ی آسانسور را می‌زنم؟"

"نه، البته که نه. منظورم این جمله‌ی شماست که گفتید پس

همین‌گونه خواهد شد."

"خوب که چه؟"

"تا جایی که به کلیسای کاتولیک مربوط می‌شود، پس همین‌گونه

خواهد شد ترجمه‌ی دیگری برای آمین است. انگار یک جور

هماهنگی نهایی در ذهن شما هم در این مورد وجود دارد. شما

این‌طور خیال نمی‌کنید، دکتر؟"

۳

این موضوع به مذاقش خوش نمی‌آمد. ناپدید شدن زنی جوان در نیویورک، خوراک خوبی برای نشریات متفاوت می‌شد و آنها به راحتی از این قضیه نمی‌گذشتند. پول پیشنهادی خیلی خوب بود اما چیزی در وجود سامی برابر با این قضیه مخالف بود. سامی یک بار دستگیر شده بود و بعد از آن به دلیل اینکه نتوانسته بودند جرم او را ثابت کنند، به کلی تبرئه شده بود. او مردی بسیار دقیق و محافظه کار بود و هیچ‌گاه آن قدر به قربانیانش نزدیک نمی‌شد که اثری از دی‌ان‌ای خود باقی بگذارد.

سامی چشم‌هایی قهوه‌ای رنگ داشت که از آنها حيله‌گری می‌بارید و این مشخصه‌ای منحصر به فرد در چهارچوب صورتش بود که انگار به اشتباه روی گردنی باریک و بلند قرار گرفته بود. او چهل و دو ساله بود با عضلاتی قوی که از زیر ژاکت ورزشی‌اش مشخص بود. شغل اصلی‌اش بیرون کردن افراد مزاحم و لاابالی در باشگاه شبانه‌ی گرینویچ ویلیج بود.

او در حالی که فنجان قهوه مقابلش بود، سر میز شام رویه‌روی به اصطلاح کارفرمایش در رستوران کویین نشسته بود. با وسواس و دقت فراوان به همه‌ی جزئیات گوش می‌داد. سامی مشغول ارزیابی

او بود؛ خوب لباس پوشیده بود و در دهه‌ی پنجاه زندگی خود بسیار سطح بالا و خوش قیافه به نظر می‌آمد. دکمه‌های سر آستینش از نقره بود و بر روی آنها حروف دل حک شده بود. به سامی گفت که هیچ لزومی در دانستن اسم او وجود ندارد و داشتن شماره‌ی تلفن برای برقراری تماس کافی است.

داگلاس لانگدون به آرامی گفت: "سامی، تو در شرایطی نیستی که بتوانی این پیشنهاد را رد کنی. تا جایی که من می‌دانم، تو با درآمد شغل فعلی‌ات زندگی نمی‌کنی. به علاوه، باید به تو یادآوری کنم که اگر پسر عموی من با چند نفر از اعضای هیأت منصفه آشنایی نداشت، تو حالا در زندان بودی."

سامی شروع کرد: "آنها نمی‌توانستند هیچ چیزی را ثابت کنند." "تو هیچ وقت نمی‌دانی که آنها چه چیزی را می‌توانند ثابت کنند و تا آخرین لحظه نمی‌دانی که چه تصمیمی خواهند گرفت." لحن آرام صدای لانگدون عوض شده بود. عکسی را روی میز انداخت و ادامه داد: "این عکس امروز بعد از ظهر بیرون از بیمارستان ویلیج گرفته شده. خانمی که بچه را بغل کرده، دکتر مونیکا فارل است و نشانی خانه و مطبش در پشت عکس نوشته شده."

سامی قبل از اینکه به عکس دست بزند، دستمال کاغذی مچاله شده‌ای را برداشت و به کمک آن عکس را زیر نور کم‌سوی لامپ نگاه کرد و گفت: "عجب زن جوان زیبایی." عکس را برگرداند و نگاهی به نشانی‌ها کرد. بعد بی‌آنکه از او خواسته شده باشد، عکس را به لانگدون برگرداند.

"خیلی خوب. نمی‌خواهم این عکس همراه من باشد. شاید اتفاقی دستگیر شدم. باید مراقب همه چیز باشم."

می‌بینم که قبول کردی و چه خوب که سریع این کار را کردی. لانگدون دوباره عکس را در جیبش گذاشت و به همراه سامی از جا بلند شد. کیف پولش را از داخل جیبش درآورد، یک اسکناس بیست دلاری از کیف بیرون کشید و آن را روی میز گذاشت. نه او و نه سامی متوجه نشدند که عکس از داخل کیف پول بر روی زمین افتاد.

خیلی ممنون، آقا. هانک موس، پیشخدمت جوان، وقتی بعد از رفتن لانگدون و سامی برای برداشتن فنجان‌های قهوه به سمت میز رفت، متوجه عکس شد. فنجان‌ها را همان‌جا گذاشت و به سمت در دوید، اما هیچ‌یک از آنها آنجا نبود.

هانک فکر کرد که احتمالاً آن عکس خیلی برای آنها مهم نبوده است. اما از طرف دیگر، آن مرد انعام خوبی برای او گذاشته بود. عکس را برگرداند و نشانی‌ها را پشت آن دید؛ یکی از آنها خیابان چهاردهم شرقی بود و دیگری خیابان سی‌وششم شرقی، که نشانی خیابان چهاردهم شرقی مربوط به دفتر کار بود و دیگری مربوط به آپارتمانی مسکونی. هانک با در نظر آوردن نامه‌ی پستی مشخصی که برای پدر و مادرش در بروکلین می‌آمد، به خودش گفت: ممکن است این عکس برای کسی مهم باشد. برای همین من آن را داخل یک پاکت نامه می‌گذارم و آن را به نشانی پشت آن می‌فرستم. به نشانی مطبی که در خیابان چهاردهم شرقی است. اینجا ممکن است دفتر آن آقای باشد که این عکس از کیفش بیرون افتاد. حداقل اگر برایش مهم باشد، آن را دوباره به دست آورده.

ساعت نه شب که نوبت کاری هانک به اتمام رسید، به دفتر کنار آشپزخانه رفت و از صاحب رستوران که صورت غذاها را آماده می‌کرد، پرسید: لو، می‌توانم یک پاکت نامه و تمبر بردارم؟ یک نفر

چیزی را اینجا جا گذاشته."

لو لبخندی زد و گفت: "حتماً. من قیمت تمبر را از دستمزدت کم می‌کنم." او این پسر را از ته قلب دوست داشت. هانک کارگر خوبی بود و بلد بود که چگونه با مشتری‌ها رفتار کند. "اینجاست. بیا یکی بردار." و دسته‌ای پاکت سفید نامه را به دست هانک داد.

هانک به سرعت نشانی مورد نظرش را روی آن نوشت و تمبری را هم که لو به طرف او گرفته بود، گرفت. ده دقیقه‌ی بعد نامه را در صندوق پستی خوابگاه دانشجویی دانشگاه جان انداخت.

۴

اولیویا یکی از اولین مستأجران ساختمان شواب در خیابان غربی منهتن بود. حالا بعد از پنجاه سال، او هنوز هم همان جا زندگی می‌کرد. مجتمع آپارتمانی در زمینی بنا شده بود که در گذشته متعلق به صنعت‌سازان ثروتمند بود. سازنده تصمیم گرفته بود اسم خودش را روی ساختمان بگذارد با این امید که شاید روزی زمین‌دارانی که در اطراف این عمارت قرار داشتند، تصمیم بگیرند این عمارت را به کسی بدهند که آن را به این صورت درآورده است.

اولین آپارتمان اولیویا مشرف به خیابان وست‌اند بود و وقتی از نردبان یکنواخت آن بالا می‌رفت، می‌توانست شعبه‌ای از ب.آ.آ. و شرکا را ببیند. او به دنبال جایی بزرگ‌تر گشته بود. می‌خواست به سمت شرقی منهتن اسباب‌کشی کند اما وقتی آپارتمان دو خوابه‌ای در همان ساختمان به او عرضه شد که منظره‌ای نفس‌گیر از هادسون داشت، فکر کرده بود همان را بگیرد و از این کار هم خوشحال بود. بعدها که ساختمان برای مشارکت ارائه شد، فکر کرد بهتر است آپارتمان خودش را بخرد چون واقعاً در آنجا احساس آرامش خانه را داشت.

قبل از اسباب‌کشی به منهتن، او و مادرش رجینا در خانه‌ی

کوچکی در لانگ آیلند در نزدیکی خانه‌ی خانواده‌ی گانون زندگی می‌کردند و در واقع مادرش خدمتکار خانه‌ی آنها بود.

در طول سال‌ها، اسباب و اثاثیه‌ی دست دوم و فرسوده‌ی اولیویا تغییر کرده بود. او با سلیقه‌ی خوب و دقت فراوان، ترکیبی از هنر و راحتی را به وجود آورده بود. دیوارها را به رنگ کرم درآورده و تابلوهای نقاشی زیبایی را از حراجی‌ها خریده بود. اتاق نشیمن و اتاق خواب را با فرش‌های عتیقه‌ی کوچکی فرش کرده و کتابخانه هم در واقع به صورت یک جعبه‌ی رنگ نقاشی درآمدن بود که او مخصوصاً به این دلیل آنها را خریده بود که با ترکیب مبلمان و پرده‌ها جور درمی‌آمد.

همه‌ی افرادی که برای اولین بار وارد آپارتمان او می‌شدند، تحت تأثیر قرار می‌گرفتند. آپارتمان او مثل بهشتی از گرما و راحتی بود و به خوبی احساس آرامش و امنیت را به بیننده منتقل می‌کرد.

اولیویا عاشق آن بود. در طول آن همه سال جان‌کندن در شرکت آلتمن، تصور اینکه بعد از کار می‌تواند در صندلی راحتی خودش بنشیند و درحالی‌که نوشیدنی‌اش را می‌نوشد به منظره‌ی غروب آفتاب نگاه کند، برای او ارزش زیادی داشت.

از چهل سال پیش، بعد از اینکه قلبش شکست، این خانه برایش پناهگاه مطمئنی شد تا با این واقعیت کنار بیاید که آلکس گانون، محقق و پزشک برجسته‌ای که او دیوانه‌وار دوستش داشت، هیچ‌گاه اجازه نخواهد داد روابطشان بیشتر از یک دوستی نزدیک بشود... در واقع کاترین کسی بود که او همیشه می‌خواستش.

اولیویا بعد از قرار ملاقاتش با کلی، مستقیم به خانه رفت. خستگی مفرطی که باعث شده بود اولیویا دو هفته پیش نزد کلی برود، او را

حسابی از پا انداخته بود. در واقع آن قدر او را مشغول کرده بود که جایی برای عوض کردن شرایط باقی نگذاشته بود. اولیویا خودش را مجبور کرده بود که لباسش را دریاورد و به جای لباس‌های همیشگی و راحتی خانه‌اش، لباس بلند و گشادی را بپوشد که سایه‌ای از رنگ آبی در آن بود و با چشمانش نوعی هماهنگی به وجود می‌آورد.

اعتراض به سرنوشت مبهمش او را وادار کرد تصمیم بگیرد به جای خوابیدن در تختش، روی مبل در اتاق‌نشیمن دراز بکشد. کلی به او هشدار داده بود که منتظر این خستگی وحشتناک باشد: "تا یک روز که حساس می‌کنی دیگر نمی‌توانی از جایت بلند شوی."

اولیویا به خودش گفت: اما هنوز آن لحظه نرسیده. دستش را به طرف پتویی پشمی دراز کرد که همیشه روی صندلی کنار مبل بود. بعد روی مبل نشست، بالشتک تزئینی را که درست زیر سرش بود، جابه‌جا کرد و سپس لم داد و پتوی پشمی را روی خودش کشید.

فکر کرد: دو هفته. چهارده روز. می‌شود چند ساعت؟ مهم نیست. و به خواب رفت.

موقعی که بیدار شد، سایه‌ای که در اتاقش افتاده بود به او گفت که عصر شده است. به خودش گفت: من قبل از اینکه کلی را ببینم امروز فقط یک فنجان چای خوردم. گر سنم نیست اما باید چیزی بخورم. وقتی پتوی پشمی را از رویش کنار زد و به آرامی روی پاهایش ایستاد، نیاز به مرور مدارک کاترین را در خودش احساس کرد. در واقع حسی تهدیدکننده در او وجود داشت که شاید باید آنها را قبل از اینکه ناپدید بشوند، در جایی پنهان کند.

اما آنها همین جا بودند. در یک پوشه‌ی قهوه‌ای رنگ قدیمی که مادرش چند ساعت قبل از مرگش آنها را به او داده بود. با خودش

گفت: نامه‌های کاترین به مادر روحانی. لب‌هایش به لرزش افتاد. و نامه‌های مادر روحانی به کاترین، نسخه‌ای از گواهی تولد ادوارد، نامه‌های عاشقانه‌ای که آن مرد به مادرم می‌داد تا به دست کاترین برساند.

“اولیویا.”

کسی در آپارتمان‌ش بود و از حال ورودی به سمت او می‌آمد. کلی. وقتی اولیویا نامه‌ها و گواهی تولد را بدون اینکه در پوشه‌ی قدیمی بگذارد دوباره آنها به جای امن سابقشان برگرداند و در را بست و دکمه‌ای رازد که آن را به صورت خودکار قفل می‌کرد، انگشتانش می‌لرزید. او از داخل اتاق رختکن بیرون آمد و سعی نکرد لحن سرد و ناباورش را عوض کند. “من اینجا هستم، کلی.”

“اولیویا، من نگرانت شدم. تو قول داده بودی که امروز بعد از ظهر زنگ بزنی.”

“یادم نمی‌آید که چنین قولی داده باشم.”

کلی صمیمانه گفت: “معلوم است که داده بودی.”

“تو دو هفته به من وقت دادی. خیال نمی‌کنم بیشتر از هفت ساعت از این قضیه گذشته باشد. چرا به دربان نگفتی آمدنت را به من اطلاع بدهد؟”

“چون فکر کردم اگر خوابیده باشی، بدون اینکه مزاحمت شوم برگردم. تو چرا راستش را به من نمی‌گویی؟ اگر ورودم را به تو اطلاع می‌دادم، ممکن بود نخواهی من را ببینی. من امروز صبح خبر تکان‌دهنده‌ای به تو دادم.”

وقتی اولیویا جوابی نداد، کلی هادلی با همان لحن آرام اضافه کرد: “اولیویا، حتماً برای خودت دلیل خوبی داشته‌ای که کلید خانه و اجازه‌ی ورود به خانه‌ات را در شرایط اضطراری به من داده‌ای.”

اولیویا احساس کرد که خشم و ناراحتی اولیه‌اش بابت سرزده وارد شدن کلی از بین می‌رود. چیزی که کلی گفته بود، کاملاً واقعیت داشت. اولیویا فکر کرد که اگر کلی زنگ زده بود، حتماً به او می‌گفت که در حال استراحت است. سپس مسیر نگاه کلی را دنبال کرد که به پوشه‌ی قدیمی در دست او نگاه می‌کرد. از جایی که کلی ایستاده بود، به راحتی می‌شد تنها کلمه‌ای را که مادرش روی آن نوشته بود، دید. کاترین.



مونیکا در طبقه‌ی اول خانه‌ای بازسازی شده در خیابان سی‌وششم شرقی در مرکز شهر زندگی می‌کرد. از نظر او زندگی در این ساختمان‌ها مثل این بود که به قرن نوزدهم برگردی، زمانی که همه‌ی خانه‌ها شخصی بود و نمای آجر قرمز داشت. آپارتمان او در قسمت عقبی ساختمان قرار گرفته بود و این به معنای آن بود که او حق استفاده از حیاط و باغچه‌ی کوچکی را هم داشت. وقتی هوا گرم‌تر بود، از اینکه می‌توانست با حوله‌ی حمام در آنجا بنشیند و قهوه‌ی صبحش یا نوشیدنی دیگری را هنگام غروب آفتاب بخورد، لذت می‌برد.

بعد از صحبت با منشی‌اش نان در مورد مایکل اُکی‌یف، بچه‌ای که از سرطان مغز رنج می‌برد، تصمیم گرفته بود به سرعت به خانه بیاید. او مسیر مطبخ را تا خانه پیاده می‌آمد چون فکر می‌کرد حداقل ورزش خوبی است، اگر شانس می‌آورد و باد هم نمی‌وزید. آشپزی در پایان روز او را آرام می‌کرد. از خودش یک سرآشپز ساخته بود. استعداد آشپزی او در میان دوستانش زیانزد بود.

ولی آن شب نه پیاده‌روی روزمره‌اش و نه پاستا و سالاد خوشمزه‌ای که درست کرده بود، او را از فکر اینکه یک ابر سیاه

مشکل دار بالای سرش آمده است، بیرون نیاورد.
فکر کرد: شاید دلیلش آن بچه است. من باید فردا سالی را مرخص کنم. اما حتی اگر دی‌ان‌ای او را آزمایش کنم و ثابت شود که خاتم کارتر مادر واقعی سالی نیست، چه چیزی را ثابت می‌کند؟ پدر خودم هم بچه‌ای بود که به فرزندخواندگی پذیرفته شده بود. من به‌سختی والدین او را به یاد می‌آورم. اما او همیشه می‌گفت تصور اینکه افراد دیگری والدین او باشند، برایش کار مشکلی است. در واقع پدرش همیشه آلیس دختر تدی روزولت را مثال می‌زد. وقتی روزولت دوباره ازدواج کرد، آلیس دو ساله بود. وقتی از او درباره‌ی نامادرش پرسیدند، به‌تندی جواب داد: "او تنها مادری است که من می‌شناسم یا دلم می‌خواهد بشناسم."

پدرش همیشه از این نقل قول استفاده می‌کرد و دقیقاً همین احساس عمیق را به نامادری‌اش، زنی که او را بزرگ کرده بود، داشت. مونیکا فکر کرد که پدرش همیشه دلش می‌خواست والدین حقیقی‌اش را بشناسد و در سال‌های پایانی عمرش، خیلی در این مورد ناراحت و نگران بود.

وقتی سالی را به قسمت اورژانس آورده بودند، او به‌شدت بیمار بود ولی هیچ آثاری از بدرفتاری با کودک در او وجود نداشت و معلوم بود که به تغذیه‌اش رسیدگی شده است. در حقیقت رنه کارتر اولین مادری نبود که بچه‌اش را به پرستار سپرده بود. تأیید ناپدید شدن بیماری سرطان مایکل اُکی‌یف نیز دلیل دیگری برای نگرانی او بود. مونیکا قاطعانه اقرار کرد که او در اصل به معجزه اعتقادی ندارد و مایکل در هنگام معاینات و آزمایش‌های اولیه خیلی مریض بود و بیماری‌اش بسیار پیشرفته بود.

او همین طور که فنجانش را در دست گرفته بود، با تمامی این افکار در هم به دور و برش نگاهی انداخت و از دیدن محیط خانه‌اش موجی از آرامش وجودش را فراگرفت.

به دلیل خنک شدن هوا، شومینه‌ی گازی‌اش را روشن کرده بود. صدلی‌اش را رویه‌روی شومینه گذاشته بود و از پشت میز غذاخوری کوچکش به آتش خیره شده بود. حالا شعله‌های آتش جرقه‌های کوچکی را به اطراف، به خصوص به سمت فرش عتیقه‌ای که مادرش آن را خیلی دوست داشت، پرتاب می‌کرد.

صدای زنگ نابهنگام تلفن او را از جا پراند. مونیکا خیلی خسته و کوفته بود ولی در ضمن می‌دانست که شاید تلفن از بیمارستان در مورد یکی از بیمارانش باشد. برای همین از روی صدلی پرید و حتی قبل از اینکه متوجه شود تلفن به خط خصوصی‌اش زده شده است، به محض برداشتن گوشی گفت: "دکتر فارل."

صدایی مردانه با لحنی کنایه‌دار گفت: "امیدوارم که حال دکتر فارل خوب باشد."

مونیکا با صدایی آرام جواب داد: "من خیلی خوبم، اسکات." و احساس کرد که در لحن صدای اسکات آلترمن موردی نگران‌کننده وجود دارد.

لحن نیش‌دار صدا ناپدید شد: "مونیکا، من و جوی از هم جدا شده‌ایم. از اولش هم اشتباه بود و حالا هر دوی ما به این نتیجه رسیده‌ایم که کار درست همین است."

مونیکا گفت: "خیلی متأسفم که این را می‌شنوم." اما به نظر درک می‌کنی که این قضیه ربطی به من ندارد."

"معلوم است که به تو هم مربوط می‌شود. همه چیز آن به تو

مربوط می‌شود، مونیکا. من یک دفتر تحقیقات حقوقی را دیده‌ام و یکی از برجسته‌ترین دفاتر حقوقی در وال استریت به من پیشنهاد شراکت داده. من آن را قبول کرده‌ام.

خوب، اگر این کار را کرده‌ای، باید بدانی که چیزی در حدود هشت یا نه میلیون آدم در نیویورک زندگی می‌کنند و تو می‌توانی با هر کدام از آنها که بخواهی آشنا شوی. اما دست از سر من بردار. او گوشی را گذاشت و دلخور و ناراحت، دوباره سر جایش برگشت، میز را تمیز کرد و قهوه‌اش را سر کشید.

دوشنبه عصر، نان رودس بعد از خداحافظی با مونیکا، سوار اتوبوس خیابان یگم شد تا به دیدن چهار خواهرش در دوره‌ی شام ماهیانه‌شان در رستوران نی‌یری در خیابان پنجاه و هفتم برود. کار کردن برای نان که شش سال پیش شوهرش فوت کرده بود و حالا تنها پسرش هم با خانواده‌اش در کالیفرنیا زندگی می‌کرد، مثل هدیه‌ای از جانب خداوند بود. او مونیکا را واقعاً دوست داشت و در طول صرف شام بیشتر در مورد وی صحبت می‌کرد. خودش هفت خواهر و برادر داشت و برای مونیکا خیلی غصه می‌خورد که برادر و خواهری ندارد و پدر و مادرش هم تک فرزند بودند و در موقع تولد او در اوایل دهه‌ی چهارم زندگی‌شان به سر می‌بردند و حالا هم در گذشته بودند.

حالا سر میز همیشگی‌شان در گوشه‌ای از رستوران نی‌یری و موقع صرف پیش غذا، نان شروع به صحبت کرد: "منتظر اتوبوس که بودم، دکتر فارل را دیدم که پیاده به سمت خانه می‌رفت. روز خیلی طولانی و خسته‌کننده‌ای را پشت سر گذاشته بود. داشتم فکر می‌کردم که دختر بیچاره حتی نمی‌تواند به پدر و مادرش تلفن کند و با آنها درباره‌ی روز سختی که داشته حرف بزند. واقعاً خجالت‌آور است که

وقتی پدرش در ایرلند متولد شد، تنها نام آقا و خانم فارل که او را به فرزندخواندگی پذیرفته بودند برایش ثبت شد. حتماً والدین حقیقی‌اش می‌خواستند مطمئن شوند که ردی از آنها باقی نخواهد ماند.

خواهرهای نان سرشان را به علامت تأیید تکان دادند و کوچک‌ترین خواهرش پگی گفت: "دکتر مونیکا خیلی باکلاس و سطح بالا به نظر می‌رسد. احتمالاً مادر بزرگش از یک خانواده‌ی خوب بوده، شاید هم یک خانواده‌ی امریکایی. آن روزها اگر دختری شوهر نکرده باردار می‌شد، به سفری طولانی می‌رفت و بعد از وضع حمل بچه را به فرزندخواندگی می‌داد. امروز اگر دختری صاحب فرزندی شود، با جسارت و مباحات در موردش در اینترنت هم صحبت می‌کند."

نان صورت غذا را برداشت و آهی کشید: "می‌دانم که مونیکا دوستان زیادی دارد. او استعداد فوق‌العاده‌ای در جلب مردم و دوستی‌شان دارد. اما این دو تا موضوع متفاوت است. این طور نیست؟ حالا هر چه می‌خواهید بگویید؛ خون خیلی قوی‌تر از آب است. می‌خواهم بگویم این دوستان برای او قوم و خویش نمی‌شوند."

خواهرانش سرشان را به علامت تأیید تکان دادند و حتی پگی به این موضوع هم اشاره کرد که مونیکا فارل زن برجسته‌ای است و شاید زمان آن رسیده باشد که فرد مناسبی را ملاقات کند.

موضوع خسته‌کننده و کشدار شده بود ولی نان از آن به صورتی دلپذیر موضوعی برای ادامه‌ی حرف‌هایشان می‌ساخت. "به خاطر می‌آورید که در مورد تبرک خواهر کاترین بعد از شفای پسر کوچکی

که از سرطان پیشرفته رنج می‌برد با شما صحبت کردم؟
 همه‌ی آنها موضوع را به یاد داشتند. خواهر بزرگ‌ترش رزماری
 گفت: "او مریض دکتر مونیکا بود، این طور نیست؟"
 "درست است. اسمش مایکل اُکی‌یف است. گمان می‌کنم کلیسا
 مدارک کافی برای اثبات این معجزه در دست دارد و امروز بعد از ظهر
 به زحمت توانستم دکتر فارل را متقاعد کنم که برود و گواهی بدهد که
 او به والدین کودک گفته بود بچه‌شان به آخر خط رسیده و مادر بچه
 بدون اینکه حتی پلک‌هایش را به هم بزند، گفت که او باور نمی‌کند
 پسرش بمیرد چون خیال دارد از خواهر کاترین بخواهد که برای
 بچه‌اش دعا کند."

الن، خواهر وسطی نان، گفت: "اگر مادر پسرک چنین چیزی را
 گفته، چرا دکتر فارل نمی‌خواهد شهادت بدهد؟"
 "چون او دکتر و محقق است و دکترها در این موارد به دنبال یک
 دلیل محکم پزشکی برای درمان این جور سرطان‌ها می‌گردند."
 لیز، پیشخدمتی که حدود سی سال بود در رستوران نی‌یری کار
 می‌کرد، با صورت غذا در دستانش سر میز آمد و شادمانانه پرسید:
 "خوب دخترها، آماده‌ی سفارش غذایتان هستید؟"



نان از اینکه ساعت هفت صبح سر کار می‌رفت، خوشحال بود. او
 خیلی نمی‌خواست و آپارتمان جدیدی که بعد از فوت همسرش در آن
 زندگی می‌کرد، فقط چند دقیقه با مطب مونیکا فاصله داشت. صبح‌ها
 زودتر به سر کار آمدن به او فرصت می‌داد که بتواند به ایمیل‌ها و
 نامه‌های بی‌پایان اداره‌های بیمه رسیدگی کند.
 آلمانا دونالدسون، پرستاری که در مطب کار می‌کرد، ساعت یک

ربیع به تهِ همزمان با زمانی که نان اولین نامه‌ی دریافتی را باز می‌کرد، وارد شد. اوزن سیاه‌پوست خوش‌قیافه‌ای در پایان سی‌ونه سالگی با چشم‌هایی باهوش و لبخندی گرم و گیرا بود. او از چهار سال قبل و از اولین روز باز شدن مطب در آنجا کار کرده بود. او و مونیکا تیم پزشکی خوبی را تشکیل داده و به سرعت با هم دوست شده بودند.

وقتی آلمانگتس را درمی‌آورد، به سرعت حالت نگرانی را در چهره‌ی نان تشخیص داد. نان پشت میزش نشسته بود و نامه‌ای در یک دستش و عکسی در دست دیگرش داشت. آلمانا حال و احوال همیشگی‌اش را با او نکرد و پرسید: "چه شده، نان؟"
نان گفت: "این را نگاه کن."

آلمانا به پشت میز رفت، پشت سر نان ایستاد و گفت: "یک نفر از دکتر فارل و کارلوس گارسیای کوچولو عکس گرفته. من که می‌گویم خیلی قشنگ است."

نان به‌طور مختصر گفت: "اما این عکس در یک پاکت بی‌نام و نشان آمده. من باور نمی‌کنم که مادر یا پدر بچه این عکس را بدون حداقل یادداشت تشکری برای مونیکا فرستاده باشد. در ضمن این را نگاه کن." و عکس را برگرداند. "یک نفر نشانی خانه و مطب دکتر را پشت عکس نوشته. من کاملاً به قضیه مشکوکم."

آلمانا گفت: "شاید کسی که این را نوشته مطمئن نبوده که عکس را باید به کدام نشانی بفرستد." و به آرامی اضافه کرد: "چرا به خانواده‌ی گارسیا زنگ نمی‌زنی تا ببینی این نامه از طرف آنها بوده یا نه."

نان گوشی تلفن را برداشت و نجواکنان گفت: "سر هر چه بگویی شرط می‌بندم که کار آنها نیست."

روزالی گارسیا با اولین زنگ جواب تلفن را داد. نه، آنها آن عکس را

نفرستاده بودند و هیچ تصویری هم از اینکه چه کسی این کار را انجام داده است، نداشتند. روزالی خیال داشت یکی از عکس‌هایی را که دکتر با کارلوس گرفته بود قاب کند و برای او بفرستد اما هنوز وقت نکرده بود که یک قاب عکس بخرد و تازه، نشانی خانه‌ی دکتر را هم نداشت. مونیکا زمانی وارد مطب شد که نان در حال بازگویی ماجرا برای آلمانا بود. آلمانا نگاهشان در هم گره خورد و نان بعد از حالت تأییدی که در نگاه آلمانا دید، عکس را به پاکت نامه برگرداند و آن را داخل کشویش گذاشت.

کمی بعد، نان به آلمانا گفت: "یک کارگاه بازنشسته از دفتر دادستان منطقه در طبقه‌ی پایین خانه‌ی من زندگی می‌کند. من این را به او نشان می‌دهم. حرف من یادت نرود، آلمانا. یک چیز مرموز بدی در مورد این عکس وجود دارد."

آلمانا پرسید: "یعنی تو این حق را داری که این عکس را به دکتر نشان ندهی؟"

"گیرنده‌ی این نامه نامشخص است و دقیقاً برای او فرستاده نشده. من این عکس را به او نشان می‌دهم، ولی اول دلم می‌خواهد نظر جان هارتمن را در این مورد بدانم."

آن شب بعد از اینکه نان به همسایه‌اش تلفن کرد، برای دیدن او به طبقه‌ی پایین رفت. هارتمن مردی بود هفتاد ساله که همسرش فوت کرده بود. موهایی خاکستری داشت و حال و هوایی که نشان می‌داد سال‌هاست گلف بازی می‌کند. او نان را به داخل دعوت کرد و به عذرخواهی‌اش در مورد اینکه چرا مزاحم شده است، گوش داد. بعد گفت: "نان، لطفاً بنشین. تو مزاحم من نشدی."

او برگشت و روی صندلی مخصوصش نشست؛ جایی که

روزنامه‌اش، که بی‌شک مشغول خواندن آن بود، آنجا روی بالش زیر پایش افتاده بود. بعد چراغ مطالعه‌اش را روشن کرد و همین‌طور که عکس و نامه را با نوک انگشتانش نگه داشته بود تا در زیر نور به آن نگاه کند، نان دید که اخم‌های او در هم رفت.

"این دکتر فارل شما جزء اعضای هیأت منصفه‌ی دادگاه است؟"
"نه، نیست. چطور؟"

"شاید توضیح قابل قبولی در این مورد وجود داشته باشد. اما در حرفه‌ی من، می‌شود این نامه را به‌عنوان هشدار قلمداد کرد. ببینم، دکتر فارل دشمن دارد؟"

"خیال نمی‌کنم حتی یک دشمن هم داشته باشد."

"نان، همان‌طور که می‌دانی، باید این عکس را به او نشان بدهی و بعد من می‌خواهم با تو صحبت کنم."

نان با لحنی نگران گفت: "امیدوارم او خیال نکند که من از حد و مرز خودم گذشته‌ام." بعد بلند شد که برود، اما ایستاد و اضافه کرد: "تنها چیزی که من می‌دانم این است که هر چند وقت یک بار یک نفر از بوستون به او زنگ می‌زند. اسمش اسکات آلترمن است. وکیل دعاوی است. من نمی‌دانم بین آنها چه چیزی پیش آمده، اما هر وقت این آدم به مطب زنگ می‌زند، دکتر فارل نمی‌خواهد با او صحبت کند."

هارتمن گفت: "خوب، این برای شروع خوب است. اسکات آلترمن. در مورد او تحقیق می‌کنم. من روزی کارآگاه خوبی بودم." و

بعد از لحظه‌ای پرسید: "دکتر فارل متخصص کودکان است؟"

"بله."

"آیا او به‌تازگی بیماری را از دست نداده؟ منظورم این است که

بچه‌ای به تازگی فوت نکرده که والدینش او را بابت این موضوع مقصر بدانند؟

برعکس؛ از او برای دادن گواهی در مورد یکی از بیمارانش که مرگ او قطعی بود و حالاً نه تنها زنده است بلکه از سرطان مغز نجات پیدا کرده، دعوت شده.

خیال نمی‌کنم همچین چیزی ممکن باشد. ولی حداقل ما می‌دانیم که این عکس کار آن خانواده نیست و آنها دکتر فارل را تعقیب نمی‌کنند. جان هارتمن لبش را گاز گرفت. نمی‌خواست این کلمات را بگوید ولی چیزی در درونش می‌گفت کسی آن بیرون وجود دارد که دکتر جوانی را که کارفرمای نان بود، تعقیب می‌کند.

او دستش را دراز کرد و گفت: "نان، آن عکس را به من بده. آیا آدم دیگری هم به غیر از تو به این عکس دست زده؟"
نه.

"من فردا کار مهمی ندارم. فردا این عکس را به دفتر کار سابقم می‌برم تا شاید بتوانم اثر انگشتی روی آن پیدا کنم. شاید هم اتلاف وقت باشد. اما آدم هیچ وقت نباید خیلی مطمئن باشد. اشکالی ندارد که اثر انگشت تو را داشته باشم؟ فقط برای اینکه بتوانم درست مقایسه کنم. فقط یک دقیقه طول می‌کشد و من هنوز لوازم مخصوص این کار را در کشوی میزم دارم."

"البته که اشکالی ندارد." نان سعی کرد نگرانی موجود در صدایش را مخفی کند.

کمیتر از ده دقیقه بعد، نان به خانه برگشته بود. جان هارتمن قول داده بود که عکس را تا فردا شب به او برگرداند و گفته بود: "تو باید این عکس را به دکتر فارل نشان بدهی. اما به خودت مربوط است که

بنخواهی به او در مورد من هم چیزی بگویی یا نه.^۲
او به هارتمن جواب داده بود: "نمی‌دانم چه کار بکنم." اما حالا که
در آپارتمانش را از پشت قفل می‌کرد، از ذهنش گذشت که مونیکا
فارل چقدر در آپارتمانش آسیب‌پذیر است؟ آشپزخانه‌ی مونیکا به
سمت حیاط یک پنجره‌ی بزرگ داشت. نان فکر کرد: هر کسی می‌تواند
تکه‌ای از شیشه را ببرد و قفل را باز کند. من به‌اش هشدار داده بودم که
برای پنجره‌اش شبکه‌ی توری محکم‌تری بگیرد.
نان آن شب را اصلاً نخوابید. در کابوس‌هایش مونیکا را می‌دید که
روی پله‌های بیمارستان ایستاده و کارلوس را در آغوش دارد و موهای
بلندش روی شانه‌هایش ریخته است، و یک دفعه موها به‌صورت
طناب ماریچ محکمی به دورگردنش می‌پیچید و تاب می‌خورد.



آخر وقت روز بعد از ملاقات با سامی باربر بود که داگلاس لانگدون پنجاه و دو ساله فهمید عکس مونیکا فارل گم شده است. او در دفتر کارش در تقاطع خیابان پارک و خیابان پنجاه و یکم نشسته بود و حس آزاردهنده‌ای در وجودش می‌گفت چیزی این وسط درست نیست.

دوباره به در نگاه کرد تا مطمئن شود که بسته است. ایستاد و جیب‌های کت و شلوار خوش دوختش را خالی کرد. کیف پولش همیشه در جیب سمت راست شلوارش قرار داشت. کیف را بیرون کشید و آن را روی میزش انداخت. به جز یک دستمال سفید تمیز چیز دیگری در آن وجود نداشت.

امیدوارانه فکر کرد: اما من دیشب این کت و شلوار را پوشیده بودم. آن لباس خاکستری تیره را پوشیده بودم. سپس وحشت زده به خاطر آورد که آن را در سبد رخت چرک‌ها انداخته است تا خانمی که کار نظافت خانه‌اش را انجام می‌داد، آن را به خشکشویی ببرد. با خود گفت: اما من جیب‌هایم را خالی کرده بودم. همیشه این کار را می‌کنم. عکس آنجا نبود، یا اینکه من آن را ندیدم.

تنها زمانی که او از کیف پولش استفاده کرده بود، دیشب موقع

پرداخت صورت حساب شام بود. او عکس را هم بیرون کشیده بود. ممکن بود در جایی بین رستوران و محلی که اتومبیلش را پارک کرده بود، افتاده باشد.

از خودش پرسید که اگر کسی آن را پیدا کرده باشد، چه می‌شود. دو نشانی در پشت عکس وجود داشت. هیچ اسمی در کار نبود اما دو نشانی با دستخط او در پشت عکس بود. با خود گفت: بیشتر مردم چنین چیزی را دور می‌اندازند، اما اگر بفرض یک آدم خوب پیدا شود و بخواهد آن را برگرداند چه؟

همه‌ی وجودش به او هشدار می‌داد که عکس برایش دردسر درست خواهد کرد. اسم رستورانی که دیشب در آن شام خورده بودند، لو بود. گوشی تلفن را برداشت و بعد از یک دقیقه، با صاحب رستوران صحبت می‌کرد.

"ما هیچ عکسی پیدا نکردیم... اما صبر کنید. پسری که اینجا برای من کار می‌کند چیزی در مورد اینکه یکی از مشتریان چیزی را جا گذاشته، گفت. من گوشی را به او می‌دهم."

سه دقیقه‌ی طولانی گذشت تا هانک موس با عذرخواهی شروع به صحبت کرد. "من می‌بایست سفارش میز شماره‌ی شش را می‌بردم. ببخشید که منتظر شدید."

پسرک باهوش به نظر می‌آمد. داگ لانگدون سعی کرد که خیلی معمولی صحبت کند. "مهم نیست. اما من گمان می‌کنم که دیشب موقع شام عکس دخترم را اشتباهی آنجا انداخته‌ام."

"آیا او موهای بلوند و بلندی داشت و یک بچه را در بغل گرفته بود؟"

"بله. من دوستم را می‌فرستم که آن را بگیرد. اونزدیک شما زندگی

می‌کند.

"در واقع عکس پیش من نیست." صدای هانک عصبی بود. "دیدم یکی از نشانی‌های پشت عکس مربوط به یک دفتر کار می‌شد، خوب، من هم آن را به همان نشانی پست کردم. امیدوارم که کار اشتباهی نکرده باشم"

"نه. خیلی هم کار درست و معقولی انجام دادی. متشکرم." داگ گوشی تلفن را گذاشت. تمام بدنش می‌لرزید و کف دستانش عرق کرده بود. مونیکا فارل چه فکری می‌کرد وقتی عکس را می‌دید؟ خوشبختانه نشانی خانه و مطبش هر دو در دفتر تلفن وجود داشت. ولی اگر نشانی خانه‌ی مونیکا فارل در خیابان سی‌وششم شرقی در دفتر تلفن موجود نبود، به احتمال زیاد برای او هشدار می‌شد که کسی در تعقیب اوست.

البته یک توضیح منطقی و قابل قبول وجود داشت. یک نفر که عکس او و بچه را با هم گرفته و فکر کرده بود شاید او هم بنخواهد یکی از این عکس‌ها داشته باشد.

"هیچ دلیلی برای مشکوک شدنش وجود ندارد." داگ این جمله را با صدایی بلند و ملایم گفت، اما بعد فهمید که سعی دارد خودش را متقاعد کند.

صدای زنگ تلفن داخلی‌اش افکار او را به هم ریخت. دکمه را فشار داد و گفت: "چه شده؟"

"دکتر لانگدون، منشی دکتر گانون تماس گرفت که یادآوری کند شما امشب در مراسم شام برای نوجوانان مشکل دار و به افتخار..."

داگ پرخاشگرانه حرف او را قطع کرد و گفت: "احتیاجی به یادآوری نبود."

بئاتریس تیلمن، منشی او، قطع شدن حرفش را ندیده گرفت و ادامه داد: "و لیندا کولمن تلفن کرد و گفت که در راه‌بندان بدی گیر کرده و برای جلسه‌ی ساعت چهارش با شما کمی دیرتر خواهد آمد." "اگر مدت زمان کافی برای رسیدن به اینجا در نظر می‌گرفت، هیچ وقت دیر نمی‌کرد."

"قبول دارم، دکتر." بئاتریس با چرب‌زبانی همیشگی‌اش سعی می‌کرد رئیس خوش‌قیافه‌اش را که مدت زیادی بود از همسرش جدا شده بود، از آن حالت ناراحتی در بیاورد. بعد سعی کرد لبخندی را در صدایش بگنجانند و اضافه کرد: "همان‌طور که خودتان همیشه می‌گویید، با بیمارانی مثل لیندا کولمن، خود آدم هم به یک روان‌پزشک احتیاج پیدا می‌کند."

داگلاس لانگدون بدون اینکه جوابی به او بدهد، دکمه‌ی تلفن داخلی‌اش را خاموش کرد. طوفانی از افکار مختلف به طرفش می‌آمد. اثر انگشتان او روی عکسی که از مونیکا فارل گرفته شده بود، وجود داشت. اگر اتفاقی برای مونیکا می‌افتاد و آن عکس هنوز در دسترس بود، پلیس آن را برای انگشت‌نگاری می‌فرستاد.

داگ از خودش پرسید: هیچ جوری هم نمی‌شود سامی را دور زد. حالا باید چه کار کنم؟

سه ساعت بعد، وقتی داگ با لباس رسمی سر میز شامی که به افتخار دکتر گرگ گانون در هتل پی‌یر در خیابان پنجم برگزار شده بود، نشسته بود و دکتر گانون به آرامی از او پرسید که آیا ملاقات شب قبلش موفقیت‌آمیز بوده است یا نه، او هنوز جوابی برای این سؤال نداشت. داگ سرش را به علامت تأیید تکان داد و در همین موقع اسمش را اعلام کردند تا سخنرانی خود را در توصیف دستاوردهای علمی دکتر

گانون، رئیس شرکت سرمایه‌گذاری گانون و رئیس هیأت مدیره‌ی سازمان گانون که یکی از بزرگ‌ترین سازمان‌های بشردوستانه در نیویورک بود، ارائه بدهد.



سه‌شنبه صبح، اولیویا خیلی زود از خواب بیدار شد اما تا یک ساعت بعد همچنان در رختخواب ماند. سپس لباسی بلند و راحت به تن کرد و به آشپزخانه رفت. همیشه برای اینکه بتواند روزش را شروع کند، یک قوری چای تازه برای خودش دم می‌کرد. وقتی چای آماده می‌شد، او فنجان‌های را به همراه قوری در سینی می‌گذاشت و آن را به اتاق خوابش می‌برد. سینی را روی پاتختی‌اش می‌گذاشت و به بالش‌هایش تکیه می‌داد و چای را درحالی‌که به منظره‌ی رودخانه‌ی هادسون چشم می‌دوخت، به آرامی مزه مزه می‌کرد.

افکارش درهم بود. می‌دانست که قایق‌ها هنوز در آبگیر خیابان هفتادونهم لنگر انداخته‌اند. به خودش گفت: تا چند هفته‌ی دیگر بیشتر آنها آنجا را ترک می‌کنند، من هم همین‌طور. همیشه دلم می‌خواست بدانم که آیا مثل دریانوردی خواهد بود؟ فکر کرده بودم که یک روزی برای من هم رخ خواهد داد.

به یاد کلاس‌هایی افتاد که در سالن حرکات موزون برگزار می‌شد و او در همه‌ی آنها شرکت کرده بود، و از این فکر لبخندی بر روی لبانش آمد. تمام آن کلاس‌های درسی که در آنها ثبت‌نام کردم چه؟ البته که الآن هیچ کدام از آنها مهم نیست. من باید شروع به شمردن نعمت‌ها و

موقعیت‌های خوبی کنم که داشته‌ام. شغل خوبی داشتم که در آن موفق بودم و آن را خیلی دوست داشتم. بعد از بازنشستگی‌ام، سفرهای زیادی رفتم و از داشتن دوستی‌های عمیق لذت فراوانی برده‌ام.

همین‌طور که آخرین جرعه‌های چایش را مزه‌مزه می‌کرد، دوباره فکرش به سمت مشککش برگشت و باز هم نمی‌دانست دقیقاً با این مدارک باید چه کار کند. با خودش گفت: کلی می‌خواست من را متقاعد کند که این کار را نکنم. ولی وقتی هوا پس شود، به او هیچ ارتباطی ندارد، حتی اگر او یکی از اعضای هیأت‌مدیره‌ی سازمان گاتون باشد. کاترین دخترخاله‌ی او بود و کلی هیچ حقی نداشت دوشنبه شب وارد خانه‌ی او شود، حالا هر قدر هم که نگران او بود.

درست است که وقتی مادر روحانی فوت کرد من با او به توافق رسیدم که بهتر است بگذاریم موضوع همان‌طوری که هست مسکوت بماند، اما این قضیه قبل از ماجرای معجزه‌ی نجات پسرک از سرطان و تبرک دادن خواهر کاترین مقدس بود.

کاترین از من می‌خواهد که چه کار کنم؟ یک لحظه صورت کاترین به شفافی کریستال در ذهن اولیویا نقش بست. کاترین هفده ساله با آن موهای بلوند و بلند و چشمان سبز آبی‌اش در صبح یک روز بهاری. حتی وقتی که من فقط پنج سال داشتم، آن قدر باهوش بودم که بفهمم او چقدر زیباست.

فکری دوباره ذهنش را مغشوش کرد: کلی آن پوشه‌ی قدیمی را که اسم کاترین روی آن نوشته شده در دست من دید. او وصی قانونی من است و وقتی من بمیرم، همه‌ی کارهایم به او محول می‌شود. اگر برای این مشکل راه‌حلی پیدا نکنم، نباید بعداً از اینکه در صندوقم را باز کند و نامه‌ها را از آن بیرون بیاورد، تعجب کنم. او خیال می‌کند که کار درستی را

انجام داده. اما واقعاً کار درست این است؟

اولیویا بلند شد، حمام کرد و لباس مورد علاقه‌اش را پوشید. شلواری معمولی، بلوزی خوش‌بوخت و ژاکتی پشمی. بعد از صبحانه و سومین فنجان قهوه‌اش، سعی خودش را کرد که تصمیم نهایی‌اش را بگیرد. اما حتی بعد از تمیز کردن آشپزخانه و مرتب کردن رختخوابش هم هنوز هیچ تصمیمی نگرفته بود.

سپس، یک دفعه احساس کرد که راه‌حل مسأله را پیدا کرده است. او می‌بایست سر مزارکاترین در رینک می‌رفت، جایی که او در زمینی مطابق شأن اجتماعی‌اش، در کلیسای سنت فرانسیس به خاک سپرده شده بود. ممکن است آنجا دقیقاً احساس بکنم که او دوست دارد من در این مورد چه کاری انجام بدهم. از اینجا فقط دو ساعت رانندگی است و جاده‌ی بسیار زیبایی هم دارد. حتماً از آن لذت خواهم برد.

در سال‌های اخیر، او دیگر مسافت‌های طولانی رانندگی نمی‌کرد و به جای آن به مؤسسه‌ی کرایه‌ی تاکسی زنگ می‌زد و آنها برایش راننده‌ای می‌فرستادند که او را با اتومبیل خودش به هر جا که می‌خواهد برساند.

یک ساعت بعد زنگ داخلی آپارتمان به صدا درآمد و به او خبر دادند که راننده‌اش در سرسرای ساختمان منتظر است. اولیویا گفت: "الآن می‌آیم پایین."

وقتی کتش را پوشید، دوباره به شک افتاد. در گاوصندوقش را باز کرد و به دسته‌ی نامه‌های کاترین نگاه کرد. آنها را در کیفی کنفی گذاشت و از اینکه آنها را همراه خود می‌برد، احساس آرامش کرد. در آپارتمان را بست و رفت.

راننده مردی خوش‌قیافه بود که بیست و چهار پنج ساله به نظر

می‌رسید و خودش را تونی گارسیا معرفی کرد. وقتی به اولیویا پیشنهاد کرد که کیفی کنفی‌اش را برای او حمل کند، مثل این بود که به او قوت قلب بدهد. بعد دستش را برای کمک به اولیویا زیر بازوی او قرار داد تا از پله‌ها پایین بروند. وقتی سوار اتومبیل شدند، اولیویا دید که او به سرعت به درجه‌ی بنزین نگاه کرد و گفت که اتومبیل به اندازه‌ی کافی بنزین دارد و بعد از اینکه در مورد بستن کمربند به اولیویا یادآوری کرد، به راه افتاد. اتوبان هنری هادسون خیلی شلوغ بود. اولیویا کتابی را در کیف کنفی کنار نامه‌های کاترین گذاشته بود. او یاد گرفته بود که کتابی باز شده در جلویش تنها راه ساکت کردن راننده‌ای وراج است.

اما در دو ساعت بعدی، تونی گارسیا هیچ چیزی نگفت تا اینکه به دروازه‌های محدوده‌ی سنت فرانسیس رسیدند. آن موقع، اولیویا گفت: "لطفاً برو سمت چپ و همین مسیر را تا آن تپه‌ها ادامه بده. آنجا یک قبرستان را خواهی دید. آنجا جایی است که من می‌خواهم پیاده شوم."

قبرستان با نرده‌های چوبی احاطه شده بود و چهار نسل از راهبه‌های صومعه‌ی فرانسیس در آنجا به خاک سپرده شده بودند. ورودی بزرگش با ستونی شروع می‌شد که اولیویا خوب به یاد داشت که تابستان‌ها پُر از گل‌های رز می‌شد. حالا برگ‌های درخت مو که رنگشان از سبز به قهوه‌ای تغییر می‌کرد، آن را پوشانده بود. گارسیا در جاده‌ی سنگفرش ایستاد، پیاده شد و در را برای اولیویا باز کرد.

اولیویا به او گفت: "من فقط ده پانزده دقیقه اینجا می‌مانم."
"بله، خانم."

سنگ‌هایی کوتاه نشان‌دهنده‌ی قبرهایی مجزا بودند. نیمکت‌هایی

قدیمی به ملاقات‌کنندگان جایی برای نشستن پیشنهاد می‌دادند. اولیویا آهی از ته دل کشید و روی یکی از نیمکت‌های نشست. فکر کرد: حتی راه به این کوتاهی مرا خسته کرده. اما به‌منظرم حالا دیگر باید انتظار این را داشته باشم. به نوشته‌های روی سنگ قبر کاترین چشم دوخت: کاترین مری کرثر: ششم سپتامبر ۱۹۱۷ - سوم ژوئن ۱۹۷۷.

اولیویا زمزمه کرد: "در آرامش خوابیده است. آه، کاترین، تو دختر خاله‌ی من بودی، خواهر من و راهنمای من بودی."

او اتفاقاتی را به یاد آورد که زندگی آنها را متلاطم کرده بود. مادر آنها با هم خواهر بودند. والدین کاترین، جین و دیوید کرثر، و پدر او همه در یک تصادف کشته شده بودند و باعث آن راننده‌ای مست بود که در بزرگراه به خودروی آنها برخورد کرده بود.

اولیویا با خود گفت: این اتفاق درست یک ماه قبل از متولد شدن من افتاد. آن موقع کاترین هم بچه بود، دوازده سالش بود. بعد پیش ما آمد و با ما زندگی کرد و از موقعی که یادم می‌آید، کاترین دست راست مادر شد. مادر می‌گفت که او خودش به‌سختی با غم و غصه‌اش کنار آمد اما کاترین آن را با شجاعت بیشتری پذیرفت.

اولیویا با یادآوری آلكس گانون، دردی آشنا را احساس کرد و به آرامی زمزمه کرد: "آه، خدایا، کاترین. مهم نیست که چقدر کارت را دوست داشتی، چطور نتوانستی او را دوست داشته باشی؟"

والدین آلكس، خانم و آقای گانون. اولیویا فکر کرد که ای کاش بهتر می‌توانست صورت آدم‌هایی را که آن‌قدر با مادرش مهربان بودند، به یاد بیاورد. آنها بعد از مرگ پدرش که راننده‌شان بود، خیلی به مادرش اصرار کرده بودند که به‌عنوان خدمتکار پیش آنها بماند و در کلبه‌ی کنار خانه‌ی ساوث هامپتون در جوار مزار شوهرش زندگی کند.

من فقط پنج سال داشتم. اما خوب به یاد می‌آورم که آکس و برادرش در ایوان ما می‌نشستند و با تو صحبت می‌کردند. حتی آن موقع هم معتقد بودم که آکس فوق‌العاده است. او در دانشکده‌ی پزشکی در نیویورک درس می‌خواند و یادم می‌آید مادر به تو می‌گفت که تو دیوانه هستی که می‌خواهی به صومعه ملحق شوی در حالی که او این قدر تو را می‌پرستد. خیلی قبل از آن اتفاق، حرف‌های مادر را به خاطر می‌آورم که می‌گفت: "کترین، تو داری اشتباه می‌کنی. آکس تو را دوست دارد و می‌خواهد با تو ازدواج کند. هزار سال دیگر هم کسی مثل او پیدا نمی‌شود. هفده سالگی آن قدرها هم که خیال می‌کنی برای ازدواج زود نیست و تو چرا راضی نمی‌شوی؟ من می‌دانم که تو هم او را دوست داری. من این را در نگاه تو وقتی با او حرف می‌زنی، می‌بینم." و تو گفتی هفده سالگی آن قدر هست که بفهمی شماها به دو دنیای متفاوت تعلق دارید و نمی‌بایست این جور می‌شد و همه‌ی موضوع همین است.

اولیویا احساس کرد که ناخواسته قطره‌های اشکش روی گونه‌هایش می‌ریزند. او به یاد آورد که شش ماه بعد کترین خانه را برای پیوستن به صومعه ترک کرد، مادرش دوباره ازدواج کرد و آنها به شهر رفتند. اما وقتی خانم گانون بزرگ فوت کرده بود، او به همراه مادرش به مراسم خاکسپاری آن زن رفته و دوباره آکس را دیده بود. چیزی در حدود چهل سال پیش بود.

اولیویا سعی کرد از لرزش لبانش جلوگیری کند. دستانش را در هم گره کرد و نجواکنان گفت: "آه، کترین. چطور توانستی او را از دست بدهی و حالا من باید چه کار کنم؟ من نامه‌ای را که آکس به مادر داده بود تا به دست تو برساند و در آن از تو درخواست بخشش کرده بود، دارم. آیا باید آن را نابود کنم؟ گواهی تولد پسر تو را چه کار کنم؟ آیا

باید آن را به نوه‌ات بدهم؟ تو می‌خواهی که من چه کار کنم؟
بادی که از میان برگ‌های درختان در قبرستان می‌وزید، باعث شد
اولیویا ناگهان احساس سرما کند. فکر کرد حتماً ساعت حول و حوش
چهار است. بهتر بود به خانه می‌رفت. منتظر چه چیزی بود؟ زانوانش
می‌لرزیدند. به آرامی بلند شد و برای آخرین بار نگاهی به سنگ قبر
کاترین انداخت و از میان سنگ‌های قبر به طرف اتومبیل برگشت.
فهمید که تونی گارسیا او را نگاه می‌کرده است، چون در اتومبیل را باز
کرده و منتظر او ایستاده بود.

او در صندلی عقب نشست و از گرمای داخل خودرو احساس
خوبی به‌اش دست داد. اما هیچ راه‌حلی پیدا نکرده بود. در راه
برگشت، ترافیک سنگین‌تر بود و او تحت تأثیر رانندگی محتاطانه‌ی
تونی قرار گرفته بود. موقعی که آنها در راه خروجی به بزرگراه هنری
هادسون بودند، اولیویا پرسید: "تونی، تو به صورت تمام وقت برای
این شرکت کار می‌کنی؟ اگر این‌طور است، می‌خواهم خواهش بکنم
تو مرا به جاهایی که می‌خواهم بروم، برسانی."

وقتی او متوجه شد که فراموش کرده بود زمان کمی برایش باقی
مانده است، غمگینانه فکر کرد: بایست اضافه می‌کردم البته به جاهایی
که در دو هفته‌ی آینده خواهم رفت.

"نه، خانم. من در واقع پیش‌خدمت رستوران والدورف هستم.
بستگی دارد که چند ساعت در آنجا کار داشته باشم. خودم وقت‌های
آزادم را به مؤسسه اطلاع می‌دهم."

"پس حسابی بلندپرواز هستی." اولیویا به یاد آورد که سال‌ها پیش
وقتی خودش در فروشگاه آلتمن شروع به کار کرده بود، همیشه سعی
می‌کرد بیشتر و بیشتر کار کند.

گارسیا در آینه به او نگاه کرد و لبخندی زد: "نه. واقعاً این‌طور نیست، خانم. من برای صورت‌حساب‌های پزشکی به پول احتیاج دارم. پسر کوچولوی ما دو سال پیش سرطان خون گرفت. شما نمی‌دانید که من و همسرم چه حال بدی داشتیم وقتی این خبر را شنیدیم. دکتر به ما گفت که شانس زنده ماندنش پنجاه-پنجاه است. و این احتمالات برای او و پسرک ما خوب از آب درآمد و دوروز پیش ما جواب نهایی را گرفتیم. او دیگر سرطان ندارد." گارسیا دستش را در جیب کتش کرد و عکسی را به دست اولیویا داد: "این کارلوس است، به همراه دکترش."

اولیویا به عکس خیره شد. آنچه را می‌دید، باور نمی‌کرد. گفت: "این عکس دکتر مونیکا فارل است."

گارسیا مشتاقانه پرسید: "شما او را می‌شناسید؟" قبل از اینکه اولیویا بتواند زیان خودش را ننگه دارد، گفت: "نه. من مادر بزرگش را می‌شناختم."

وقتی به نزدیکی آپارتمان اولیویا رسیدند، او گفت: "تونی، لطفاً یک لحظه کنار پیاده‌رو نگه دار و لطفاً این کیف را در صندوق عقب ماشین بگذار. آنجا یک پتوی قدیمی هست، آن را کنار بزن و کیف را زیر همه چیز بگذار." البته.

گارسیا دستور اولیویا را انجام داد بی‌آنکه تعجب خود را از کار او نشان بدهد، و سپس او را به خانه رساند.

۹

گیرگ گانون آخرین پاداش بزرگ خود را در دفتر خصوصی اش در مرکز تایم وارنر در منطقه‌ی کلمبوس گذاشته بود. او را از دستیار قدیمی اش که در کنار میزش در حال بیرون آوردن چیزی از جعبه بود، پرسید: "آن را کجا خواهیم گذاشت، استر؟"

در جعبه، یک منشور شیشه‌ای بیست و پنج سانتی متری بود که علامت تیفانی بر روی آن حک شده بود.

او خنده‌کنان ادامه داد: "نگاه کن، مثل یک قطعه یخ به نظر می‌رسد. آن قدر طبیعی به نظر می‌رسد که می‌شود برای خنک کردن نوشیدنی‌ام نگهش دارم."

استر چمبرز مؤدبانه لبخندی زد و گفت: "واقعاً همین طور است که شما می‌گویید، آقای گانون."

"می‌توانی تصور کنی که چه می‌شود وقتی من این را به آنها نشان بدهم؟ آنها دیگر چه می‌خواهند؟"

سؤال مشکلی بود و استر سعی نکرد جواب او را بدهد. اما همین طور که گانون به دفتر خودش می‌رفت، او با خود گفت: به احتمال زیاد همسرت اصلاً این را نمی‌خواهد و شرط می‌بندم که دیشب موقع شام همراهت نبوده و پسرانت هم آن را در سطل زباله

خواهند انداخت. بعد آهی کشید و منشور را روی میز کارش گذاشت. وقتی نوشته‌ی روی آن را خواند، فکر کرد که باید آن را در قسمت یادگاری‌ها بگذارد. روی منشور نوشته شده بود: برای گریگوری آلکساندر گانون که به کمک‌هایش به کسانی که به آن احتیاج دارند، ادامه می‌دهد.

استر فکر کرد: آلکساندر گانون. و به‌طور ناخودآگاه نگاهش به دری افتاد که به سمت قسمت پذیرش باز بود و نقاشی پر هیبتی از عموی گرگ فضای اتاق را اشغال کرده بود. او دانشمندی در زمینه‌ی ابداع جایگزین‌هایی برای زانو، بازو و لگن‌های آسیب‌دیده بود و در واقع اساس خانواده‌ی گانون بر وجود او بنا شده بود. او سی سال پیش بی‌آنکه بداند اکتشافاتش چه تأثیر بزرگی در علم پزشکی خواهد داشت، از دنیا رفته بود.

استر جلسه‌ای را که با او در ابتدای کارش در آن دفتر داشت، خوب به یاد می‌آورد. آن مرد حتی در هفتاد سالگی هم بسیار خوش‌قیافه بود. خیلی استوار راه می‌رفت و موهایی یک‌دست خاکستری و چشم‌های آبی‌گیرایی داشت. او هیچ وقت نفهمیده بود که ابداعاتش چقدر موفق و کاربردی از آب درآمده‌اند. امروز آن اکتشافات دیگر قدیمی شده بود اما خانواده‌ی گانون میلیون‌ها دلار از آنها به‌دست آورده بود. حداقل اینکه گانون‌ها مقداری از آن پول‌ها را در سازمان خیریه‌ی گانون سرمایه‌گذاری کرده بودند. اما استر شک داشت که دکتر گانون بتواند رویه‌ی برادرش را در زندگی تأیید کند.

استر در صندلی‌اش جابه‌جا شد و فکر کرد که این مسائل به او مربوط نیست. با این حال، نمی‌توانست از این افکار دست بردارد. او شصت‌ساله بود با ظاهری لاغر و موقعیت و شخصیتی که نمی‌شد

راحت با آن کنار آمد. استر در حال تمرکز بود که گرگ با دستاورد دیگری بابت کارهای خیرخواهانه‌اش وارد شد.

سی‌وپنج سال پیش، استر کارش را برای پدرگرگ گانون در یک شرکت سرمایه‌گذاری کوچک شروع کرده بود. آن موقع دفتر آنها در قسمت پایینی منهتن بود. کار و تجارت آنها به‌سختی می‌گذشت تا اینکه اکتشافات دکتر آلکساندر گانون به ثبت رسیده بود و این شروع طوفانی از پول و درآمدهای آنچنانی برای آنها بود. شرکت سرمایه‌گذاری از درآمد اکتشافات پیشرفت کرده و روش زندگی خانواده‌ی گانون تغییر کرده بود. استر به‌یاد می‌آورد گرگ هجده ساله بود که پدرش فوت کرد و سپس او سررشته‌ی کار را به دست گرفت و شروع به مدیریت شرکت سرمایه‌گذاری و سازمان گانون کرد. برادر دیگرش پیتر، هیچ‌وقت حتی تصورش را هم نمی‌کرد که بتواند آن مقدار پول در کار تئاتر موزیکال خود در برادوی سرمایه‌گذاری کند. شب افتتاحیه نزدیک بود و پیتر به عنوان تهیه‌کننده حسابی مشغول بود. هیچ‌کس نمی‌توانست حدس بزند که این دو نفر در حال هدر دادن چه مقدار پول هستند و چگونه این پول‌ها را به باد فنا می‌دهند. دو پسر بچه. اما حالا دیگر آنها دو پسر بچه نبودند، بلکه مردانی میانسال شده بودند. اما مسأله‌ی جالب این بود که پیتر چطور در خانواده هنوز هم این قدر خوب مانده بود. او هنوز هم می‌توانست با آن قیافه‌ی خوب و چشم‌های درشت قهوه‌ای و جذابیتی که نمی‌شد از آن صرف‌نظر کرد، به عنوان ستاره‌ی سینما مطرح شود. تعجبی نداشت که او این همه مورد توجه دختران و زنان مختلف بود و استر می‌توانست شرط ببندد که هنوز هم هست.

از طرف دیگر، گرگ هیچ‌وقت از آن حالت چاقی نوجوانی‌اش

بیرون نیامده بود و هر قدر پیترو خوش قیافه بود، گرگ بدقیافه بود. حالا گرگ رو به کچل شدن هم می‌رفت و مثل همیشه در مورد قلش حساس بود.

استر با خودش گفت: به نظرم عادلانه است. به عقیده‌ی من هیچ‌کدام از آنها مثل پدرشان دکتر گانون نیستند.

اوه، ولکن بابا. بهتر است به خاطر بسپارم که حقوق خوبی دریافت می‌کنم، دفتر قشنگی دارم، بازنشستگی فوق‌العاده‌ای برایم در نظر گرفته شده و آدم‌های زیادی وجود دارند که دلشان می‌خواهد در موقعیت کنونی من باشند.

استر به سراغ بررسی دسته‌ی نامه‌ها رفت. در واقع او بود که در مورد قبول یا رد کردن صدها دعوت‌نامه و درخواست دیدار و ملاقات با اعضای هیأت مدیره که شامل گرگ و پیترو گانون، دکتر کلی هادلی و دکتر داگلاس لانگدون می‌شد و در هشت سال گذشته پاملا همسر دوم گرگ هم جزو شان بود، تصمیم می‌گرفت. بعضی وقت‌ها او می‌توانست به درخواست کمک مردم عادی از بیمارستان‌های کوچک‌تر یا کلیساها یا مبلغان مذهبی بی‌اعتنا باشد و به راحتی از کنار آنها بگذرد. در بیشتر موارد هم اسم گانون می‌بایست در سر در بیمارستان یا مراکز هنری درج می‌شد. این به بزرگ شدن اسم گانون‌ها کمک می‌کرد. اما در واقع این مسائل در سال‌های اخیر کمتر شده بود. استر خیلی دلش می‌خواست بداند که چقدر از آن پول هنگفت باقی مانده است.

دوشنبه شب بعد از تلفن اسکات آلترمن، مونیکا به سختی به خواب رفت. سه‌شنبه شب هم همین‌طور شد. اولین فکری هم که چهارشنبه ساعت شش صبح به مغزش خطور کرد، باز هم او بود. مونیکا سعی داشت خودش را راضی کند که اسکات خیلی جدی نبوده است. او بلوف می‌زد و نمی‌توانست کارش را در بوستون به این راحتی از دست بدهد و به اینجا نقل مکان کند.

شاید هم می‌توانست؟ او وکیل برجسته بود که فقط چهل سال داشت و از سیاستمداران درجه یک بود که به خوبی می‌توانست دفاع کند و سابقه‌ی خیلی خوبی هم داشت. خوب، با این سابقه‌ی کاری هر جایی که اراده می‌کرد می‌توانست برود. پس چرا می‌خواست به نیویورک بیاید؟

اما حتی اگر هم اسکات به نیویورک می‌آمد به جز تلفن‌های معمولی و فرستادن گل به آپارتمان او، در واقع هیچ مزاحمت خاصی در چهار سال گذشته برای مونیکا نداشت. او به خودش از این بابت اطمینان داد و سعی کرد بعد از یک حمام طولانی، احساس آرامش بیشتری داشته باشد. ژاکتی خرمایی رنگ را به همراه یک شال هم‌رنگش پوشید و مرواریدهای کوچکش را به گردن انداخت. بعد به

خودش گفت: نباید اینها را به گردنم بیندازم. بچه‌های کوچولو سعی می‌کنند آن را از گردنم باز کنند. بعد از اینکه غلات صبحانه‌اش را به همراه یک فنجان قهوه خورد، باز نگران سالی کارتر شد. دیروز او را مرخص نکردم و تا امروز قضیه را کش دادم. ولی امروز علی‌رغم بالا رفتن تب شبانه‌اش، مجبورم اجازه بدهم که او را ببرند.

ساعت هشت و پانزده دقیقه، در بیمارستان مشغول اولین کارهای روزانه‌اش بود. کنار میز پرستاری ایستاد تا بارتاگرینبرگ صحبت کند. ریتا گفت: "دمای بدن سالی بالا نرفته و خیلی هم خوب غذا خورده. برگه‌ی ترخیص او را امضا می‌کنید، دکتر؟"

مونیکا گفت: "قبل از آن می‌خواهم با مادرش صحبت کنم. برنامه‌ی امروز خیلی شلوغ است. لطفاً به خانم کارتر زنگ بزن و بگو من باید قبل از اینکه سالی را مرخص کنم، او را در دفترم ببینم. بعد از ظهر برمی‌گردم اینجا."

"دیروز به او زنگ زدم و برایش پیغام گذاشتم که برای اطمینان بیشتر، سالی بیست و چهار ساعت دیگر باید اینجا بماند. گمان می‌کنم پیغام من را دریافت کرده چون این مادر عزیز اصلاً برای دیدن سالی نیامده. من حتی با شیفت شب هم چک کردم. این زن بدجوری در کارش غرق شده."

مونیکا نگران و مضطرب به سمت تخت کوچک سالی رفت. بچه به پهلو به خواب رفته بود و دستانش را زیر گونه‌اش گذاشته بود. موهای قهوه‌ای و مجعدش روی پیشانی و گوش‌هایش را پوشانده بود. وقتی مونیکا سعی کرد با گوشی به شش‌های او گوش کند، بچه هیچ حرکتی نکرد. مونیکا احساس کرد که دلش می‌خواهد سالی را بلند کند و او را در میان بازوانش بگیرد. به جای آن، پریشان و نگران از

اتاق بیرون آمد و به بقیه‌ی بیماران کوچکش سر زد. همه‌ی آن کوچولوها حالشان بهتر بود. نه مثل کارلوس گارسیا که وضعیتش مشخص نبود، یا مثل مایکل اکی‌یف که قرار بود سه سال پیش از شدت بیماری فوت کرده باشد.

در راهرو مونیکا که به سمت آسانسور می‌رفت، به رایان جنر که از مسیر مخالف او می‌آمد، برخورد کرد. امروز صبح او یک کت سفید پوشیده بود. مونیکا همین‌طور که از کنار او رد می‌شد، پرسید: «دکتر، امروز عمل نداری؟» و انتظار شنیدن جوابی معمولی مثل «امروز نه» را داشت و اینکه او از کنارش رد بشود و برود.

ولی جنر ایستاد و گفت: «ونه هیچ موی بر باد رفته‌ای.» بعد ادامه داد: «مونیکا، چند تا از دوستان قدیمی من از زمان دانشگاه، آخر هفته پیش من می‌آیند و ما یک مهمانی کوچک داریم. بعدش هم قرار است به یک رستوران تایلندی برویم. بعضی از آنها، مثل جنی وسترویل و ناتالی کرامر به من گفتند که امیدوارند بتوانند تو را هم ببینند. خوب، چه می‌گویی؟»

مونیکا که کمی از این دعوت ناگهانی شوکه شده بود، درنگی کرد. «خوب...» بعد یک دفعه متوجه شد که از او درخواست شده است به دیدن همکلاس‌های سابقش برود، نه سر قرار ملاقاتی عاشقانه. برای همین گفت: «من هم خیلی دوست دارم که دوباره جنی و ناتالی را ببینم.»

جنر گفت: «خوب، پس من نشانی‌ام را برایت ایمیل می‌کنم.» و از آنجا رفت.

وقتی مونیکا دوباره به سمت آسانسور راه افتاد، ناخودآگاه برگشت تا به مسیری که جنر می‌رفت، نگاه کند و از دیدن نگاه خیره‌ی

او دستپاچه شد. آنها سری برای هم تکان دادند و به سرعت هر کدام به سرکار خود برگشت.



بعد از ظهر، مونیکا به بیمارستان برگشت تا رنه کارتر را که ساعت دوازده ونیم از راه رسیده و ظاهراً او را منتظر گذاشته بود، ببیند. آن زن کت و دامن زیتونی رنگ گران‌قیمتی به تن داشت که همراه با کیف مشکی، جوراب‌های مشکی و کفش‌های پاشنه بلند مشکی‌اش ظاهر خیلی آراسته‌ای از او ساخته بود. موهای کوتاه بادمجانی رنگش را پشت گوش‌هایش زده بود و آرایش بسیار ماهرانه‌ای بر چهره داشت. از نظر مونیکا، اصلاً به نظر نمی‌رسید که قصد داشته باشد در خانه فقط به مراقبت از سالی بپردازد و به احتمال زیاد قرار ملاقاتی برای ناهار داشت. مونیکا خیلی دلش می‌خواست بداند که او چقدر از وقتش را صرف آن بچه‌ی بیچاره می‌کند.

یک هفته‌ی پیش، در واقع پرستار سالی بود که او را به قسمت اورژانس رسانده بود. خانم کارتر یک ساعت بعد رسیده بود. لباس شب زیبایی به تن داشت و توضیح داده بود که حال بچه وقتی او خانه را ترک می‌کرده، خوب بوده و او هم حواسش نبوده که تلفن همراهش خاموش بوده است.

حالا مونیکا به خوبی می‌دید که سن خانم کارتر، حتی با وجود آن آرایش فراوان، از آن شب اول که او را دیده بود خیلی بیشتر است. مونیکا به خود گفت: شاید سی‌وپنج.

امروز، زن جوان بیست‌ساله‌ای همراه خانم کارتر بود که به حالت دستپاچه خودش را کریستینا جانسون پرستار جدید سالی معرفی کرد.

کارتر بابت دیر آمدنش هیچ عذرخواهی نکرد و مونیکا هم از سر
اکراه هیچ تلاشی برای نگه داشتن بیشتر سالی نکرد.

او با صدایی تودماغی گفت: "من پرستار بچه‌ی قبلی را اخراج
کردم. او چیزی از اینکه سالی تمام روز سرفه می‌کرده به من نگفته
بود. اما مطمئنم که کریستینا از این اشتباهات نمی‌کند. او را آدم‌های
معتبری به من معرفی کرده‌اند."

او رویش را به سمت کریستینا برگرداند و گفت: "چرا لباس سالی را
تا من مشغول صحبت با دکتر هستم، تنش نمی‌کنی؟"

وقتی مونیکا پشت سر خانم کارتر از اتاق بچه بیرون رفت، سالی
شروع به گریه کرد. مونیکا برنگشت تا او را نگاه کند. در عوض، فکر
کرد که سالی باید از این مادر بی‌اعتنا گرفته شود، به کارتر هشدار
جدی داد که مراقب وضعیت آلرژی سالی باشد و پرسید: "شما
حیوان خانگی دارید، خانم کارتر؟"

کارتر بعد از مکثی کوتاه، با اطمینان جواب داد: "نه، من برای این
کار وقت ندارم. دکتر." بعد از سر بی‌حوصلگی واضحی به توضیحات
مونیکا در مورد اهمیت دیدن نشانه‌های بیماری آسم گوش داد.

وقتی مونیکا پرسید که آیا او سوآلی دارد یا نه، کارتر شتاب‌زده
گفت: "من کاملاً متوجه شدم، دکتر. در ضمن من می‌خواهم که دکتر
سالی را عوض کنم." سپس به داخل اتاق بچه سرک کشید و اضافه
کرد: "کریستینا، تو آماده‌ای؟ من دیرم می‌شود."

او دوباره به سمت مونیکا برگشت: "ماشین پایین منتظر ماست،
دکتر. باید سالی و کریستینا را جلوی آپارتمان پیاده بکنم." بعد چیزی
را در صورت مونیکا دید و اضافه کرد: "البته قبل از اینکه بروم مطمئن
می‌شوم که سالی حالش خوب است."

مونیکا گفت: "حتماً همین‌طور است که شما می‌گویید. من امشب زنگ می‌زنم تا بینم حالش چطور است. امشب که در خانه‌اید، این‌طور نیست؟" او بی‌توجه به لحن سرد و سرزنش‌آمیزش، به برگه‌ای که جلویش بود نگاهی انداخت و گفت: "این شماره تلفن شماست، درست است؟"

وقتی مونیکا شماره‌ی تلفن را برایش خواند، رنه کارتر از سر بی‌حوصلگی سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد و دوباره به داخل اتاق سرک کشید و فریاد کشید: "کریستینا، تو را به خدا عجله کن. من تمام روز وقت ندارم."

چهارشنبه بعد از ساعت نهار که گرگ گانون عصبانی و غرق در فکر با قدم‌هایی تند بدون در نظر گرفتن استر چمبرز از کنار میز او گذشت، استر به خودش گفت که رئیسش عصبانی است. یعنی از صبح تا حالا چه اتفاقی افتاده بود؟ و وقتی گانون در اتاقش را بست، استر پوشه‌ای را که برای او آماده کرده بود، برداشت و یک دقیقه بعد کنار میز او ایستاده بود. گانون پرخاش کرد: "من وقت ندارم این چرت و پرت‌ها را نگاه کنم. مطمئنی که همه چیز مرتب است؟"

استر دلش می‌خواست بگوید: به من بگو شده حتی یک بار در این سی و پنج سال همه چیز مرتب نبوده باشد؟ ولی در عوض لبانش را گاز گرفت و به سرعت گفت: "من دوباره هم آن را بررسی کردم."

استر در اوج رنجش و آزرده‌گی، به او که به سمت در شیشه‌ای دو جداره می‌رفت تا به اتاق کنفرانس سازمان گانون وارد شود، نگاه کرد. به نظرش آمد که در واقع رئیسش به شدت نگران است. اما او نگران چه چیزی بود؟ تمام سرمایه‌اش در حال چرخش بود و برگشت خوبی هم داشت. ولی او بیشتر وقت‌ها عصبانی و دلخور بود. استر از این وضعیتی که هر روز بد و بدتر می‌شد، خسته شده بود. او در اوج عصبانیت به یاد آورد که چطور بیست و پنج سال پیش که گرگ ریاست

دفتر سرمایه‌داری و سازمان گانون را بر عهده گرفته بود و بعدش هم به استر گفته بود که از این به بعد بهتر است او را آقای گانون صدا کند، نه گرگ، تن پدر بیچاره‌ی او در قبر لرزیده بود. و بعد هم در همین دفتر شیک و گران قیمت، گرگ گفته بود: "پدرم آدم خیلی خوبی بود. اما من دیگر مشتری قصاب، نانوا و شمع فروش نمی‌خواهم."

از نظر استر، این طور نبود که او حق معامله با مشتریان بزرگ‌تر را نداشته باشد. اما مجبور نبود این قدر بی ادبانه درباره‌ی پدرش حرف بزند. ممکن بود او خیلی موفق شده باشد، ولی با وجود آن همه پولی که داشت، نمی‌توانست خوشحال باشد و همسر پرتوقعش را راضی نگه دارد. استر قسم می‌خورد اولین جمله‌ای که آن زن به او گفته بود، این بود: "من پول می‌خواهم." پسرانش بعد از رفتاری که او با مادرشان کرده بود، حتی با او حرف نمی‌زدند و احتمالاً او و برادرش هم همین الآن در جلسه‌ی مدیران مشغول دعوا بودند.

استر گفت: "حالم از هر دوی آنها به هم می‌خورد." و حواسش نبود که با صدای بلند با خودش حرف می‌زند و وحشتزده به اطرافش نگاه کرد. البته که کسی آنجا نبود. با این حال، گونه‌هایش قرمز شد. با خودش گفت: یکی از همین روزها می‌گویم که چه احساسی دارم و این اصلاً عاقلانه نیست. چرا خودم را اینجا معطل کرده‌ام؟ می‌توانم درخواست بازنشستگی کنم و وقتی آپارتمانت را فروختم، خانه‌ای در ورمونت بخرم، نه اینکه فقط سالی چند هفته در تابستان جایی را در آنجا اجاره کنم. پسرها عاشق اسکی هستند. منچستر شهر زیبایی است و پیست اسکی فوق‌العاده‌ای در نزدیکی آن وجود دارد.

وقتی نوه‌های نوجوان خواهرش را در نظر آورد که او را مثل مادر بزرگشان دوست داشتند، لبخندی از سر رضایت بر لبانش نقش

بست. با خودش گفت که یا حالا یا هیچ وقت، و پشت میزش نشست و کامپیوترش را روشن کرد، فایل جدیدی برای خودش ساخت با عنوان «خداحافظ، گانون‌ها»، و شروع به تایپ کرد. آقای گانون عزیز، بعد از سی و پنج سال احساس می‌کنم وقت آن رسیده است که...

آخرین بند را خواند: اگر شما بخواهید خوشحال خواهم شد که در موقعیت فعلی‌ام تا پیدا شدن جایگزین مناسب بمانم، مگر اینکه شما ترجیح بدهید من زودتر از اینجا بروم.

استر نامه را امضا کرد. احساس می‌کرد باری از روی دوشش برداشته شده است. نامه را در پاکت‌نامه‌ای گذاشت و آن را رأس ساعت پنج، روی میز گرگ گانون قرار داد. می‌دانست که امکان دارد گانون بعد از جلسه توقی کند تا به نامه‌ها و پیغام‌هایش نگاهی بیندازد و می‌خواست این موقعیت را به او بدهد که در طول شب در این مورد فکر کند. استر به خودش گفت: او از تغییرات خوشش نمی‌آید مگر اینکه خودش آنها را به وجود بیاورد و من نمی‌خواهم که او من را متقاعد کند بیشتر اینجا بمانم.

متصدی پذیرش مشغول صحبت با تلفن بود. استر سری برای او تکان داد و با آسانسور به طبقه‌ی پایین رفت. تصمیم داشت برای خرید به سوپرمارکتی برود که در نزدیک ساختمان دفتر بود. بعد فکر کرد که به چیزی احتیاج ندارد و بهتر دید که مستقیم به خانه برود.

پیاده در خیابان برادوی به سمت خانه‌اش در ساختمان مقابل مرکز لینکلن به راه افتاد و از هوای تازه و باطراوت لذت برد. زندگی در ورمونت ممکن بود برای بعضی‌ها خیلی سنگین باشد، ولی او عاشق هوای سرد بود. فقط دلش برای شلوغی زندگی شهری تنگ می‌شد. در ورودی آپارتمان‌ش برای برداشتن نامه‌هایش ایستاد. دربان

گفت: "خانم چمبرز، دو تا آقا منتظر شما هستند."

عجیب بود. استر به صندلی‌های قسمت ورودی نگاه کرد. مردی با موی سیاه که بسیار مرتب لباس پوشیده بود، به سمت او آمد. او به آرامی شروع به صحبت کرد تا دربان نتواند حرف‌هایش را بشنود. گفت: "خانم چمبرز، من توماس دزمووند از کمیسیون ارز و سهام وثیقه هستم. من و دستیارم می‌خواستیم در مورد موضوعی با شما صحبت کنیم." کارتش را به او داد: "اگر اجازه بدهید ترجیح می‌دهیم در آپارتمانان با شما صحبت کنیم. این جووری مطمئن می‌شویم که کسی حرف‌های ما را نخواهد شنید."

۱۲

سامی باربر می دانست که اگر رفتارهای احمقانه داشته باشد، همه چیز را خراب می کند. او طوری که جلب توجه نکند و خیلی محتاطانه، شروع به بررسی زندگی مونیکا و ساعت رفت و آمدش کرد. بعد از چند روز فهمید که او هیچ وقت دیرتر از ساعت هشت و سی دقیقه به بیمارستان نمی رود و دو روز در هفته هم ساعت پنج بعد از ظهر دوباره به آنجا برمی گردد. او دوبار موقع رفتن از بیمارستان به مطبش سوار اتوبوس خیابان چهاردهم شده بود که از وسط شهر می گذشت و روزهای دیگر این مسیر را پیاده طی کرده بود.

او به سرعت راه می رفت و با آن چکمه های پاشنه کوتاهش قدم هایی استوار و بلند برمی داشت. سامی شک داشت که سعی کند او را به طور ناگهانی جلوی یکی از اتوبوس هایی که از مسیر مخالف می آمدند، بیندازد. آن زن هیچ وقت کنار جدول پیاده رو نمی ایستاد و از چراغ قرمز هم رد نمی شد.

جمعه ساعت هشت صبح، سامی در اتومبیلش درست رویه روی ساختمانی که مونیکا در آن زندگی می کرد، نشسته بود. او موقعیت همسایه ها را هم زیر نظر گرفته بود و می دانست که دیوار یک متر و نیمی نازکی بین حیاط پشتی مونیکا و همسایه اش قرار دارد. فکر کرد

شاید حیاط پشتی خانه راه مناسبی برای ورود به آپارتمان او باشد. وقتی مونیکا ساعت هشت و ده دقیقه خانه را ترک کرد، سامی منتظر ماند تا از رفتن قطعی او مطمئن شود. بعد از اتومبیلش بیرون آمد و به آن طرف خیابان رفت. بلوزی یقه اسکی پوشیده بود و عینکی تیره به چشم داشت. پهنای سینه‌اش به دلیل ضربه‌های بوکس و تمرینات فراوان برجسته شده بود و خودش می‌دانست هر کسی که او را ببیند حدس خواهد زد که محافظ شخصی یا چیزی از این قبیل است.

سامی صورتش را برگرداند تا تصویری از او در دوربین مدار بسته ثبت نشود. سپس دری را که به راهروی خارجی آپارتمان مونیکا باز می‌شد، باز کرد. در یک لحظه آن چیزی را که دنبالش می‌گشت پیدا کرد. آنجا هشت زنگ وجود داشت که در کنار هر کدام اسم افراد نوشته شده بود. دو آپارتمان در هر طبقه وجود داشت. مونیکا فارل در آپارتمان شماره‌ی یک زندگی می‌کرد، که بی‌شک آپارتمان پشتی در طبقه‌ی همکف بود. او با دستانی که پوشیده در دستکش بود، زنگ آپارتمانی را در طبقه‌ی چهارم فشار داد و گفت که پیک است و چیزی را آورده است. وقتی در باز شد، او با کیفی که در دست داشت در دیگر را باز کرد و به سرعت به خانمی که زنگ آپارتمانش را زده بود، اعلام کرد که زنگ را اشتباه زده است و این بسته برای آپارتمان شماره‌ی دو در طبقه‌ی همکف است و اسم ساکن آن آپارتمان را از روی زنگ کنار در خواند.

زن با صدایی ناراحت گفت: "دفعه‌ی دیگر حواست را بیشتر جمع کن."

سامی فکر کرد دفعه‌ی دیگری در کار نیست و به در ورودی

ساختمان که پشت سرش بسته می‌شد، نگاه کرد. می‌خواست بداند که موقعیت قرارگرفتن آپارتمان مونیکا چگونه است. پس بی‌سروصدا به داخل راهرو طولانی و باریک رفت تا به آپارتمان شماره‌ی یک رسید. تقریباً داشت دسته کلیدش را برای باز کردن قفل درمی‌آورد که صدای خفیه‌ی جاروبرقی را از داخل آپارتمان شنید. فکر کرد حتماً کارگری که خانه را تمیز می‌کند، آنجاست. او به آرامی برگشت و به سمت انتهای راهرو رفت. آسانسور به سمت پایین می‌آمد و سامی نمی‌خواست با هیچ‌یک از ساکنان برخورداردی داشته باشد چون شاید او را به‌خاطر می‌سپردند. به قدم‌هایش سرعت بخشید و ساختمان را ترک کرد. حداقل حالا چیزهایی را که لازم داشت، می‌دانست. مونیکا فارل در طبقه‌ی همکف زندگی می‌کرد و این بدان معنا بود که آپارتمان او تنها آپارتمانی بود که حیاط کوچکی پشت آن وجود داشت و در واقع شاید دری دیگر هم از حیاط به آن باز می‌شد. سامی فکر کرد: هیچ ففلی نیست که من نتوانم آن را باز کنم. و اگر او پنجره‌ی عقبی هم داشته باشد، چه بهتر.

در اوج خونسردی فکر کرد که این بهترین راه است. مثل یک دزدی ناتمام می‌شد. وقتی دزد دکتر فارل را می‌دید، هول می‌شد و او را می‌گشت. هر روز از این اتفاقات می‌افتاد.

اما وقتی او به داخل اتومبیلش برگشت و جعبه‌ای را که در دست داشت روی صندلی عقب گذاشت، دوباره بدخلق شد. سامی از تمام تحقیقاتی که در اینترنت در مورد دکتر مونیکا فارل کرده بود، پرینت گرفته بود. درست است که آن زن از افراد معروف نبود، ولی خوب، یک دکتر معمولی هم نبود. او چند مقاله در مورد بیماری‌های کودکان نوشته بود و جوایزی هم دریافت کرده بود.

سامی از خودش پرسید: چه کسی می‌خواهد او را بکشد و چرا؟ شاید من می‌بایست برای این کار پول بیشتری می‌گرفتم. تا او به آپارتمانش در لائیر ایست‌ساید برسد، این سؤال در سرش می‌چرخید. چشم‌هایش از بی‌خوابی می‌سوخت. او هنوز در کار ثابتش به‌عنوان محافظ در یک باشگاه از ساعت نه شب تا چهار صبح مشغول بود و بعد از اتمام ساعت کارش به سرعت به محل زندگی مونیکا می‌رفت تا شاید او یک تلفن اورژانسی از بیمارستان دریافت کند و مجبور باشد به بیمارستان برود.

سامی برای این کار هم آماده بود، با کتی مشکی، کراوات سیاه و کارت شناسایی مخصوص رانندگان لیموزین. اگر مونیکا سراسیمه بیرون می‌آمد، ترجیح می‌داد سوار یک لیموزین مرتب و شیک شود تا اینکه در آن وقت شب تا کسی پیدا کند.

سامی فکر کرد: من همه‌ی جوانب را در نظر گرفته‌ام. گرمکنش را از سرش بیرون کشید و خودش را روی تختش انداخت. خسته‌تر از آن بود که بقیه‌ی لباس‌هایش را درآورد.

دکتر کلی هادلی متخصص قلب و دکتر روان پزشکی داگلاس لانگدون، هر دو به یک دانشکده‌ی پزشکی رفته بودند و در طول این سال‌ها سعی داشتند روابط گرم و نزدیکی با هم داشته باشند. هر دو در اوایل پنجاه سالگی، هر دو جدا شده از همسرشان و هر دو جزء اعضای هیأت مدیره‌ی سازمان خیریه‌ی گانون بودند. آنها دلایلی خیلی خوب و منطقی برای خود داشتند و می‌خواستند اداره‌ی سازمان در دست گرگ و پیتر گانون باقی بماند.

چندین سال پیش، هادلی به‌عنوان پزشکی جوان توسط رجینا مادر اولیویا به سازمان گانون معرفی شده بود و به سرعت به مزیت تفاهم و دوستی با گرگ و پیتر گانون پی برده و عمداً به عضویت هیأت مدیره درآمد. بعدها، این او بود که دکتر لانگدون را به گانون‌ها معرفی کرده و پیشنهاد داده بود که لانگدون جایگزین خوبی در صورت بازنشسته شدن یکی از دوستان قدیمی دکتر گانون خواهد بود.

جمعه شب، او و دکتر لانگدون یکدیگر را در رستوران هتل الیزه در خیابان چهل و چهارم شرقی ملاقات کردند و ترجیح دادند که در گوشه‌ای دنج بنشینند و در حین خوردن نوشیدنی‌شان با هم صحبت

کنند. کلی که به وضوح عصبی و نگران بود و می‌دانست عادت قدیمی‌اش در این شرایط که انگشتانش را در میان موهایش فرو می‌برد ظاهری آشفته به او می‌دهد، عمداً دستانش را گرفت و آنها را روی میز گذاشت. او بی‌صبرانه منتظر پیشخدمت بود تا سفارش نوشیدنی را بدهند و بتوانند بدون مزاحمت حرف بزنند. بعد با صدایی آرام ولی صاف گفت: "فهمیدم که آن بعد از ظهر اولیویا کجا رفته بوده."

لانگدون پرسید: "چطوری فهمیدی؟"

"یکی از تعمیرکارانی که در ساختمان او کار می‌کند به من گزارش داد که او یک راننده را در ورودی ساختمان دیده و بیشتر روز سه‌شنبه را بیرون بوده. او داستان من را که خیلی در مورد سلامتی او نگرانم، باور کرده. برای همین خیال می‌کرد که با این کار به او کمک می‌کند. ولی نمی‌دانست او کجا رفته. دیروز یادم آمد که او همیشه از یک مؤسسه‌ی کرایه‌ی تاکسی استفاده می‌کند و به آنجا زنگ زدم. آن روز راننده‌ی او شخصی به نام تونی گارسیا بوده. اما این یارو گارسیا آن روز کار نمی‌کرد و آنها شماره‌ی تلفنش را به من نمی‌دادند. تا اینکه امروز او خودش به من زنگ زد."

لانگدون صبر کرد. او بی‌نقص لباس پوشیده بود. کت شلوار خاکستری خوش‌دوختی که رگه‌های آبی‌اش آن را شکیل‌تر نشان می‌داد، با هماهنگی موهای تیره‌اش ترکیبی از اعتمادبه‌نفس، آرامش و قدرت را به صورت او می‌داد. او با خودش گفت: کلی اولین کسی بود که هشدار در مورد آن نوه‌ی دختری به من داد و حالا خودش نمی‌تواند از شر این پیروزن خلاص شود. و پرسید: "خوب، راننده به تو چه گفت؟"

"گفت که اولیویا را به قبرستان رینبک برده."

چشم‌های لانگدون گشاد شد. پرسید: "یعنی او را به خانه‌ی مادر

مقدس برده؟ می‌خواهی به من بگویی که آن پوشه‌ی مربوط به کاترین را به راهبه‌ها داده؟

نه و قسمت خوب ماجرا همین است. او فقط سر قبر کاترین رفته. و هنوز هم به من می‌گوید که نمی‌داند باید چه کار کند.

اگر اولیویا پوشه را به راهبه‌ها داده بود، می‌توانست مسأله‌ی بزرگی شود. مرگ مونیکا فارل سوژه‌ی تمام کارآگاهان می‌شد. مطمئنی که پوشه هنوز در گاوصندوق اولیویا است؟ حالا صدای لانگدون مثل یخ سرد بود.

وقتی من آنجا بودم، او آن را به گاوصندوق برگرداند. دو تا از بهترین دوستانش در سال گذشته فوت کرده‌اند. می‌دانم کسی را ندارد که بتواند به او اعتماد کند. بنابراین حدس می‌زنم که پوشه همچنان آنجا باشد.

لانگدون سکوتی طولانی کرد و بعد گفت: "هنوز نتوانستی راهی پیدا کنی که توی خانه‌اش و در حضور تو بمیرد؟"

"هنوز نه. خطرش را هم در نظر بیاور. اگر او در این مورد به کسی چیزی گفته باشد، یا آن را به فردی دیگر نشان داده باشد، بعد از مرگش حتماً درخواست یک کالبدشکافی داده خواهد شد، به خصوص اگر مونیکا هم مرده باشد. آن پسری که تو پیدا کرده بودی چه شد؟"

"من هم یک تلفن داشتم. سامی باربر قیمتش را افزایش داده. حالا صد هزار دلار برای این کار می‌خواهد. نقد، پیش از انجام کار. و می‌گوید همان‌طور که خودمان می‌دانیم، او به‌عنوان آدمی معروف است که هرگز زیر قولش نمی‌زند اما معتقد است برای کاری که از او خواسته‌ایم مبلغ خیلی کمی پیشنهاد داده بوده."

مونیکا هیچ عقیده‌ای در مورد محل زندگی رایان جنر نداشت. می‌دانست که او هنوز دارد قرض دوران دانشجویی‌اش را پس می‌دهد و علی‌رغم درآمد خوب فعلی‌اش، احتمالاً در آپارتمانی کوچک زندگی می‌کند. مونیکا متوجه شد که خودش هم خیلی دلش می‌خواست دوستان قدیمی دانشگاهی‌اش را ببیند. رایان برای او ایمیل زده و جزئیات را گفته بود: ساعت هفت تا هشت به صرف نوشیدنی، سپس شام در رستوران تایلندی نزدیک خانه‌ی او. جمعه شب، به دلیل آمدن بیمارانی در آخرین لحظات، مونیکا نتوانست زودتر از ساعت یک ربع به هفت در خانه باشد و متأسف شد که حدود یک ساعت دیرتر به مهمانی می‌رسید. به سرعت حمام کرد و شلوار مشکی ابریشمی و یک بلوز سفید کشمیر پوشید. سعی کرد نه خیلی شیک باشد و نه خیلی معمولی. تنها آرایشش مقداری ریمل به مژه‌هایش و کمی رژلب بود. تصمیم گرفته بود موهایش را به صورت گیس پشت سرش بیافد ولی بعد از نگاهی به ساعت، پشیمان شد و آنها را همین‌طوری روی شانه‌هایش ریخت. به خودش گفت: اگر نتوانم قبل از ساعت هشت آنجا باشم، آنها خیال می‌کنند که من نمی‌روم و به رستوران خواهند رفت. من حتی شماره‌ی تلفن همراه رایان

را ندارم تا بتوانم به او اطلاع بدهم که دیرتر می‌رسم.
با یادآوری این مسائل، سعی کرد بیشتر عجله کند. مرواریدهای سیاه رنگ مادرش را به گردنش انداخت و گوشواره‌هایش را در کیف دستی‌اش گذاشت و به خودش گفت باید دوباره نگاهی به در پشتی بیندازد و ببیند که قفل است یا نه. سپس کتی را از جالباسی برداشت و به سرعت به سمت هال ورودی ساختمان دوید.

”مونیکا.“

صدایی آشنا را شنید.

اسکات آلترمن بود.

اسکات در پیاده‌رو ایستاده بود و معلوم بود که منتظر او بوده است. گفت: ”هوا خیلی سرد شده. اجازه بده کمکت کنم کتت را بپوشی. چقدر زیبا شده‌ای. بهتر از تصویری که از تو در ذهنم داشتم.“
مونیکا کتش را از دست اسکات بیرون کشید و گفت: ”تو باید یک چیزی را بدانی، اسکات.“ صدایش مخلوطی از ترس و ناراحتی بود.
”رابطه‌ی ما نه تنها تمام شده، بلکه باید بگویم در واقع هیچ وقت شروع نشده بود. تو کاری کردی که من از بوستون بروم و حالا اجازه نمی‌دهم باعث رفتن من از نیویورک شوی.“

یک تاکسی که چراغ روشن روی سقف آن نشان از خالی بودنش داشت، از کنار مونیکا می‌گذشت. مونیکا دست بلند کرد.

”مونیکا، من تو را می‌رسانم. ماشینم آنجاست.“

”اسکات، دست از سر من بردار.“

مونیکا به سمت خیابان دوید و فکر کرد کاش در آخرین دقایق تصمیم نمی‌گرفت کفش‌های پاشنه بلندش را بپوشد. وقتی به خیابان یکم رسید، به عقب برگشت و پشت سرش را نگاه کرد. اسکات دنبال

او نیامده بود. او سر جایش ایستاده و دست‌هایش را در جیب پالتویش کرده بود. قامت راست و استوارش زیر نور چراغ خیابان روشن شده بود.

پنج دقیقه طول کشیده بود تا او بتواند یک تاکسی خالی پیدا کند و درست بیست دقیقه از هشت گذشته بود که او در آسانسور به سمت آپارتمان رایان می‌رفت. دربان به او گفته بود که دکتر جنر و دوستانش هنوز در خانه هستند. مونیکا سعی کرد خودش را آرام کند، ولی از فکر اینکه با ظاهر شدن اسکات ممکن بود دوباره چه بلاهایی سرش بیاید، نمی‌توانست بر ترسش غلبه کند.

همسر اسکات، جوی، بهترین دوست او از زمان مهدکودک به حساب می‌آمد. آنها برای هم مثل خواهر بودند و چون هر دو تک فرزند بودند، مونیکا بیشتر در برنامه‌های خانوادگی جوی حضور پیدا می‌کرد و کم‌کم به صورت عضوی از خانواده‌ی او درآمد و این ماجرا بعد از مرگ مادرش در ده سالگی او، شدت بیشتری گرفت.

جوی تنها کسی بود که به‌طور مداوم به دیدن پدر مونیکا در خانه‌ی سالمندان در بوستون می‌رفت. او و اسکات موقع مرگ پدر مونیکا در کنارش بودند، چون مونیکا مشغول امتحانات پایانی‌اش بود. جوی و اسکات به او کمک کرده بودند که مراسم ختم خوبی برگزار کند و چون اسکات وکیل بود، کارهای قانونی مربوط به پدر او را به راحتی برایش انجام داده بود.

مونیکا فکر کرد: اما برای خاطر خدا، چه شد که او به من علاقه‌مند شد؟ جوی من را مقصر می‌دانست اما من حتی یک لحظه هم کاری نکرده بودم که اسکات را به این کار تشویق کنم. مثل آن لطیفه‌ی قدیمی شده که می‌گوید همسرم با بهترین دوستم فرار کرد ولی من دلم برای دوستم خیلی

تنگ می‌شود! اسکات دوستی من را خراب کرد و من به شدت دلم برای جوی تنگ شده. حالا اگر او به نیویورک آمده که نزدیک من باشد، باید چه کار کنم؟ چطور او را مهار کنم؟

مونیکا متوجه شد آن آسانسور قدیمی که به آرامی حرکت می‌کرد، بالاخره در طبقه‌ی نهم ایستاد و درش باز شد. او سعی کرد قبل از اینکه در بسته شود، بیرون برود. رایان به او گفته بود که در آپارتمان شماره‌ی نه زندگی می‌کند. حالا وقتش بود که فکر اسکات را از سرش بیرون کند و به دنبال شماره‌ی آپارتمان‌ها به سمت چپ پیچید.

در آپارتمان به محض اینکه او دستش را روی زنگ گذاشت، باز شد. لبخند خوشامدگویی رایان جنر به سرعت حالش را بهتر کرد و بعد رایان وسط معذرت‌خواهی او پرید. "گوش کن. من هم به خودم لعنت فرستادم که چرا شماره‌ی تلفن همراه تو را نگرفتم. نگران نباش. من به رستوران زنگ زدم و رزرو میزمان را به یک ساعت دیرتر تغییر دادم."

رایان چیزهای دیگری هم گفت که همه در فریاد شادی و خوشحالی همکلاس‌های سابقش از جرج تاون گم شد. دیدن دوباره‌ی آنها به مونیکا یادآوری کرد که چقدر دلش برای گردهمایی‌های دوستانه‌ی زمان دانشجویی‌اش تنگ شده است. هشت سال از زندگی او در آنجا گذشته بود، و با این فکر دوستانش را بغل کرد. آن سال‌ها همگی خیلی سخت کار می‌کردند ولی مطمئناً زمان‌های خوبی با هم داشتند.

او فقط دو نفر از هشت مهمان رایان را می‌شناخت؛ ناتالی کرامر و جنی وسترولت. جنی تازه مطبش را به عنوان جراح پلاستیک در

واشنگتن باز کرده بود و ناتالی پزشک اورژانس بود. وقتی مونیکا با یک لیوان نوشیدنی روی صندلی نشست، فکر کرد که او آنها را بهتر می‌شناسد تا رایان را. با اینکه آنها سه سال با هم در یک دانشگاه بودند، حتی یک کلاس نیز با هم نداشتند. رایان همیشه از دور خیلی محتاط به نظر می‌رسید و هنوز هم به غیر از وقت‌هایی که لباس مخصوص اتاق عمل یا روپوش سفید می‌پوشید، همیشه کت و شلوار و کراوات به تن داشت. اما حالا با یک بلوز آستین کوتاه و شلوار جین چهارزانو روی زمین نشسته بود، نوشیدنی‌اش را در دست گرفته بود و معلوم بود که دارد از جمع دوستانش لذت می‌برد.

مونیکا متفکرانه به او نگاه کرد. رایان متخصص و جراح مغز بود. خیلی دلش می‌خواست نظر او را در مورد عکس‌هایی رنگی که از مغز مایکل آکی‌یف گرفته بود، بداند. فکر کرد بهتر نیست از او بخواهد که نگاهی به عکس‌ها بیندازد و بعد برای تأیید معجزه به دیدن کشیش برود. تصمیم گرفت این کار را بکند.

مونیکا به دقت به اطرافش نگاه کرد تا بلکه از محیط زندگی رایان چیزی در مورد او بفهمد. اتاق کاملاً رسمی و مرتب بود، با مبلمان پارچه‌ای آبی رنگ، چراغ‌هایی کریستال روی میزهای کنار مبلمان، صندلی‌هایی راحتی به رنگ کرم و آبی، و روی زمین هم فرش عتیقه با زمینه‌ی آبی قرار داشت.

جنی گفت: "رایان، آپارتمان خیلی دوست‌داشتنی است. تو همه‌ی زندگی من را می‌توانی فقط در اتاق نشیمن جا بدهی. من تازه از بدهی‌های زمان دانشجویی‌ام خلاص شده‌ام و به‌نظرم باید فکری هم برای جراحی پلاستیک صورت خودم بکنم."

ایرا ایستون گفت: "شاید هم باید زانوی من را جابه‌جا کنی."

قرض‌های زمان دانشجویی من و لین با حق بیمه‌ی پزشکی‌مان برابر است.

مونیکا به خودش یادآوری کرد که او بابت کمک هزینه‌ی تحصیلی هیچ قرضی ندارد اما چیز دیگری هم ندارد. پدرش مدتی طولانی مریض بود و او خوشحال بود که از نظر مالی مشکل خاصی نداشت. رایان جنر گفت: "اول از همه اینکه این آپارتمان مال من نیست و به عمه‌ام تعلق دارد، همین‌طور تمام چیزهایی که اینجا هست، البته به غیر از مسواکم. او در فلوریدا زندگی می‌کند و دیر یا زود این آپارتمان را برای فروش خواهد گذاشت. در حال الان از من دعوت کرده که اینجا زندگی کنم و فقط هزینه‌هایش را خودم پردازم. من هم در حال بازپرداخت وام‌های دوران دانشجویی‌ام هستم."

ست گرین گفت: "خوب، خدا را شکر. حالا همه‌مان احساس بهتری داریم. من خیلی گرسنه هستم. بیایید برویم."

یک ساعت بعد در رستوران، صحبت درباره‌ی قیمت حق بیمه‌ی اشتباهات پزشکی در بیمارستان‌های مختلف بود و اینکه این بیمارستان‌ها با سازمان‌های خیریه مشکلاتی داشتند. رایان که جاها را جوری ترتیب داده بود تا پیش مونیکا بنشیند، با صدایی آهسته گفت: "نمی‌دانم که چیزی در این مورد شنیده‌ای یا نه. ولی از پولی که گرینویچ قولش را برای بخش کودکان داده بود، خبری نیست. سازمان خیریه‌ی گانون ادعا کرده که درآمدش کاهش یافته و می‌خواهد زیر قولی که به بیمارستان داده، بزند."

"رایان، ما به آن بخش نیاز داریم."

"من امروز شنیدم چند نفری که با سازمان گانون جلسه داشتند، سعی خودشان را کرده بودند که نظر آنها را تغییر بدهند. هیچ‌کس به

اندازه‌ی تو نمی‌تواند آنها را در مورد بخش کودکان مجاب کند. تو باید به آنجا بروی.

مونیکا به‌تندی گفت: "البته که به آنجا خواهم رفت. گرگ گانون همیشه در روزنامه‌ی ساندی تایمز حالت خیلی خیرخواهانه‌ای به خودش می‌گیرد. پدرم قبل از فوتش چند سالی به عنوان مشاور پژوهشی در آزمایشگاه سازمان گانون در بوستون کار می‌کرد. این اکتشافاتی در زمینه‌ی ارتوپدی بود که گانون را این قدر پولدار کرد. پدرم می‌گفت مقدار پولی که آنها از این طریق کسب می‌کنند قابل شمارش نیست. آنها قول پانزده میلیون دلار را به بیمارستان داده‌اند. خوب، پس باید آن را بپردازند."

۱۵

روزالی گارسیا درحالی که حوله‌ی حمام به تن داشت، ساعت شش صبح روز دوشنبه شوهر خواب‌آلودش را از خواب بیدار کرد و گفت: "تونی، بچه تب دارد. به نظرم سرما خورده."

تونی به زحمت سعی کرد چشمانش را باز نگه دارد. شب گذشته او یک زوج را برای شرکت در مراسم ازدواج به کانتیکت برده بود و همان جا منتظر شده بود تا آنها را به خانه بازگرداند، و این به معنای آن بود که او فقط سه ساعت خوابیده بود. اما وقتی روزالی این جمله را به او گفت، تونی به سرعت از جایش پرید، پتویش را به کناری انداخت و به سمت اتاق خواب بچه دوید. کارلوس خوابیده بود ولی صورتش می‌سوخت. به بطری شیرش لب نزده بود و روی تختش بی‌تابی می‌کرد. تونی به آرامی پیشانی پسرش را نوازش کرد و دید که بچه به گونه‌ای غیرعادی داغ است. تونی ایستاد، به سمت همسرش برگشت و دردی را که در چشم‌های او وجود داشت، دید. با لحنی یکنواخت گفت: "بین روزالی، او دیگر سرطان خون ندارد. این را به خاطر بسپار. ما الآن به او تب‌بُر می‌دهیم و سر ساعت هشت به دکتر مونیکا زنگ می‌زنیم. اگر قبول کرد که بچه را ببیند، من مستقیم پیش او می‌روم. با این سرما تو نمی‌توانی بیایی بیرون."

تونی، من می‌خواهم او کارلوس را ببیند. ممکن است فقط یک سرماخوردگی معمولی باشد اما..."

"عزیزم، یادت نرود که دکتر فارل به ما گفت باید با او مثل بچه‌ای معمولی رفتار کنیم. شاید سرش به در بخورد، شاید سرما بخورد یا گوش درد بگیرد. اما او سالم است و سیستم دفاعی بدنش عالی کار می‌کند."

تونی این را گفت، اما خودش هم می‌دانست تا وقتی دکتر فارل کارلوس را نبیند و سلامتی‌اش را تأیید نکند، نه او و نه روزالی دلشان آرام نخواهد گرفت.

او ساعت هفت صبح زنگ زد و بانان که تازه وارد دفتر کارش شده بود، صحبت کرد. نان گفت که کارلوس را ساعت یازده به مطب ببرند که دکتر از بیمارستان برگشته است.

ساعت ده و نیم، تونی پسر خواب‌آلودش را در پتویی گرم پیچید و او را در کالسکه‌اش گذاشت و روکش پلاستیکی را هم روی کالسکه کشید تا بچه از گزند باد در امان بماند. سپس با قدم‌هایی بلند و محکم به سمت مطب مونیکا به راه افتاد. او با عقیده‌ی روزالی که پیشنهاد داد با تاکسی به آنجا برود، مخالفت کرد. "من پیاده سریع‌تر به آنجا می‌رسم. در ضمن اگر بخوام پول تاکسی را که در راه‌بندان هم گیر خواهد کرد بدهم، حداقل بالای سی دلار پیاده می‌شوم. علاوه‌براین، کارلوس دوست دارد در کالسکه بنشیند و به اطراف نگاه کند. تازه می‌تواند چرتی بزند و بقیه‌ی خوابش را بکند."

بیست دقیقه‌ی بعد که او به مطب مونیکا رسید، مونیکا هم تازه رسیده بود. دکتر نگاهی به چشم‌های نگران تونی انداخت و روکش پلاستیکی کالسکه را کنار زد و پیشانی کارلوس را لمس کرد. بعد با

لحنی مطمئن گفت: "تونی، کارلوس تب دارد ولی نه خیلی زیاد. آما بچه را برای معاینه آماده می‌کند. تشخیص من در این لحظه این است که او فقط به اسپرین احتیاج دارد، و شاید یک آنتی‌بیوتیک." او لبخندی زد و ادامه داد: "پس لطفاً دیگر جوری به من نگاه نکن که من را دچار سکت‌های قلبی کنی. من متخصص کودکان هستم، نه متخصص قلب."

تونی گارسیا سعی کرد لبخند بزند و نگاهش را آرام‌تر کند. "خوب، دکتر... می‌دانید که..."

مونیکا به تونی نگاه کرد و ناگهان در اعماق قلبش احساس کرد که او به نسبت پدری جوان، خیلی پیرتر نشان می‌دهد. تونی بیشتر از بیست و چهار سال نداشت. خودش هنوز بچه بود. روزالی هم همین‌طور. و این دو نفر روزهایی جهنمی را بابت بیماری کارلوس پشت سر گذاشته بودند. مونیکا به آرامی دستی بر شانه‌ی تونی زد و گفت: "می‌دانم که چه احساس وحشتناکی داشته‌ای."

سی دقیقه بعد، کارلوس دوباره لباسش را پوشیده و در کالسکه‌اش نشسته بود. تونی نسخه‌ای از یک دوره درمان سه روزه‌ی آنتی‌بیوتیک در جیبش داشت. مونیکا گفت: "می‌توانم این را قول بدهم که تا چند روز آینده حالتش بهتر خواهد شد. اما اگر تبش بالا رفت، از شما می‌خواهم که حتماً به من زنگ بزنید. شب و روزش فرق نمی‌کند."

"چشم. این کار را خواهم کرد. متشکرم، دکتر مونیکا. من نمی‌توانم بگویم که..."

"پس نگو و برو."

مونیکا سرش را به سمت اتاق انتظار برگرداند که چهار مریض کوچکولو در آنجا انتظار می‌کشیدند. یک جفت دوقلو هم بودند که

بیشتر از همه جیغ می‌کشیدند. تونی داشت از در بیرون می‌رفت که در را نگه داشت و گفت: "خیلی سریع یک چیزی بگویم. هفته‌ی پیش من راننده‌ی یک خانم پیر خیلی مهربان بودم. عکس کارلوس را که با شما گرفته بود به او نشان دادم و گفتم که شما دکتر معالجش بودید. او به من گفت که مادر بزرگ شما را می‌شناسد."

"مادر بزرگ من را؟ چیزی هم در مورد او به تو گفت؟" مونیکا تعجب‌زده به تونی خیره شده بود.

"نه. فقط گفت که او را می‌شناسد." تونی در را به سمت بیرون هل داد و اضافه کرد: "ببخشید که وقتان را گرفتم. باز هم متشکرم."

او رفت. مونیکا می‌خواست به دنبال تونی برود ولی جلوی خودش را گرفت و فکر کرد که می‌تواند بعداً به او زنگ بزند. آیا واقعاً این شخص مادر بزرگ او را می‌شناخت؟ پدرش هیچ سر نخ‌ی از والدین واقعی‌اش پیدا نکرده بود. او را آدم‌هایی که از بچه‌دار شدن خود ناامید شده بودند به فرزندخواندگی پذیرفته بودند و آنها هم سال‌ها پیش فوت کرده بودند، همین‌طور والدین مادرش. اگر پدر و مادرش زنده بودند، الآن چیزی در حدود هفتاد سال داشتند و اگر والدین آنها زنده مانده بودند، حالا بیش از صد سال داشتند. مونیکا فکر کرد که اگر آن خانم پیر مادر بزرگ او را بشناسد، حتماً خودش هم خیلی پیر است. حتماً آن زن اشتباه کرده بود.

اما با این همه، مونیکا در بقیه‌ی روز پرکارش این حس را داشت که باید به تونی زنگ بزند و اسم آن زنی را که ادعا کرده بود مادر بزرگ او را می‌شناسد، پرسد.

۱۶

سامی باربر تمام آخر هفته را دربارهی مسائل مهمی که در ذهنش بود، فکر کرد. کسی که با او قرارداد بسته بود، آدم کمی نبود. آن شب موقع شام حتی اسمش را به او نگفته بود؛ فقط شماره‌ی تلفنش را به او داده بود، که البته از این شماره‌های اعتباری بود. اما مشخص بود که او به این قبیل معاملات عادت ندارد. آدم احمقی که با اتومبیل خودش به آنجا رفته بود و آن را جلوی در ورودی رستوران پارک کرده بود.

سامی به دنبال او رفته بود و با دوربین تلفن همراهش از شماره‌ی اتومبیل داگلاس لانگدون عکس گرفته و با کمک یکی از آشنایانش اسم او را پیدا کرده بود.

وقتی او در مورد افزایش قیمت برای کشتن دکتر فارل به لانگدون زنگ زده بود، چیزی به او در مورد اینکه حالا مشخصاتش را دارد، نگفته بود چون می‌خواست اول قدم بعدی‌اش را بردارد. وقتی سامی به لانگدون تلفن کرده بود، به شماره‌ای زنگ زده بود که خود لانگدون به او داده بود. اما وقتی تا آخر هفته خبری از لانگدون نشده بود، سامی تصمیم گرفته بود که اقدامات بعدی خود را به اجرا در بیاورد.

لانگدون روان‌پزشکی معروف بود، ولی از آن مهم‌تر اینکه جزء اعضای هیأت مدیره‌ی سازمان خیریه‌ی گانون بود و این میلیون‌ها میلیون دلار ارزش داشت. اگر او آن قدر ناامید شده بود که دستور قتل یک دکتر را بدهد، حتماً در مشکل بزرگی گیر افتاده بود. بی‌شک لانگدون می‌توانست میلیون‌ها دلار پول را به راحتی و به بهانه‌های مختلفی مثل خیریه، از سازمان طلب کند.

حالا سامی از دست خودش عصبانی بود که چرا آن شب صحبت‌هایش را با لانگدون ضبط نکرده بود. اما فکر کرد که می‌تواند این بلوف را به لانگدون بزند. و البته در ملاقات بعدی‌شان حتماً این کار را می‌کرد.

دوشنبه ساعت یازده صبح، سامی وارد سرسرای ورودی ساختمان پارک شد که دفتر لانگدون در آنجا قرار داشت. برای تأیید قرار به منشی او زنگ زد، بثاتریس تیلمن منشی لانگدون گفت که چیزی در این مورد نمی‌داند.

وقتی پیغام منشی را به سامی داد، جوابی را گرفت که انتظارش را داشت: "او خبر ندارد. دکتر آخر هفته با من صحبت کرد و خودش گفت که به اینجا بیایم. مهم نیست. منتظر می‌مانم تا سرش خلوت شود."

او عدم اطمینان را در چشم‌های نگهبان می‌دید. با اینکه کتی نو پوشیده بود و بقیه‌ی لباس‌هایش را با آن هماهنگ کرده بود، باز هم شبیه کسی نبود که هزار دلار را برای حرف زدن با روان‌پزشک دور بریزد.

نگهبان پیغام سامی را به منشی داد و منتظر ماند. سپس گوشی تلفن را گذاشت، کارتی برداشت، شماره‌ی دفتر لانگدون را روی آن

نوشت و کارت را به دست سامی داد: "دکتر تا پانزده دقیقه‌ی دیگر می‌آید. می‌توانید در دفترش منتظر بمانید."

"متشکرم." سامی کارت را گرفت و به سمت آسانسور رفت که نهبانی دیگر در آنجا بود و دکمه‌ی آسانسور را برای او زد. از نظر سامی، سیستم امنیتی آنجا مسخره بود.

وقتی وارد طبقه‌ی مورد نظرش شد، فکر کرد که چه دفترهای قشنگی در آنجا وجود دارد، و وارد دفتر شماره‌ی ۱۲۰۲ شد. آنجا خیلی بزرگ نبود ولی قطعاً جای قشنگی بود. کاملاً مشخص بود که منشی هنوز داستان سامی را باور نکرده است، ولی از او خواست که در اتاق انتظار بنشیند. سامی طوری نشست که وقتی لانگدون وارد می‌شود، او را نبیند.

ده دقیقه‌ی بعد، لانگدون وارد شد. سامی دید که او شروع به خوش و بش با منشی کرد و منشی چیزی را به آرامی به او گفت که سامی نتوانست بشنود. لانگدون برگشت و سامی را دید و رنگ از رویش پرید.

سامی ایستاد و گفت: "صبح‌بخیر، دکتر. متشکرم که این وقت را به من دادید. می‌دانید که بعضی وقت‌ها مغز من چه جور قاطی می‌کند."

لانگدون پرخاشگرانه گفت: "بیا تو، سامی."

سامی با لبخندی به روی بئاتریس که داشت از شدت کنجکاوی منفجر می‌شد، به دنبال دکتر وارد دفترش شد. دفترش با فرش با زمینه‌ی قرمز فرش شده بود و جاکتایی‌های بلوطی رنگی دیوارهای اتاق را پر کرده بود. میزی با روبه‌ی چرمی فضای اتاق را پر کرده بود و صندلی چرمی گردانی در پشت آن قرار داشت. دو صندلی پارچه‌ای

به رنگ قرمز و کرم هم روبه‌روی میز گذاشته شده بود.
تونی با لحنی حیرت‌زده پرسید: "کاناپه نداری؟"
لانگدون همین‌طور که در را می‌بست، پرخاش‌کنان گفت: "سامی،
تو به کاناپه احتیاج نداری. اینجا چه کار داری؟"
سامی بی‌آنکه از او دعوت شود، پشت میز چرمی رفت و روی
صندلی گردانش نشست. "داگ، من به تو پیشنهاد جدیدی دادم و مثل
اینکه تو خیلی به آن اهمیت ندادی. من از اینکه دست‌کم گرفته بشوم
هیچ خوشم نمی‌آید."
لانگدون فریاد زد: "ما سر بیست و پنج هزار دلار توافق کردیم و
حالا یک‌دفعه تو آن را به صد هزار دلار تغییر دادی."
"بیست و پنج هزار دلار برای قتل دکتر مونیکا فارل چیز زیادی
نیست. او یک دکتر معمولی نیست. او به قول تو متمایز از بقیه است."
لانگدون گفت: "تو با آن قیمت موافقت کردی." و سامی توانست
رنج و درد مورد انتظارش را در لحن او تشخیص بدهد.
سامی برای یادآوری به او گفت: "اما تو دیگر هیچ تماسی با من
نگرفتی. برای همین هم قیمت بالاتر رفت. یک میلیون نقد، قبل از
انجام کار."
لانگدون گفت: "تو دیوانه شده‌ای."
سامی جواب داد: "دیوانه نشده‌ام. هم دفعه‌ی پیش و هم حالا،
مکالماتمان را ضبط کرده‌ام." او کتش را باز کرد و سیمی را که به تلفن
همراهش وصل بود، به لانگدون نشان داد. "اگر تو و هرکس دیگری
بخواید من را از سر راهتان بردارید، کاری کرده‌ام که پلیس به راحتی
نوار آن یکی مکالمه را پیدا کند. حالا خوب به من گوش کن. من یک
میلیون دلار می‌گیرم و این کار را انجام می‌دهم. فکر کرده‌ام که همه

چیز را مثل یک دزدی نمایش بدهم. پس پول را بده و با خیال راحت برو بخواب. به نظرم آن قدر باهوش باشی که بدانی من بعد از انجام کار دیگر چیزی برای فرستادن به پلیس نخواهم داشت.

لانگدون بلند شد، دستانش را روی میز گذاشت و گفت: "جمعه پول را خواهی داشت. یا اینکه من خودم پیش پلیس خواهم رفت. و در را باز کرد.

سامی با صدایی که به اندازه‌ی کافی بلند بود که منشی هم بشنود، گفت: "متشکرم، دکتر. شما کمک بزرگی به من کردید. من نمی‌توانم تمام تقصیرها را گردن زخم بیندازم. او همیشه برای من بهترین‌ها را خواسته."

استر چمبرز آخر هفته‌ی دلگیری داشت. از ملاقاتی که با توماس دزموند و دستیارش از کمیسیون ارز و سهام داشت، مایوس بود. وقتی چهارشنبه بعد از ظهر آنها را در حال ورودی خانه‌اش دیده بود که به انتظار او ایستاده بودند، به درخواست توماس اجازه داده بود آنها به آپارتمانش بیایند تا در مورد موضوع مهمی با هم صحبت کنند.

آنجا، در خلوت و به دور از چشم دربان به او گفته بودند که رئیسش را به دلیل بعضی از مسائل تحت نظر دارند و به نظر آنها او در بعضی از جرایم دست دارد. توماس دزموند همچنین به استر گفته بود که در مورد او هم تحقیق کرده‌اند و امور مالی‌اش نشان می‌دهد که او فقط براساس درآمد ماهیانه‌اش زندگی می‌کند و هیچ دستی در فعالیت‌های غیرقانونی شرکت ندارد. آنها به استر گفته بودند که از او می‌خواهند با آنان همکاری کند و اطلاعاتی را در مورد معامله‌های گرگ به آنها بدهد. آنها تأکید کرده بودند که اعتمادی که به او دارند مهم‌ترین مسأله است و از او دعوت خواهد شد در مقابل هیأت منصفه‌ی دادگاه شهادت بدهد.

دزموند به او گفته بود: "من نمی‌توانم باور کنم که گرگ در فعالیت‌های این‌چنینی دست داشته باشد. چرا باید این کار را بکند؟"

شرکت سرمایه‌گذاری خیلی خوب و موفق پیش می‌رود و او به عنوان مدیرکل حقوق فوق‌العاده‌ای از سازمان خیریه‌ی گانون می‌گیرد.^{۲۰} دزموند اضافه کرده بود: "این در مورد آن نیست که او چقدر درآمد دارد، بیشتر درباره‌ی این است که او چقدر پول بیشتر می‌خواهد. ما مولتی میلیونرهایی داشته‌ایم که قدرت خرج کردن تمام پولشان را در مدت زمان زندگی‌شان نداشته‌اند اما هنوز هم تقلب می‌کردند. شاید به این دلیل است که به آنها احساس قدرت و زرنگی می‌دهد. اما در پایان، قبل از کشف موضوع، همه‌شان از ترس فرار می‌کنند."^{۲۱} از ترس فرار می‌کنند.

این کلمات استر را متقاعد کرده بود که ممکن نیست اشتباه شده باشد. او فکر کرد که گرگ گانون هم از ترس در حال فرار است. دزموند از شنیدن اینکه او استعفانامه‌اش را نوشته است، خوشحال نشده بود. از او پرسیده بود که نمی‌تواند آن را پس بگیرد؟ بعد به این نتیجه رسیده بود که عقیده‌ی خوبی نیست و گفته بود: "شرط می‌بندم که او الآن نمی‌تواند به کسی اعتماد کند. شما گفتید که پیشنهاد کرده‌اید یک ماه دیگر هم بمانید؟"^{۲۲} "بله."

"خوب، من مطمئنم که آن را می‌پذیرد. او حالا تا خرخره توی دردسر افتاده. یکی از رشوه‌های بزرگی که داده در دقایق آخر به مشکل برخورده. او الآن بیست و پنج میلیون دلار از دست داده و نمی‌خواهد نگران این باشد که مبادا دوباره این اتفاق بیفتد."^{۲۳}

حالا، دوشنبه صبح، استر فکر کرد شاید این راهی است که بشود از آن نتیجه‌ی مطلوب گرفت. پنج‌شنبه صبح وقتی گرگ نامه‌ی او را دیده بود، به کنار میز استر آمده و گفته بود: "استر، من از اینکه بعد از

سی و پنج سال می‌خواهی بازنشسته شوی تعجبی نمی‌کنم. سی و پنج سال زمان زیادی برای کار کردن در یک مکان است. ولی می‌خواهم یک ماه دیگر اینجا باشی و در این مدت مصاحبه‌هایی را برای جایگزینت انجام بدهی و فرد مناسبی را پیدا کنی. مرد یا زن بودنش فرقی نمی‌کند.

”قول می‌دهم که فرد مناسبی را پیدا کنم.“

استر لحظه‌ای با دیدن صورت نگران و خسته‌ی گرگ دلش به حال او سوخته بود. مرد جوانی را به‌خاطر آورد که یک هفته بعد از فارغ‌التحصیل شدنش از دانشگاه جایگزین پدرش شده بود. اما بعد تمام آن همدردی دود شده و به‌هوارفته بود. با تمام پولی که گرگ در دست داشت، اگر واقعاً تخلفی کرده بود، این قمار را با پول مردمی کرده بود که برای به دست آوردن پولشان زحمت کشیده بودند.

توماس دزموند از او خواسته بود نسخه‌ای از تمام قرارملاقات‌های گرگ را در اختیار آنها بگذارد. دزموند گفته بود: ”ما باید دقیقاً بدانیم کی می‌برد و کی می‌بازد. شک دارم که همه‌ی قرارهایش را در دفتر قرارملاقات‌های روی میز تو ثبت شود. ما می‌دانیم بعضی از تلفن‌هایش را از دفتر تو می‌زند، اما نه همه‌ی آنها را. ما به صحبت‌های تلفنی او با کسانی که گمان می‌کردیم رابطه‌ای با مسأله‌ی رشوه دارند، گوش کردیم. اما مسأله این است که گانون تمام تلفن‌های خود را از یک تلفن شارژی جدید می‌زند. خوشبختانه بعضی از این آدم‌های رشوه‌بگیر آن‌قدر باهوش نیستند که از تلفن‌هایی استفاده کنند که ما نتوانیم رد آنها را دنبال کنیم.“

استر تأیید کرده بود: ”خیلی از تلفن‌های گانون از طریق من وصل نمی‌شود. معلوم است که او یک تلفن همراه دیگر هم دارد. همه‌ی

این صورت حساب‌ها را من می‌پردازم. ولی چیز عجیبی در این میان ندیدم. فقط بعضی وقت‌ها که یک تلفن کاری را به اتاقش وصل می‌کنم، او نمی‌تواند به تلفن جواب بدهد. من فرض را بر این می‌گذارم که شاید با یک خط دیگر دارد با یک دوست یا خانواده‌اش صحبت می‌کند. این اتفاق خیلی وقت‌ها می‌افتد و او حتی نمی‌تواند تلفن همراه همیشگی‌اش را جواب بدهد.

در واقع، استر با علم به اینکه به توماس دزموند قول داده بود مدرکی در مورد تمام فعالیت‌های کاری گرگ گانون تهیه کند، که شامل صرف ناهار با مشتری‌هایش هم می‌شد، به او گفت: "آقای گانون، من قرار ملاقات ناهاری با آرتور سالینگ برای شما گذاشته‌ام. می‌خواهید جایی برای تان میز رزرو کنم؟"

"نه. سالینگ می‌خواهد من را در باشگاهش ببیند. او یک مشتری مشتاق و کله‌گنده است. خواهش می‌کنم برایم آرزوی موفقیت کن." گانون به سمت دفترش رفت و در همین حال اضافه کرد: "هیچ تلفنی را به من وصل نکن تا خودم خبرت کنم." "البته، آقای گانون."

باقی آن روز اوضاع کاری طبق روال عادی گذشت. سپس استر تلفنی از مدیر اجرایی بخش عمران بیمارستان گرینویچ ویلیج دریافت کرد. این دفعه استر به حرف‌های او گوش داد و احساس کرد آن لحن مؤدبانه و دوستانه دیگر در صدایش وجود ندارد.

"استر، من جاستین بنکز از بیمارستان گرینویچ ویلیج هستم. حتماً خبر داری که ما در حال تصمیم‌گیری برای بستن بخش کودکان هستیم که سازمان خیریه‌ی گانون قول کمک مالی را برای آن به ما داده بوده. شش ماه است که از زمان پرداخت وثیقه‌ای که برای این کار گذاشته

شده گذشته و الآن باید تمام و کمال پرداخت شود.^۲

خدایا، گرگ این ضمانت را دو سال پیش داده بود. پس چرا تا به حال آن را نپرداخته بود؟ استر سعی کرد کلماتش را با دقت انتخاب کند و گفت: "اجازه بدهید بینم چه کار می‌توانم بکنم."^۳

آرامشی حرفه‌ای در صدایش وجود داشت.

مدیر صدایش را بالا برد. "استر، این به اندازه‌ی کافی خوب نیست. موضوع این است سازمان گانون بذل و بخشش‌هایی می‌کند که نمی‌تواند در زمان کافی به وعده‌هایش عمل بکند. من و بقیه‌ی همکارانم می‌خواهیم یک جلسه‌ی فوری با آقای گانون یا هر کس دیگری از اعضای هیأت مدیره داشته باشیم. می‌خواهیم به آنها بگوییم که نمی‌توانند به این راحتی این کار را با کودکان بیمار بکنند. ما به این بچه‌ها امید می‌بخشیم و امیدواریم که بتوانیم این کار را در آینده هم ادامه بدهیم."^۴

دوشنبه بعد از ظهر، اسکات آلترمن بعد از گذراندن اولین روز کاری خود در شرکت حقوقی جدیدش برای دویدن به سنترال پارک رفت. تمام آخر هفته خودش را سرزنش می‌کرد. این اشتباهی احمقانه و بزرگ بود که خودش را آن طوری جلوی آپارتمان مونیکا نشان بدهد. او مونیکا را ترسانده بود. شاید هم بدجوری او را به وحشت انداخته بود و این چیزی بود که اصلاً نمی‌خواست. اسکات می‌دانست که چهار سال پیش قضیه برای مونیکا خیلی سنگین تمام شده بود و او هیچ وقت با شوهر بهترین دوستش قرار ملاقات نخواهد گذاشت.

اما حالا او و جوی کاملاً از هم جدا شده بودند. او دریاره‌ی این مسائل فکر می‌کرد و از باد خنکی که در آن وقت روز به صورتش می‌خورد، احساس شادابی می‌کرد. آنها دوستانه از هم جدا شده بودند. جوی حتی گفته بود تصمیم ازدواج فقط شش ماه بعد از اولین دیدارشان اشتباه محض بوده است. آنها هنوز به درستی یکدیگر را نمی‌شناختند. او تازه از دانشگاه حقوق بیرون آمده بود تا در یک شرکت حقوقی کار کند و برای جوی یک حلقه‌ی ازدواج خریده بود و به صورت شریکی خرج زندگی را می‌دادند.

یکی از دلایلی که او دیگر از زندگی مشترک طفره می‌رفت، وجود

مونیکا بود. جوی حالا فهمیده بود خیلی یکدنده و کله‌شق بوده که می‌خواست است در آن زمان زندگی مشترکشان را نجات دهد. اسکات هیچ کاری در این مورد نکرده بود. سه سال طولانی رفتن نزد مشاور و سعی برای بازسازی چیزی که از بین رفته بود، فقط وقت تلف کردن بود. اما اسکات می‌دانست که اگر جوی نمی‌خواست واقعیت را بپذیرد، او هیچ وقت شانس برای بودن با مونیکا نداشت. حالا جوی خودش می‌گفت که هیچ وقت باور نکرده بود که مونیکا به دوستی‌اش خیانت کند. یک سالی که او و جوی از هم دور بودند، از هر دوی آنها آدم‌های خوشحال‌تری ساخته بود.

اسکات فکر کرد شاید واقعاً موقعی برسد که جوی به مونیکا زنگ بزند و همه چیز را برایش توضیح دهد. جوی حتی به اسکات گفته بود خیلی دست و دل‌باز است که همه چیز را برای او گذاشته است، آپارتمان را با همه‌ی اثاثیه‌اش، همین‌طور تابلوهای نقاشی را که قیمتشان به نسبت موقع خرید آنها، کلی بالا رفته بود. در اصل، اسکات دیدی خوب برای کارهای هنری داشت و می‌توانست جمع‌آوری مجموعه‌ای جدید را شروع کند.

حالا جوی آپارتمان، حساب بانکی پُر و پیمان، شغل ثابت و درآمد ماهیانه‌ی خیلی خوبی داشت. قبل از اینکه اسکات آنجا را ترک کند، از شرکایش خواسته بود جوی را شریک کنند و معتقد بود که این کار را خواهند کرد. جوی از این بابت خیلی از اسکات ممنون بود. ولی او خودش هم وکیل خوبی بود و لیاقت این کار را داشت. اسکات می‌دانست که جوی از اینکه او شرکت را ترک کرده بود، خیلی خوشحال بود. جوی دلش نمی‌خواست هر روز او را ببیند. اسکات شنیده بود که جوی با افراد مختلفی قرار ملاقات می‌گذارد و

همه‌ی آنها آدم‌های درستی هستند. اسکات در دل دعا کرد: خدا به جانشین من برکت بدهد.

او مسیر دویدنش را از ورودی خیابان نودوششم غربی که به سنترال پارک باز می‌شد، شروع کرده بود و به سمت جنوب خیابان پنجاه‌ونهم رفت. بعد مسیرش را به طرف خیابان صدودهم تغییر داد و با احساس رضایت از دویدنش، به آپارتمان اجاره‌ای خود برگشت، حمام کرد، لباس‌هایش را پوشید و روی صندلی‌اش که روبه منظره‌ی پارک بود، نشست.

حتی اگر پای مونیکا هم وسط نبود، باز هم از جابه‌جایی‌اش راضی بود. اینجا در منتهن موقعیت‌های بیشتری برای وکلای دعاوی وجود داشت تا در بوستون.

مونیکا. مثل همیشه، زمانی که اسکات به خودش اجازه می‌داد درباره‌ی مونیکا فکر کند، تمام اجزای صورت او به‌طور دقیق در ذهنش نقش می‌بست، به‌خصوص آن چشم‌های بی‌نظیر سبز آبی که وقتی مونیکا به جوی و او می‌گفت چقدر از آنها بابت تمام محبتشان به پدرش که در خانه‌ی سالمندان بود ممنون است و چقدر آرزو می‌کند که بتواند کسی را به مهربانی اسکات پیدا کند، پر از گرما و محبت بود. اما همان چشم‌ها وقتی در مقابل اسکات قرار گرفته بود، پژمرده و بی‌حالت شده بود.

اسکات دلش نمی‌خواست کار احمقانه‌اش را که مرتب به او تلفن می‌کرد تا شاید نظرش عوض شود، به‌خاطر بیاورد. اما مطمئن بود که مونیکا هم احساسی نسبت به او داشته است. حتماً همین‌طور بوده است. اسکات از خودش پرسید: از کی من عاشق مونیکا شدم؟ از چه موقع من او را دیگر به‌عنوان دوست جوی ندیدم بلکه در چشم به زنی تبدیل

شد که دلم می‌خواست بقیه‌ی عمرم را با او سرکنم؟ چرا به او در مورد شک و تردید پدرش در مورد اصل و نسبش چیزی نگفتم؟

مونیکا دیده بود که پدرش عکس‌هایی را با هم مقایسه می‌کند و گفته بود: "پدر همیشه دنبال سرنخی از گذشته‌اش گشته. عکسی در روزنامه یا هر چیز دیگری. او به دنبال شباهت‌های موجود بین خودش و عکس‌های مختلف می‌گردد. او به حل این مسأله در وجود خودش احتیاج دارد و هیچ‌وقت از وضع موجود راضی نبوده."

اسکات احساس کرد که حال خوبش از بین رفته است. به‌طور حتم راهی برای یافتن والدین واقعی ادوارد فارل وجود داشت. شباهت بین او و آلکساندر گانون انکارنشده بود. گانون هیچ‌وقت ازدواج نکرده اما در سال ۱۹۳۵ وصیت‌نامه‌ای تنظیم کرده بود که در آن هیچ اشاره‌ای به همسر نشده بود، اما او تمامی دارایی‌اش را به بازمانده‌اش، یعنی تنها برادرش بخشیده بود. شاید پدر مونیکا اشتباه نکرده بود. یعنی ممکن بود این راهی باشد که او باب صحبت را با مونیکا باز کند؟ او خیلی دلش می‌خواست با مونیکا ازدواج کند. به خودش گفت: اما شاید هرگز این اتفاق نیفتد. و فکر کرد راه دیگر این است که به‌عنوان وکیل مونیکا بتواند در دادگاه خیلی خوب از او و حقوقش دفاع کند و درصد خوبی از پول دریافتی او بگیرد.

اسکات به اسباب و اثاثیه‌ی ارزان‌قیمت آپارتمان اجاره‌ای‌اش نگاه کرد و به خودش گفت که باید هر چه سریع‌تر آپارتمان مناسبی بخرد؛ جایی که شاید روزی مونیکا بخواهد در آن زندگی کند.

این فقط پول سازمان گانون نبود که شاید روزی به مونیکا می‌رسید. اسکات خودِ مونیکا و هر چیز دیگری را که به او مربوط می‌شد، می‌خواست.

دوشنبه شب، کارآگاه بازنشسته جان هارتمن به همسایه‌اش نان رودس تلفن کرد. او می‌دانست که نان بعضی دوشنبه شب‌ها خواهرانش را می‌بیند اما نمی‌دانست کدام دوشنبه در ماه.

جان هارتمن، مردی که همسرش فوت کرده بود، هیچ بچه‌ای نداشت و خودش هم تک فرزندی از پدر و مادری بدون خواهر و برادر بود، علی‌رغم دایره‌ی وسیع دوستانش، بعضی اوقات از اینکه در خانواده‌ای پرجمعیت به دنیا نیامده بود، غمگین می‌شد. امشب بدون هیچ دلیل خاصی احساس دلنگی می‌کرد و وقتی ساعت هفت و سی دقیقه به نان زنگ زد و او با اولین زنگ جواب تلفن را داد، واقعاً خوشحال شد.

نان در جواب هارتمن که می‌گفت خیال می‌کرده است شاید او امشب با خواهرانش دوره داشته باشد، خندید و گفت: "نه، ما فقط یک بار در ماه دور هم جمع می‌شویم."

جان گفت: "من عکس دکتر فارل را بیشتر از زمانی که قول داده بودم، نگه داشته‌ام. اثر انگشتانی که روی عکس وجود دارد با اثر انگشتان هیچ سابقه‌داری مطابقت نمی‌کند. می‌خواهی آن را از زیر در خانه‌ات برایت بفرستم؟" بعد از خودش پرسید که چرا چنین

پیشنهادی داد و چنانگفت که نامه را به دست خود او می‌دهد؟ شنیدن پیشنهاد نان خیلی خوشایند بود: "من تازه یک قوری چای درست کرده‌ام و یک کیک شکلاتی هم از قنادی گرفته‌ام. چرا به اینجا نمی‌آیی و در خوردن آن با من شریک نمی‌شوی؟"

جان که متوجه نشده بود نان خودش هم از این دعوت ناگهانی‌اش یک‌ه خورد و از جواب مثبت او خوشحال شده است، ژاکتی تمیز را از داخل کمدش بیرون کشید و آن را روی پیراهنش پوشید. پنج دقیقه‌ی بعد روی نان نشسته بود. وقتی نان برایش چای ریخت و یک تکه‌ی بزرگ کیک به او داد، جان فکر کرد که شاید بهتر باشد عکس را به این زودی برنگرداند. گرما و محبتی را که از نان دریافت می‌کرد خیلی دوست داشت. می‌دانست که نان یک پسر دارد. به خودش گفت که آدم باید همیشه راجع به بچه‌ی دیگران سؤال کند، و پرسید: "نان، پسر تو چه کار می‌کند؟"

چشم‌های نان برق زدند: "به تازگی یک عکس جدید از او و همسرش شارون و بچه‌ی کوچکشان دریافت کرده‌ام." و به سرعت رفت تا عکس را بیاورد. وقتی برگشت، آنها شروع به صحبت درباره‌ی خانواده‌شان کردند. جان که به‌طور معمول آدمی تودار و کم‌حرف بود، شروع کرد و از تجربه‌ی زندگی‌اش به‌عنوان تک فرزند تعریف کرد و گفت که از بچگی می‌دانسته است روزی کارآگاه خواهد شد.

تازه بعد از دومین فنجان چای و تکه‌ای دیگر کیک بود که او پاکتی را که عکس مونیکا و کارلوس در آن بود، از جیبش بیرون آورد. "نان، من کارآگاه خوبی هستم. خیلی وقت‌ها درباره‌ی یک مورد خاص پیش‌بینی‌هایی می‌کنم و حدس‌هایی می‌زنم که بیشتر اوقات درست از آب در می‌آیند. همان‌طور که تلفنی هم برایت توضیح دادم، هیچ

اثر انگشت شناخته شده‌ای در بایگانی پلیس روی این عکس وجود ندارد. اما این چیزی را در مورد اینکه این عکس وجود دارد و دو نشانی از دکتر فارل روی آن نوشته شده، عوض نمی‌کند. یک چیزی این وسط درست نیست.

من هم هفته‌ی پیش به تو گفتم، جان، که من هم به موضوع مشکوکم. نان پاکت را گرفت و عکس را از آن بیرون آورد، دوباره به عکس و نشانی‌ها نگاه کرد و از سر اکراه گفت: من باید این عکس را به مونیکا نشان بدهم. حتماً از اینکه این عکس را هفته‌ی پیش به او نشان ندادم دلخور خواهد شد. ولی من نمی‌خواستم این شانس را از دست بدهم.

جان گفت: روز بعد من به بیمارستان رفتم و سعی کردم از زوایه‌ای که این عکس گرفته شده چند عکس بگیرم. گمان می‌کنم کسی که این عکس را گرفته در ماشین نشسته بوده. نان ناباورانه گفت: یعنی می‌گویی یک نفر در ماشین منتظر مونیکا نشسته بوده؟

ممکن است. آیا به خاطر می‌آوری که روز دوشنبه کسی زنگ زده باشد و در مورد برنامه‌ی او چیزی پرسیده باشد؟ نان به مغزش فشار آورد تا چیزی را به یاد بیاورد. مطمئن نیستم. اما مثلاً اگر یک دکتر داروساز زنگ بزند و بپرسد که دکتر چه موقع می‌آید، خوب، این اصلاً چیز عجیبی نیست. نه، من متوجه چیز عجیبی نشدم.

خوب، حالا به من بگو اگر کسی زنگ می‌زد ممکن بود به او چه بگویی؟

می‌گفتم که او در حدود ظهر در مطب خواهد بود. بعضی اوقات

دوشنبه‌ها با همکارانش در بیمارستان جلسه دارد. برای همین من هیچ قراری برای او تا ساعت یک بعدازظهر نمی‌گذارم.
 "چه ساعتی او از بیمارستان بیرون آمده تا با کارلوس عکس بگیرد؟"
 "نمی‌دانم."

"وقتی عکس رابه دکتر می‌دهی، لطفاً این را از او بپرس."
 "باشد." نان احساس کرد که گلویش خشک شده است. "واقعاً خیال می‌کنی که کسی او را تعقیب می‌کند، درست است؟"
 "شاید یک تعقیب واقعی نباشد. من در مورد اسکات آلترمن تحقیقاتی انجام دادم. دوست سابق او یا هر چیز دیگری. او وکیل برجسته و شناخته‌شده‌ای در بوستون است. به تازگی از همسرش جدا شده و هفته‌ی پیش به منتهن نقل مکان کرده تا برای یک شرکت بزرگ حقوقی در وال استریت کار کند. اما او نبوده که عکس را گرفته. هفته‌ی پیش روز دوشنبه شرکتش به افتخار او مهمانی ناهاری در هتل ریتز کارلتون داده بوده و او هم در مهمانی حضور داشته."

"شاید او کسی دیگر را برای گرفتن عکس فرستاده باشد؟"
 "شاید. ولی من خیال نمی‌کنم او این کار را کرده باشد. با عقل جور در نمی‌آید." جان سندلی‌اش را عقب کشید و بلند شد. "نان، از مهمان‌نوازی‌ات متشکرم. کیک خیلی خوشمزه بود و قول می‌دهم که دیگر از چای کیسه‌ای استفاده نکنم. مزه‌ی چای در قوری یک چیز دیگر است."

نان به همراه او بلند شد. "از این به بعد در مورد کسانی که زنگ می‌زنند تا برنامه‌ی دکتر را بپرسند، حواسم را بیشتر جمع می‌کنم."
 بعد مثل اینکه چیزی یادش آمده باشد، گفت: "آه. داشت یادم

می‌رفت. می‌خواستم یک چیز جالب برایت بگویم. کارلوس کارسیا، بچه‌ای که از سرطان خون نجات پیدا کرده، امروز به مطب آمده بود. بچه فقط سرما خورده بود اما خوب می‌شود. تصور کن که والدینش چقدر نگران بودند. تونی گارسیا، پدر بچه، گاهی به عنوان راننده‌ی نیمه وقت کار می‌کند. او به دکتر فارل گفت که هفته‌ی گذشته راننده‌ی خانم مسنی بوده که ادعا می‌کرده مادر بزرگ مونیکا را می‌شناسد. مونیکا به من گفت که معتقد است اشتباه شده چون او هیچ وقت پدر بزرگ و مادر بزرگش را نمی‌شناخته. اما من نمی‌توانستم در این مورد به او اصرار کنم. من به تونی زنگ زدم و او شماره‌ی تلفن آن خانم را به من داد. اسمش اولیویا مورواست و در خیابان ریور ساید زندگی می‌کند. آن را به دکتر مونیکا دادم و خواهش کردم که به آن خانم تلفن کند. به او هم گفتم که با این کار چیزی را از دست نخواهد داد.

پیترگانون در دفتر کارش در نزدیکی کوچه‌ی شویرت، در منطقه‌ی
تئاتری منهن ایستاده بود و به کاغذهایی که روی میزش ریخته بود،
نگاه می‌کرد. از کنار میزش به سمت قفسه‌ی کتاب‌ها رفت و
لغت‌نامه‌ی ویستر را از آن بیرون کشید. می‌خواست معنای دقیق
کلمه‌ی "کشتار" را در آن پیدا کند.

خواند: "قتل عام، آدمکشی، سلاخی، جسد افرادی که در جنگ
کشته می‌شوند."

بعد با صدای بلند به خودش گفت: "این کلمه تمام آن چیزی را که
می‌خواهم توضیح بدهم در خود دارد. کشتار از طریق انتقاد، قتل عام
توسط بیننده و جسد همه‌ی هنرپیشه‌ها، موسیقیدان‌ها و همه‌ی
کسانی که زحمت می‌کشند تا اثر خوبی به وجود بیاورند."

لغت‌نامه را سر جایش گذاشت، دوباره پشت میزش نشست و
سرش را روی دستانش گذاشت. فکر کرد: مطمئنم که این دفعه چیز
خوبی از آب درمی‌آید. آن قدر مطمئن هستم که به آنها قول داده‌ام نصف
سرمایه‌گذاری را خودم تقبل کنم. حالا چطوری باید این کار را بکنم؟
درآمدی که از حق انحصاری به دست می‌آمد که خیلی وقت است نه
کشیده و کمیته‌ی سازمان هم به سختی نم‌پس می‌دهد. من به گرگ گفتم

که معتقدم کلی و داگ خیلی برای تحقیقات مربوط به سلامت ذهنی و قلب دست و دلبازی به خرج می‌دهند، اما او به من گفت که سرم به کار خودم باشد و من هم کم برای پروژه‌های تئاترم پول نگرفته‌ام. حالا چطوری باید به آنها بگویم که باز هم به پول نیاز دارم؟ پول زیاد!

ناآرام‌تر از آن بود که بتواند بنشیند. دوباره ایستاد. اجرای آن نمایش مسخره‌ی موزیکال دوشنبه شب پیش شروع شده و همان شب هم به پایان رسیده بود. یک هفته‌ی بعد، او هنوز مشغول حساب و کتاب هزینه‌ی سنگین شکست کاری‌اش بود. یک منتقد در مورد او نوشته بود: «پیتر گاتون تهیه‌کننده‌ای است که کارهایش در حد به اجرا درآمدن در تئاتر برادوی نیست اما کار موزیکال‌ش افضاحی است که با هیچ چیزی کم‌رنگ نمی‌شود. پیتر، دست بردار. تو کاری از پیش نمی‌بری.» همین‌طور که در یخچال کوچکی را که پشت میز تحریرش بود باز می‌کرد تا یک نوشیدنی خنک بردارد، در دل گفت: پیتر، دست بردار. بطری را از یخچال بیرون آورد و وقتی دستش را دراز کرد تا از توی سینی روی یخچال یک لیوان بردارد، به خودش هشدار داد که نباید زیاده‌روی کند. می‌دانست که این اواخر در این کار افراط می‌کند. برای خودش یک نوشیدنی رقیق ریخت، بطری را سر جایش گذاشت، در یخچال را بست و دوباره سر جایش نشست. به پشتی صندلی تکیه داد و فکر کرد شاید بهتر باشد هر قدر دلش می‌خواهد بنوشد تا از عالم و آدم جدا شود. این‌طوری دست‌کم می‌توانست به خواب برود، حتی اگر از آن خواب‌هایی بود که به سردردی کشنده و تمام‌نشدنی ختم می‌شد.

نوشیدنی‌اش را برداشت و با دست دیگرش گوشی تلفن را به دست گرفت. همسر سابقش سوزان برایش پیغام گذاشته بود که

خیلی متأسف است که اجرایش با شکست روبه‌رو شده است. فکر کرد هر آدم دیگری بود از شکست همسر سابقش خوشحال می‌شد، اما سوزان جدی می‌گفت.

سوزان. یک غصه‌ی دیگر. نمی‌خواست به او تلفن کند. خیلی برایش دردناک بود.

به محض اینکه دستش را عقب کشید، تلفن دوباره زنگ خورد. با دیدن شماره‌ی تلفن بر روی صفحه‌ی نمایشگر، وسوسه شد که وانمود کند در دفترش نیست. اما می‌دانست این کار چیزی را عوض نمی‌کند. گوشی تلفن را برداشت و ناله‌کنان سلام کرد. صدایی خشماگین به او گفت: "من پیش از اینها منتظر خبری از تو بودم."

"من می‌خواستم به تو تلفن کنم، ولی سرم خیلی شلوغ بود."
"منظورم تلفن کردنت نیست. من صورت‌حسابت را می‌گویم. از موعلت خیلی گذشته..."

پیتر زمزمه کرد: "راستش... چه جوری بگویم. من... من الآن این مقدار پول... ندارم."

"خوب، یک جوری جورش کن، وگرنه..."
صدای بوق آزاد تلفن در گوشش پیچید.

۲۱

سه‌شنبه صبح وقتی اولیویا موروا از خواب بیدار شد، احساس کرد که باقی‌مانده‌ی انرژی‌اش در مدت زمانی که خوابیده بوده، ناپدید شده است. بدون هیچ دلیلی، یک‌دفعه قسمتی از کتاب زنان کوچک، که وقتی نوجوان بود کتاب محبوبش به حساب می‌آمد، جلوی چشمانش آمد. بٹ نوزده ساله که به دلیل ابتلا به بیماری سل در حال مرگ بود، به خواهر بزرگ‌ترش می‌گفت که می‌داند دیگر خوب نمی‌شود و این اتفاقی است که دارد می‌افتد.

فکر کرد: این اتفاق برای من هم دارد می‌افتد. اگر کلی راست بگوید، که عملکرد بدنم می‌گوید حق با اوست، من فقط یک هفته‌ی دیگر برایم باقی مانده.

باید چه کار کنم؟

به آرامی از تخت بلند شد، ریدوشامبرش را پوشید و به سمت آشپزخانه رفت. در همین مسیر کوتاه، احساس کرد که دیگر قدرت ادامه دادن را ندارد و روی یک صندلی نشست تا نفسش برگردد. ملتمسانه در دل گفت: کاترین! تنها می‌کنم به من راهی نشان بده که بفهمم باید چه کار بکنم!

بعد از گذشت چند دقیقه که توانست دوباره بلند شود، جای

درست کرد و نقشه کشید که امروز چه کار کند. فکر کرد: من به ساوت هامپتون برمی‌گردم. شاید هنوز خانه‌ی بزرگ گاتون‌ها و کلبه‌ای که من و مادر و کترین در آن زندگی می‌کردیم آنجا باشد.

قبرستانی که در ساوت هامپتون بود، مقبره‌ی خانوادگی گاتون‌ها بود. جایی که آکس هم در آن به خاک سپرده شده بود. غمگینانه فکر کرد: نه اینکه منتظر بلشم او را دوباره در آن دنیا ببینم. او عاشق کترین بود و وقتی کترین فوت کرد، مطمئنم چشم انتظار نبود که دوباره آکس را ببیند. چشم انتظار بود؟

خاطرات بچگی‌اش دوباره در این روزهای آخر به ذهنش می‌آمدند. از خودش پرسید: آیا ذهن من مرا به بازی گرفته یا اینکه من دارم کترین را در روزهایی که می‌خواست وارد صومعه شود به یاد می‌آورم؟ خیال می‌کردم که تازه واردان حق دیدن قوم و خویش خود را برای مدتی ندارند. یادم می‌آید که او در لنگرگاه ایستاده بود و راهبه‌ی دیگری هم با او بود. کترین و مادر گریه می‌کردند. حتماً این مربوط به زمانی است که او با کشتی به ایرلند رفت.

چرا یک دفعه دانستن این مسأله این قدر مهم شده بود؟ شاید او می‌خواست با یادآوری دوران کودکی‌اش، مرگ را انکار کند. انگار که می‌توانست دوباره زندگی کند.

او می‌بایست به مؤسسه‌ی کرایه‌ی تاکسی زنگ می‌زد و امروز به ساوت هامپتون می‌رفت. فکر کرد: شاید همین الآن هم دیر باشد. شاید بتوانم همان راننده‌ی جوان را پیدا کنم. اسمش چه بود؟ بله، یادم آمد. تونی گارسیا.

او چایش را سر کشید و با خودش کلنجار رفت که تکه‌ای نان بخورد. اما دید که گرسنه نیست. در این موقعیت اصلاً چه فرقی

می‌کرد که او غذا بخورد یا نخورد. او به آرامی بلند شد، فنجان چایش را برداشت، باقی‌مانده‌اش را دور ریخت، فنجان را در ماشین ظرفشویی گذاشت و یک دفعه فکر کرد که یکی از این روزها تمامی این کارهای روزمره برای همیشه به پایان خواهد رسید.

از تلفن اتاق خواب به مؤسسه زنگ زد و از اینکه شنید تونی امروز کار نمی‌کند، خیلی ناراحت شد.

کسی که پشت خط بود با لحنی عصبانی گفت: "قرار بود امروز بیاید. اما زنگ زد و اطلاع داد که همسر و پسرش مریض هستند و او مجبور است در خانه بماند."

اولیویا گفت: "متأسفم. مشکلتش مهم که نیست، هست؟ درباره‌ی بیماری پسرش چیزهایی به من گفته بود."

"نه. فقط یک سرماخوردگی ناچور است. شرط می‌بندم که اگر این پسر عطسه کند، تونی از آن یک فاجعه می‌سازد."

اولیویا گفت: "شاید اگر من هم جای او بودم همین کار را می‌کردم." "البته، خانم مورو. قول می‌دهم راننده‌ی خوبی برای تان بفرستم." بعد از ظهر، مرد سنگین وزنی که صورتش حسابی از آفتاب سوخته بود، در سرسرای ورودی ساختمان منتظر ایستاده بود. این دفعه اولیویا بود که منتظر راننده مانده بود. برعکس تونی، او اصلاً پیشنهادی برای کمک به اولیویا نکرد ولی گفت که می‌داند او مشتری همیشگی مؤسسه است و همه از او به عنوان خانمی مهربان یاد می‌کنند و اینکه اگر او در بین راه به دستشویی یا هر چیز دیگری احتیاج داشت، فقط کافی است بگوید.

اولیویا می‌خواست از او درخواست کند که کیف حامل نامه‌های کاترین را از زیر پتوی توی صندوق عقب برایش بیاورد، ولی منصرف

شد.

فکر کرد: من نامه‌هایی را که کاترین به مادر نوشته بود از حفظ هستم. می‌توانم آنها را بدون نگاه کردن به کاغذ از بر بخوانم.

اما چرا من این نامه‌ها را پنهان می‌کنم؟ دلیلش چیست؟

جواب قانع‌کننده‌ای برای این کارش نداشت. فقط از روی غریزه احساس می‌کرد که بهتر است فعلاً آنها در صندوق عقب بمانند.

از آن روزهای گرم ماه اکتبر بود که برای این وقت از سال نامنتظر به‌شمار می‌رفت. خورشید در آسمان می‌درخشید و ابرهایی پراکنده در سطح آسمان پخش شده بودند. با همه‌ی اینها، اولیویا احساس لرزش می‌کرد و ژاکتی گرم روی شانه‌اش انداخته بود. در بین راه از راننده خواست که در کشویی پنجره‌ی روی سقف خودرورا کنار بزند تا آفتاب بتواند صندلی عقب را گرم کند.

دعایی که مادرش در سال آخر زندگی‌اش در کنار تخت او می‌خواند چه بود؟ با این جمله شروع می‌شد: "وقتی مرگ تمامی اندامم را فرا می‌گیرد... با خودش گفت: بهتر است دوباره نگاهی به آن بیندازم. یادم هست که مادر آرامش زیادی از این دعا می‌گرفت.

با ترافیک سنگینی که بود، حدود نیم ساعت طول کشید تا به تونل وسط شهر برسند. اولیویا با دید دیگری به رستوران‌ها و مغازه‌های مختلف نگاه می‌کرد. زمانی را به یاد می‌آورد که در یکی از آنها غذا خورده یا خریدی کرده بود.

بعد از اینکه وارد تونل شدند، به نظر آمد که خودروها سریع‌تر حرکت می‌کنند. اولیویا به یاد دوستان قدیمی‌اش افتاد که مدت‌ها بود فوت کرده بودند. لیلیان که در سایوست زندگی می‌کرد... بورلی که خانه‌ای به آن قشنگی در منهاسیت داشت.

وقتی نزدیک شهر رسیدند، راننده گفت: "من نشانی دقیق را ندارم."

اولیویا نشانی را به راننده گفت و به یاد کلبه‌ای افتاد که در آن زندگی می‌کردند و رو به اقیانوس بود، و خانه‌ی گانون‌ها با آن ایوان زیبایش. گانون‌ها عادت داشتند که برای شام لباس رسمی بپوشند. باز هم یک خاطره‌ی دیگر. کاترین با پاهایی برهنه و موهایی که در باد می‌رقصیدند، در ساحل قدم می‌زد. درست یادم می‌آید. من همان‌جا ایستاده بودم. این حتماً قبل از رفتش به صومعه بوده. بعد آکس دنبال او رفت و دستاش را دور او حلقه کرد...

اولیویا چشمانش را بست و از خودش پرسید: همه‌ی این اتفاقات چطوری یادم می‌آید؟ هر کسی که در حال مرگ است این جور می‌شود؟ به نظر نمی‌رسید که چرتی زده باشد، چون ظاهراً درست یک دقیقه‌ی بعد راننده خودرورانگه داشت و در را برایش باز کرد و گفت: "بفرمایید، خانم مورو. رسیدیم."

"آه، من نمی‌خواهم پیاده شوم. فقط می‌خواستم خانه را ببینم. وقتی من بچه بودم اینجا زندگی می‌کردم." از پشت سر راننده به سمت خانه نگاه کرد و دید که خانه‌ی بزرگ همان‌طور سر جایش است. ولی کلبه از بین رفته بود. خانه‌ی گانون‌ها همان‌طور بود که او به یاد می‌آورد. حالا رنگ زرد به آن زده بودند و اصالت و زیبایی قدیمی خود را همچنان حفظ کرده بود. اولیویا می‌توانست خانم و آقای گانون را مجسم کند که آنجا روی ایوان می‌ایستادند و به مهمانانشان خوشامد می‌گفتند.

نام گاتون روی صندوق پستی خانه حک شده بود. پس آنها هنوز هم مالک خانه بودند. بی‌شک آن را برای آکس به عنوان پسر بزرگ‌تر

گذاشته بودند. این به معنای آن بود که خانه به نوه‌ی آلكس گانون، یعنی مونيكا فارل می‌رسید.

راننده تعجب‌زده پرسید: "خان مورو، شما اینجا زندگی می‌کردید؟"

اولیویا گفت: "نه. من در کلبه‌ای در کنار خانه زندگی می‌کردم که الان دیگر وجود ندارد. من یک جای دیگر هم باید بروم." بعد فکر کرد: من سر قبر کاترین رفتم تا نشانه‌ای، جوابی برای سؤال پیدا کنم ولی چیزی دستگیرم نشد. شاید بهتر باشد دوباره به قبرستان بروم و سری به مقبره‌ی خانوادگی گانون‌ها بزنم. آلكس آنجا دفن شده.

اما وقتی راننده رویه‌روی مقبره پارک کرد، اولیویا خسته‌تر از آن بود که بتواند از خودرو پیاده شود. پس همان‌جا در خودرو نشست و با وجدانش کلنجار رفت. تنها احساسی که به سراغش آمد این بود که آلكس هیچ وقت او را از ته قلب دوست نداشت. بعد از اینکه او را در مراسم خاکسپاری پدرش دیده بود، قرار ملاقات‌هایشان شروع شده بود و با هم برای صرف شام بیرون می‌رفتند. در حدود شش ماه به‌طور مرتب یکدیگر را می‌دیدند. اولیویا به‌خوبی به یاد می‌آورد بعد از اینکه از او خواسته بود تا با هم ازدواج کنند، آلكس چطور یکه خورده و تعجب کرده بود. او گفته بود: "اولیویا، تو همیشه بهترین دوست من باقی می‌مانی. اما هرگز چیزی بیش از این میان ما وجود نخواهد داشت."

آن آخرین باری بود که او آلكس را دیده بود. بیشتر از آن صدمه دیده بود که نخواهد باز هم مثل یک دوست به این رابطه ادامه بدهد. این قضیه مربوط به بیشتر از چهل سال پیش بود. اولیویا فکر کرد: حتی در تشیع جنازه‌ی بزرگ او هم شرکت نکردم. آلكس خودش زندگی

تنهایی را انتخاب کرد، درحالی‌که می‌توانست آن را با زنی مثل من که او را از صمیم قلب دوست داشتم، قسمت کند.

او به اسم گانون بر روی درِ مقبره خیره شد و با خود گفت: روزی در آینده اینجا آرامگاه مونیکا فارل هم خواهد شد. تمام اجدادش اینجا خوابیده‌اند.

اما این به معنای آن نیست که من حق دارم قولی را که مادر به کترین داده بود، بشکنم. من هیچ‌وقت واقعیت ماجرا را نمی‌فهمیدم اگر مادر در بستر مرگش زبان باز نمی‌کرد.

او برای گرفتن جواب یا هرگونه نشانه‌ای به ساوت هامپتون آمده بود و هیچ جوابی در آنجا برای او وجود نداشت. این سفر فقط یادآوری خاطرات دردناک را برایش به همراه داشت.

اولیویا به رائنده گفت: "به‌نظرم دیگر می‌توانی راه بیفتی." و فکر کرد: شک ندارم که در محل کارت در این مورد حرف خواهی زد. خوب، به زودی شاید همه هدف من را از این سفرهای زیارتی بفهمند!

وقتی اولیویا به خانه رسید، لباسش را عوض کرد و یکر است به بستر رفت. خسته‌تر از آن بود که غذایی برای خودش آماده کند. تنها فکرش این بود که هنوز راه‌حلی برای این مشکل پیدا نکرده است و باید هر چه سریع‌تر این کار را انجام بدهد.

چشمانش تازه گرم شده بود که صدای زنگ تلفن او را از جا پراند. می‌خواست آن را جواب ندهد اما بعد فکر کرد شاید کلی هادلی باشد. اگر جواب او را نمی‌داد، کلی برای اینکه بفهمد اولیویا در خانه است یا نه، به تلفن دربان زنگ می‌زد و بعد هم به سرعت به آنجا می‌آمد.

اولیویا آهی کشید و گوشی تلفن را برداشت.

“خانم مورو؟”

صدانا آشنا بود. صدای یک زن.

“خانم مورو، احتمالاً دارم وقت شما را تلف می‌کنم. اسم من مونیکا فارل است. من متخصص کودکان هستم. هفته‌ی پیش شما راننده‌ای داشتید که پسر کوچولوش بیمار من بوده. راننده، تونی گارسیا، به من گفت که شما چیزی شبیه این به او گفته‌اید که مادر بزرگ من را می‌شناخته‌اید. آیا او درست متوجه شده؟”

اولیویا فکر کرد: نوه‌ی کترین به من زنگ زده. درست بعد از ترک مقبره‌ی کترین بود که من به تونی گارسیا گفتم مادر بزرگ مونیکا را می‌شناختم. کترین یک نشانه برای من فرستاده.

وقتی اولیویا جواب داد، صدایش می‌لرزید. “بله. من مادر بزرگ تو را خیلی خوب می‌شناختم و می‌خواهم درباره‌ی او با تو صحبت کنم. این خیلی مهم است که تو قبل از اینکه خیلی دیر بشود همه چیز را بدانی. می‌توانی فردا به اینجا بیایی؟”

“نه تا بعد از ظهر. صبح که باید در مطب باشم و بعد از آن هم باید برای یک قرار ملاقات به نیوجرسی بروم که نمی‌توانم آن را به هم بزنم. به هر حال فردا دیرتر از ساعت پنج بعد از ظهر نخواهد شد.”

“خیلی خوب است. آه، مونیکا، خیلی خوشحالم که زنگ زدی. ببینم، تونی نشانی من را هم به تو داده؟”

“بله، خانم مورو. فقط یک سؤال. شما می‌خواهید در مورد مادر پدرم، زنی که پدرم را به فرزندگی قبول کرد صحبت کنید یا مادر حقیقی پدرم؟”

“من می‌خواهم با تو در مورد والدین حقیقی پدرت صحبت کنم. پدر بزرگ و مادر بزرگ همخونت. مونیکا، من خیلی خسته هستم. تمام

روز بیرون بوده‌ام. فردا بهتر خواهم بود. نمی‌دانی چقدر منتظرم که از نزدیک بینمت."

اولیویا گوشی تلفن را گذاشت. می‌دانست که خیلی جلوی گریه‌اش را گرفته است. دلش نمی‌خواست مونیکا صدای گریه‌ی او را بشنود.

اولیویا چشمانش را بست و بلافاصله به خواب عمیقی فرو رفت. وقتی خواب لحظه‌ای را می‌دید که زن جوان را ملاقات خواهد کرد، کسی را که نوه‌ی آلکس و کاترین بود، دوباره تلفن زنگ زد. این دفعه کلی بود.

اولیویا نیمه خواب آلود گفت: "اوه، کلی. من خیلی خوشحالم. مونیکا فارل به من زنگ زد. می‌تونی باور کنی؟ او به من زنگ زد. این یک نشانه است. من می‌خواهم همه چیز را به او بگویم. این جوری به آرامش می‌رسم. حالا من دیگر کاری ندارم و آماده‌ی مردن هستم."

مونیکا، یکه خورده از آنچه اولیویا به او گفته بود، گوشی تلفن را گذاشت و پشت میزش در مطب کوچکش نشست. مفرزش نمی‌توانست آرام بگیرد.

آیا واقعاً آن زن والدین حقیقی پدر او را می‌شناخت؟ صدایش خیلی پیر و ناتوان به نظر می‌رسید. شاید اشتباه کرده بود! اما اگر آنها را می‌شناخت و به او می‌گفت که آنها چه کسانی بودند، چقدر عالی می‌شد. پدر او در تمام طول زندگی‌اش به دنبال سر نخ‌های پیدا کردن گذشته‌اش بود. می‌گفت برایش مهم نیست که والدینش معتاد یا الکلی بوده باشند و همین که بفهمد آنها چه کسانی بوده‌اند، برایش کافی است.

او فکر کرد: ممکن است فردا این موقع من هویت آنها را بدانم. شاید هم پسر خاله، دختر عمه یا هر قوم و خویش دیگری داشته باشم. وای که چقدر خوب خواهد شد!

مونیکا صندلی‌اش را عقب کشید و بلند شد. کاش مجبور نبود برود و در آن مراسم تقدس شهادت بدهد. پدرش یک کاتولیک واقعی بود، مادرش هم همین‌طور. مونیکا به یاد می‌آورد که هر یکشنبه سه نفری به کلیسا می‌رفتند. او متعلق به نسلی بود که از این کارروگردان

بود ولی او برای خاطر پدر و مادرش در بسیاری از مراسم مذهبی شرکت می‌کرد. پدرش می‌گفت که این مراسم کار را خیلی برای آنها آسان کرده است. می‌گفت: "شاید شما جوان‌ها بخواهید بروید بیرون و هر روز یکشنبه روی قایق مراسم نیایش را انجام بدهید، که اصلاً کار خوبی نیست."

رایان جنر قول داده بود که ساعت هفت بیاید و نگاهی به پرونده‌ی مایکل اُکی‌یف بیندازد. حالا ساعت هفت بود. برای همین مونیکا به سرعت به دستشویی رفت و نگاهی در آینه به خودش انداخت. به جز یک برق لب و کمی پودر، هیچ وقت آرایش دیگری در طول روز نداشت. اما حالا متوجه شد که در کمدهش را باز کرده است و دنبال کرم پودر و ریمل می‌گردد.

فکر کرد که روز طولانی دیگری در پیش رو دارد. زمان آن رسیده بود که دستی به سر و رویش بکشد. بعد از کمی کرم پودر، از مقداری سایه‌ی چشم هم استفاده کرد. بعد به خاطر آورد که رایان در مورد موهای باز او چه گفته بود. برای همین گیره‌ی سرش را هم باز کرد.

به خودش گفت: خیلی خنده‌دار است. رایان به اینجا می‌آید که به پرونده‌ی پزشکی و عکس‌های رنگی از مغز مایکل اُکی‌یف نگاه کند و من خودم را برای او آماده می‌کنم. اما خوب، او خیلی مرد خوب و مهربانی است.

در طول آخر هفته تمام مدت درباره‌ی مهمانی آپارتمان رایان فکر کرده بود. پیش خودش تصدیق می‌کرد که همیشه رایان را به عنوان یک جراح معتبر قبول داشته ولی هیچ وقت تصورش را هم نمی‌کرده است که او این قدر در زندگی شخصی‌اش گرم و صمیمی باشد. فکر کرد: من او را اصلاً در دانشگاه نمی‌شناختم. او سال آخر بود وقتی من تازه

درس‌م را شروع کرده بودم. همیشه خیلی جدی به‌منظر می‌رسید. بیست دقیقه بعد از ساعت هفت، صدای زنگ در بلند شد. رایان شروع به عذرخواهی کرد. مونیکا گفت: "بیا تو. همه‌ی مدارکی که باید ببینی همین‌جا است. می‌دانم که باید سریع به نشانی بروی."

مونیکا پرونده‌ی مایکل اُکی‌یف را روی میزی در اتاق انتظارش گذاشته بود. کتاب‌های بچه‌ها در گوشه‌ای دسته شده بودند. رایان گفت: "وقتی بچه بودم، دکتر زئوس نویسنده‌ی مورد علاقه‌ی من بود. تو چطور؟"

"من هم مثل تو بودم. چطور می‌توانستم نباشم؟" وقتی رایان نشست و پرونده را در دست گرفت، مونیکا صندلی دیگری را به سمت میز کشید و دید که رایان به دنبال عینکش می‌گردد.

همین‌طور که رایان به عکس‌ها و جواب ام‌آر‌آی نگاه می‌کرد، مونیکا به چهره‌ی او دقیق شد. ناراحتی بعد از دیدن هر کدام از عکس‌ها در صورتش موج می‌زد. و این چیزی بود که مونیکا انتظارش را داشت.

"مونیکا، این بچه سرطان مغز پیشرفته و غیرقابل درمانی داشته که حداکثر شاید می‌توانسته یک سال زندگی کند. حالا توبه من می‌گویی هنوز هم زنده است؟"

"این عکس‌ها و آزمایش‌ها متعلق به چهار سال پیش است. من تازه مطبم را اینجا باز کرده بودم و همان‌طور که می‌توانی تصورش را بکنی، خیلی هم عصبی بودم. مایکل فقط چهار سال داشت. حمله‌های ناگهانی‌اش تازه شروع شده بود و والدینش خیال می‌کردند

شاید او صرع گرفته باشد. اما می‌توانی ببینی که من آن موقع چه چیزی در عکس‌ها دیدم. حالا به پرونده‌ی دیگرش نگاه کن. اینها آزمایش‌های تشخیصی در طول سه سال گذشته هستند. او بچه‌ای دوست‌داشتنی است، دانش‌آموز خیلی خوبی به‌شمار می‌رود و کاپیتان تیم مدرسه‌اش هم هست.

وقتی رایان پرونده‌ی دوم را ورق می‌زد، ابروهایش را بالا داده بود و تعجب‌زده همه‌ی برگه‌های پرونده را مطالعه کرد. وقتی کارش تمام شد، نگاهی طولانی به مونیکا انداخت.

مونیکا پرسید: "آیا هیچ‌گونه راه‌حل معجزه‌آسایی در این مورد وجود دارد؟"

رایان قاطعانه جواب داد: "نه. اصلاً. کاملاً غیرممکن است." مونیکا سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد و گفت: "مواظب باش. ممکن است از تو هم برای دادن شهادت در مراسم تقدس دعوت بکنند."

رایان بلند شد. "اگر آنها از من نظرخواهی کنند، خوشحال خواهم شد که کمکی در این زمینه بکنم. با در نظر گرفتن تمام چیزهایی که من تا به امروز یاد گرفته‌ام و مستندات علم پزشکی، مایکل اُکی‌یف با شرایطی که داشته نمی‌توانسته زنده بماند. حالا بهتر است که من بروم. خانم جوانی که جلوی تئاتر منتظر من است از دیر کردنم خوشحال نخواهد شد."



چهارشنبه صبح، مونیکا بعد از کلنجاها‌ی فراوانی که با خودش رفت، به نان گفت که به اولیویا مورو تلفن کرده است و قرار است بعد از برگشتن از مراسمی که در دفتر اسقف در نیوجرسی برگزار

می‌شود، به دیدن او برود.

نان مشتاقانه پرسید: "واقعاً مادر بزرگت را می‌شناسد؟"

مونیکا کمی مکث کرد. می‌خواست کلماتش را با دقت انتخاب کند. "او ادعا می‌کند که می‌شناسد. اما من از صدای خانم مورو فهمیدم که این خانم خیلی پیر است. تا او را نبینم هیچ قضاوتی نمی‌توانم بکنم."

بعد از ظهر، وقتی او با خود روی شش ساله‌اش به سمت نیوجرسی می‌راند، از خودش پرسید: چرا من به نان نگفتم که اولیویا مورو به من گفته هم مادر بزرگ و هم پدر بزرگ من را می‌شناسد؟ شاید دلیلش این است که این قضیه به قدری خوب و عالی است که خیال نمی‌کنم راست باشد و اگر او واقعاً آنها را بشناسد، من باید وقوع معجزه را باور کنم.

یک ساعت بعد، او اتومبیلش را جلوی ساختمانی که دفتر اسقف متوچن در آن قرار گرفته بود، پارک کرد. آرزو می‌کرد که می‌توانست آنجا نباشد. جلوی قسمت پذیرش ایستاد، خودش را معرفی کرد و گفت که با اسقف ژوزف کلی قرار ملاقات دارد.

خانمی که در قسمت پذیرش بود، لبخندی زد و گفت: "اسقف منتظر شماست، خانم دکتر. طبقه‌ی دوم، اتاق ۱۰۲۴."

وقتی مونیکا رویش را برگرداند، دید که کلیسای کوچکی در سمت چپش قرار دارد. یعنی آنها مراسمی رسمی برای این کار در نظر گرفته بودند؟ آخر هفته که کمی وقت پیدا کرده بود، در مورد این مراسم چیزهایی در اینترنت خوانده بود. به خودش گفت: مثل قرون وسطا به نظر می‌رسد. فکر کرد اگر چیزهایی که خوانده بود درست باشد، اسقف کلی کسی است که تحقیقات را انجام می‌دهد و دو نفر دیگر هم در طول این سؤال و جواب همراه او خواهند بود؛ یک نفر از دادگستری

برای اینکه مطمئن شود این موضوع در مورد معجزه‌های ساختگی نیست، که به او به‌طور مستعار وکیل شیطان می‌گفتند و نفر بعدی هم کسی از اداره‌ی اسناد رسمی بود و مونیکا حدس می‌زد کارش این باشد که شهادت او را به صورت مکتوب درآورد، و اینکه او می‌بایست سوگند می‌خورد که هر چه می‌گوید حقیقت محض است. مونیکا به جای بالا رفتن با آسانسور، از راه‌پله شروع به بالا رفتن کرد. در اتاقِ اسقف کلی باز بود و او با لبخندی هوشیارانه مونیکارا به داخل دعوت کرد. "دکتر فارل، بفرماید داخل. خیلی از شما تشکر می‌کنم که دعوت ما را قبول کردید." همین‌طور که این جملات را می‌گفت، از پشت میزش به سمت مونیکا می‌آمد تا با او دست بدهد. مونیکا به سرعت احساس راحتی کرد. او مردی بود در اواخر سال‌های شصت زندگی‌اش، با موهای تیره که در آنها رگه‌هایی از موهای خاکستری هم وجود داشت، قامتی لاغر و چشم‌هایی به‌شدت آبی.

همان‌طور که مونیکا انتظار داشت، دو نفر دیگر هم در آن دفتر بزرگ حضور داشتند. کشیشی جوان که خود را کشیش دیوید فیل معرفی کرد. او چهل ساله به‌نظر می‌رسید با صورتی که به‌شدت پسرانه بود. دیگری، ده سال مسن‌تر از کشیش فیل به‌نظر می‌آمد و خانمی بود با موهای مجعد کوتاه که خودش را لورا شرینگ معرفی کرد. مونیکا مطمئن بود که آن زن مسئول ثبت شهادت اوست.

کشیش کلی مونیکارا دعوت به نشستن کرد. دوباره از او بابت آمدنش تشکر کرد و پرسید: "چیزی در مورد خواهرکاترین می‌دانید؟" "نه به‌طور خیلی خاص. می‌دانم که او مؤسس هفت بیمارستان برای بچه‌های ناتوان بوده. من به عنوان پزشک متخصص کودکان

برایش احترام فوق‌العاده‌ای قایل هستم." مونیکا احساس راحتی کرد که از او در مورد اعتقاد شخصی و نظرش در مورد وقوع معجزه نپرسیدند. او اضافه کرد: "می‌دانم که راهبه‌ای متعلق به فرقه‌ی فرانسیس بوده و هدفش هم از تأسیس این بیمارستان‌ها درمان کودکانی با مشکلات و ناتوانی‌های خاص بوده، شبیه بیمارستان سنت جود که دنی توماس آن را برای کودکان سرطانی بنا کرده."

کلی سرش را به نشانه‌ی موافقت تکان داد: "کاملاً درست است. و بعد از مرگش، سی سال پیش، خیلی از مردم اعتقاد داشتند او قدیسه‌ای بوده که در میان ما زندگی می‌کرده. ما به‌خصوص در مورد درمان مایکل اُکی‌یف تحقیقاتی انجام دادیم. تعداد بی‌شماری از والدین با این قلمرو اسقفی تماس گرفته‌اند و اقرار کرده‌اند که باور دارند خواهرکاترین قدرت درمان خاصی در معالجه‌ی کودکان بیمار داشته. اسقف کلی به کشیش فیل نگاه کرد و پرسید: "نمی‌خواهی چیزی در این مورد اضافه کنی؟"

دیوید فل لبخندی زد، که حالت عبوس او را از بین برد، و گفت: "دکتر فارل، اجازه بدهید گزارش کوتاهی از کسانی مثل خواهرکاترین به شما بدهم. مثلاً ترنس کوک که اسقفی در نیویورک بوده. او بیست‌وپنج سال پیش فوت کرده. تا به حال چیزی در مورد او شنیده‌اید؟"

"بله، شنیده‌ام. پدرم عاشق نیویورک بود. بعد از فوت مادرم، وقتی من ده سالم بود، من و او در آخر هفته‌ها به منهن می‌رفتیم و بعضی وقت‌ها از موزه‌ها و تئاترها دیدن می‌کردیم. هیچ وقت هم مراسم دعای روز یکشنبه را در کلیسای سنت پاتریک از دست نمی‌دادیم. من آنجا کاردینال اُکانر را دیده بودم و می‌دانم که او جانشین کاردینال

کوک بود.

فل سرش را به علامت تأیید تکان داد: "او کسی بود که تعداد بی‌شماری از مردم دوستش داشتند. بعد از فوتش هزاران نفر نامه‌هایی در وصف خوبی و پاکی او و اینکه تا چه اندازه در تغییر رویه‌ی زندگی آنها مؤثر بوده، به قلمرو اسقفی فرستادند. یکی از این نامه‌ها از طرف رئیس‌جمهور ریگان و همسرش نانسی بود."

مونیکا به آرامی زمزمه کرد: "آنها که کاتولیک نبودند."

"خیلی از این نامه‌ها از طرف افرادی بود که کاتولیک نبودند و در سنین مختلفی هم به سر می‌بردند. همه می‌دانند که وقتی به رئیس‌جمهور ریگان شلیک شد، او به مرگ خیلی نزدیک‌تر از آن بود که بشود تصورش را کرد. مایکل دیور، رئیس کارمندان ریگان به او پیشنهاد کرد که با یک مشاور مذهبی در این مورد صحبت کند. رئیس‌جمهور می‌خواست با کاردینال کوک صحبت کند و بدین ترتیب بود که کاردینال به واشنگتن پرواز کرد و دو ساعت و نیم در کاخ سفید در کنار رئیس‌جمهور بود."

فل ادامه داد: "تحقیقات در مورد کاردینال کوک مدت چند سال ادامه پیدا کرد. از این تحقیقات بیست و دو هزار مدرک مستند و نامه‌هایی به دست آمد که بیان‌کننده‌ی قدرت شفای کاردینال است. او هم درست مثل خواهرکاترین، متصف به شفای کودکان بیمار محکوم به مرگ است."

مونیکا که سعی می‌کرد به دقت کلماتش را انتخاب کند، گفت: "حتماً متوجه هستید که من از کجا به اینجا آمده‌ام. این طور نیست که من در امکان شفاعت قدرت خداوند شک داشته باشم. اما من به عنوان پزشک به دنبال دلیل ناگهانی شفای مایکل اُکی‌یف هستم."

بگذارید یک مثال برای تان بزنم. کسی که مشکل اختلال تفکیک هویت دارد، که به این جور افراد می‌گویند چند شخصیتی، ممکن است بتواند در یک شخصیتش مثل یک آوازه‌خوان شاد بخواند و برقصد و در بُعد دیگری از شخصیتش کاملاً کمر باشد. ما نمونه‌هایی از این بیماران داریم که در یک شخصیتشان لازم است عینک بزنند و در شخصیت دیگرشان اصلاً به عینک احتیاج ندارند. من در جایگاه پزشک هنوز هم به دنبال توضیح قابل قبولی در مورد درمان مایکل اُکی‌یف از این سرطان کشنده هستم.

“وقتی ما با شما تماس گرفتیم، شما به سرعت واکنش مادر مایکل را وقتی درباره‌ی لاعلاج بودن بیماری پسرشان به آنها اطلاع دادید، تأیید کردید؟”

“به اصرار آقا و خانم اُکی‌یف که به دنبال نظریات دیگری در مورد بیماری پسرشان بودند، از آنها خواش کردم منتظر درمان کلی قطعی نباشند. به آنها گفتم که مطمئنم دکترهای دیگر هم در سینه‌پناتی تشخیص من را تأیید خواهند کرد و بعد از آن باید مایکل را به خانه ببرند تا بتوانند حداقل در مدت زمان یک سالی که زنده می‌ماند، از وجود اولدت ببرند.”

“و والدینش چه واکنشی نشان دادند؟”

“پدرش در واقع از پا در آمد و مادرش به من نگاه کرد و گفت که پسرش نمی‌میرد. گفت خیال دارد مراسم دعایی برای خواهرکاترین برگزار کند و خواهیم دید که بچه‌اش خیلی زود خوب خواهد شد.”

کشیش فل و اسقف کلی‌نگاهی رد و بدل کردند و اسقف گفت: “دکتر فارل، ما مجبوریم شما را برای این شهادت سوگند بدهیم و بعد از آن کار ما به اتمام رسیده. چیزهایی که شما گفتید در روند این قضیه

خیلی مهم هستند.

مونیکا به آرامی گفت: "اشکالی ندارد. با کمال میل سوگند هم می‌خورم." و فکر کرد: خنده‌دار نیست؟ تنها سوگندی که تا به حال خورده‌ام، سوگند بقراط بوده. سپس فرمان اخلاقی بقراط، کلمه به کلمه در ذهنش نقش بست... "برای خاطر بیماران، حتی اگر آگاه باشم که شرایطشان خطرناک است، تا دوباره سلامتی‌شان را به کمک مهربانی و دانش پزشکان به دست آورند." مونیکا خیلی دلش می‌خواست بدانند که آیا ممکن بود مایکل نه به دلیل خوبی و مهربانی پزشکان، بلکه به واسطه‌ی شفاعت خواهرکاترین مقدس، کسی که زندگی‌اش را صرف کودکان ناتوان کرده بود، بهبود یافته باشد؟ مادر مایکل مطمئن بود که خواهرکاترین نخواهد گذاشت او با از دست دادن مایکل عذاب بکشد.

این افکاری بود که وقتی مونیکا در حال تکرار شهادتش تحت لوای سوگند مقدس خود بود، از ذهنش می‌گذشت.

آپارتمان دویلکس گریگوری گانون در یکی از ساختمان‌های "موزه‌ی مایل" قرارداداشت. این اسم به دلیل همجوار بودن آنها با موزه‌ی هنر متروپلیتن و گاگنهایم و موزه‌های دیگر در خیابان پنجاهم انتخاب شده بود. آپارتمان تراس‌هایی داشت که او می‌توانست از آنها منظره‌ی منهتن را از چهار جهت ببیند و همین‌طور نمایی از معروف‌ترین جزیره‌ی دنیا را داشته باشد.

هشت سال قبل گرگ پیش از ازدواج دومش در ساختمان بغل‌دستی زندگی می‌کرد؛ در یک آپارتمان راحت دوازده خوابه که همسر اولش هنوز آنجا زندگی می‌کرد. پسرانش آنجا بزرگ شده بودند. ایدن حالا وکیل مدافعی بود که در دفتر کمک‌های اجتماعی در منهتن کار می‌کرد. پسر دیگرش ویلیام، بعد از گرفتن مدرک فوق لیسانسش در رشته‌ی جامعه‌شناسی در مدارس کوچک شهر تدریس می‌کرد. بعد از جدایی او و همسرش، هیچ‌کدام از پسرها رغبتی برای ادامه‌ی ارتباطشان با او نداشتند. ایدن به او گفته بود: "شما در مطبوعات علت طلاقتان را از مادر، ازدواج با پاملا عنوان کردید درحالی‌که مادر اصلاً از ماجرا خبر نداشت. خوب، خوش به حالتان! حالا پاملا را دارید و همان‌طور که در جایی دیگر هم خواندم که

گفته‌اید خوشحالید و برای اولین بار در طول زندگی مزه‌ی خوشبختی را می‌چشید، پس ما را فراموش کنید. شما هیچ احتیاجی به ما ندارید و ما هم نمی‌خواهیم با شما ارتباط داشته باشیم.

پسرانش در اواخر دهه‌ی بیست زندگی‌شان بودند. اگر گرگ تصمیم می‌گرفت پیاده به خانه برود، بعضی وقت‌ها با یکی از پسرانش که به ملاقات مادرش می‌رفت، روبه‌رو می‌شد. گرگ نمی‌خواست به خودش بقبولاند که به‌طور غریزی در اطراف آپارتمان کارولین پرسه می‌زند تا بلکه با پسرانش روبه‌رو شود. اما وقتی هم این اتفاق می‌افتاد، هیچ کدام از آنها جواب سلامش را هم نمی‌داد.

او هر چند وقت یک‌بار کارولین را در مراسم جشن خیریه‌ای می‌دید. شنیده بود که او در مورد گای ودریل خیلی جدی است. ودریل رئیس سازمان مهندسی بین‌المللی در زمینه‌ی ساختن پل‌ها و جاده‌ها بود. او سال‌ها بود که از همسرش جدا شده بود و گرگ شنیده بود که آدم خیلی معتمد و استواری هم هست. گرگ برای خاطر کارولین امیدوار بود همین‌طور باشد. کارولین سزاوار بود که آدم خوبی سر راهش قرار بگیرد. کارولین در جریان طلاقشان آسیب زیادی دیده بود، اما خوب، پول بسیار زیادی هم نصیبش شده بود. گرگ همیشه این موضوع را به خودش یادآوری می‌کرد.

این افکار همین‌طور که گرگ در کتابخانه‌ی خانه‌اش نشسته بود و نوشیدنی‌اش را مزه‌مزه می‌کرد و از پنجره‌ی تراس آسمان شب را از نظر می‌گذراند، از ذهنش عبور می‌کرد.

راستی این آپارتمان چقدر می‌ارزد؟ هشت سال پیش که من و پاملا ازدواج کردیم، من هجده میلیون دلار بابت آن پرداختم. اما بعداً که پاملا آن را به دو آپارتمان جدا تبدیل کرد، باز هم هشت میلیون دلار

بابت بازسازی آن دادم. در بازار فعلی خیال نمی‌کنم که بیشتر از بیست و شش میلیون گیرم بیاید. تازه، چطوری باید به پاملا بگویم که مجبورم یک جوری قرض‌هایم را صاف کنم؟

من خیلی خوش‌شانس بودم که در معاملاتم به جز این چند تایی آخری ضرر نکردم. ناهار امروز عالی پیش رفت. این آدم همیشه درست زندگی کرده و معلوم است که اعتماد به نفس زیادی هم دارد. حالا که مادرش فوت کرده، می‌خواهد ارثی را که به او رسیده در یک راه مطمئن سرمایه‌گذاری کند و از آن پول در بیاورد. او چیزهای خیلی خوبی در مورد من از بقیه‌ی مشتری‌هایم شنیده، و خیلی از دوستانش هم از مشتری‌های قدیمی من هستند. اگر من را مسئول کارهای سرمایه‌گذاری‌اش بکنند، باز هم می‌توانم تا مدتی سر پا بمانم تا فکری به حال این وضعیت بکنم.

سازمان. هر کسی می‌دانست که برگرداندن اصل سرمایه چقدر کار مشکلی است. زمان حق انحصاری به پایان رسیده بود و دیگر چیزی از آن نصیب آنها نمی‌شد. الآن سال‌ها بود که این‌گونه پیش می‌رفت. ولی آنها تا حالا خودشان را خوب نگه داشته بودند و از طریق به‌اصطلاح کارهای انسان‌دوستانه، پول دریافت کرده بودند. کمک‌هایی که به پیترو در کار تئاترش شده بود آن قدر زیاد بود که به راحتی می‌شد سؤال برانگیز باشد. حداقل کلی به عنوان متخصص قلب و داگ لانگدون به عنوان رئیس کل تحقیقات سلامت روان و تن، وجهه‌ی خوبی به عملکرد بیرون سازمان داده بودند.

او به خودش گفت: من باید مقدار زیادی پول از سازمان بگیرم. اما دیگر چیز زیادی وجود ندارد.

“گرگ؟”

گرگ مثل همیشه از شنیدن آن صدای اغواکننده که از اولین

ملاقاتشان او را جادو می‌کرد، به خود لرزید و گفت: "اینجا هستم."
همسرش با لحنی شوخ گفت: "تو خودت را داخل این صندلی
چرمی قایم کردی. تو که سعی نمی‌کنی چیزی را از من مخفی کنی؟"
گرگ گانون دست‌هایش را از روی دسته‌های صندلی برداشت و
آنها دور همسرش حلقه کرد. بوی عطرگران قیمت و خوشبوی پاملا
مشامش را نوازش می‌کرد. بدون اینکه نگاهی به او بیندازد،
می‌دانست که مثل همیشه حسابی به خودش رسیده است. خیلی از
مردم او را باکاترین زیتا جونز اشتباه می‌گرفتند.

با اراده‌ای ناگهانی، تمام آن صداهای وحشتناکی را که به او در
مورد مسائل مالی‌اش هشدار می‌دادند و او را از پایان کارش در زندان
می‌ترساندند، کنار زد و از جا بلند شد. دستانش را روی بازوان پاملا
گذاشت و گفت: "از تو چیزی را قایم بکنم؟ هیچ وقت. پم، تو هنوز هم
من را دوست داری، نه؟"

"احمقانه است. چه سؤال احمقانه‌ای."

"مهم نیست. تو به من قول دادی که هیچ وقت ترکم نمی‌کنی، مگر
نه؟"

پاملا گانون خندید و به آرامی گفت: "چرا من باید این قدر احمق
باشم که بخشنده‌ترین مرد دنیا را به این راحتی ترک کنم؟"

۲۴

ساعت شش بعد از ظهر روز چهارشنبه، کریستینا جانتسون به مادرش تلفن کرد.

"مادر، من نمی دانم که دیگر باید چه کار بکنم. خانم کارتر دیشب به خانه برنگشته و تلفن همراهش را هم جواب نمی دهد. من اینجا با بچه تنها نشسته ام."

"خدایا. این زن دیوانه است. امروز روز تعطیل تو بوده. واقعاً چه فکری می کند؟"

"هفته ی پیش هم یک شب بیرون از خانه مانده بود ولی فردا صبحش برگشت. هیچ وقت این قدر طولانی من را بی خبر نمی گذاشت. من نگران سالی هستم. نفسش خس خس می کند." کریستینا به سالی که آرام روی فرش خوابیده بود و با عروسکش بازی می کرد، نگاه کرد.

"اورا از آن سگ لعنتی دور نگه داشته ای؟"

"سعی خودم را کرده ام. اما سالی بچه است و عقلش نمی رسد. دائم به طرف آن حیوان می رود. اما دکتر به مادرش هشدار داده که سالی به موی حیوانات حساس است و ممکن است حساسیت شدید پیدا کند."

رنه کارتر نباید در خانه‌اش حیوان خانگی نگه دارد درحالی‌که می‌داند تا این حد برای بچه‌اش ضرر دارد. این دیگر چه جور مادری است!

کریستینا که دیگر خسته شده بود، سعی کرد به مادرش بفهماند که پرستار بچه بودن چه کار سختی است و بهتر است که او به فکر ادامه‌ی تحصیل در رشته‌ی پرستاری باشد. این جوری حداقل می‌توانست دیگر زیر بار فشار نباشد و به کمک این زنان پولدار تکیه نکند؛ زنانی که همین طوری بچه‌دار می‌شدند و از مادر بودن فقط گشت و گذار به پارک مرکزی را بلد بودند تا شاید در آنجا شانس بیاورند و عکاسان مجلاتی مثل نیویورک پست از آنها عکسی بگیرند و آنها را به عنوان مادرانی با بچه‌های مرتب و زیبا به دیگران معرفی کنند.

کریستینا از ناله کردن دست برداشت و گفت: "مادر، من فقط زنگ زدم که بگویم امشب هم نمی‌توانم به خانه بیایم. تنها چیزی که باید به خانم کارتر یادآوری بکنی این است که حقوق من را دو برابر کند. من تمام هفته را اینجا بوده‌ام. مطمئنم که به زودی به خانه می‌آید."

"با دوستانش تماسی گرفته‌ای؟"

"به دو نفر از آنها که بیشتر وقت‌ها با هم هستند زنگ زدم."

"خوب، چه گفتند؟"

"یکی از آنها خندید و گفت که رنه است دیگر. شاید با آدم جدیدی آشنا شده و آن یکی هم گفت که اصلاً نمی‌داند او کجا می‌تواند باشد."

"به نظرم تنها کاری که می‌توانی بکنی این است که صبر کنی تا پیدایش شود. می‌دانی دیشب به ملاقات چه کسی می‌رفت؟"

نه. ولی معلوم بود که حالش خیلی خوب است.
 بسیار خوب. اما من می‌خواهم به فکر یک کار جدید باشی.
 مواظب بچه باش. اگر نفسش مشکل پیدا کرد، ماسک تنفسی را روی
 صورتش بگذار. و اگر حالش بدتر شد، اصلاً شک نکن و سریع با دکتر
 تماس بگیر. شماره تلفن دکتر را داری؟

بله. دکتر فارل چند بار زنگ زده و حال سالی را پرسیده. هر وقت
 که زنگ می‌زند دوباره شماره تلفن همراهش را برایم تکرار می‌کند.
 خیلی خوب. گمان می‌کنم تو کار دیگری بیشتر از این نمی‌توانی
 بکنی. ولی اگر این زن تا فردا پیدایش نشد، باید با پلیس تماس
 بگیری.

مطمئنم که پیدایش می‌شود. بعداً با تو حرف می‌زنم، مامان.
 کریستینا آهی کشید و گوشی را گذاشت. او از اتاق خواب سالی
 زنگ زده بود، جایی که مواظب بود سگ وارد آنجا نشود. اتاق بزرگی
 بود و کف اتاق را فرش‌های صورتی و سفید پر می‌کرد. دیوارهای آن با
 اشکالی کودکانه تزئین شده بود و پرده‌ها هم سفید و صورتی بودند.
 قفسه‌ای از اسباب‌بازی‌های سالی به همراه چند کتاب داستان در
 گوشه‌ای از اتاق قرار داشت. وقتی کریستینا برای اولین بار اتاق سالی
 را دیده بود، کلی از سلیقه‌ی رنه تعریف کرده بود. رنه در جواب گفته
 بود که باید هم خیلی قشنگ شده باشد. چون دکوراتور پول خوبی از
 این بابت از او گرفته است.

سالی تقریباً هیچ وقت شام نمی‌خورد. او مدتی بود با
 عروسک‌هایش بازی می‌کرد. ولی وقتی کریستینا دید که سالی تشک
 تختش را کشیده و آن را جابه‌جا کرده است، فکر کرد که او دوباره
 حالش بد شده است.

به خودش گفت: من ماسک اکسیژن را روشن می‌کنم و در کنار سالی روی این کاناپه می‌خوابم. فردا صبح اگر حالش بهتر نشده بود، حتی اگر مادرش هم نیامده باشد، به دکتر فارل زنگ می‌زنم. خانم کارتر از این کار خوشش نخواهد آمد ولی من دیگر اهمیت نمی‌دهم.

کریستینا به آن سوی اتاق رفت، خم شد، بچه‌ی خواب‌آلوده را بلند کرد و گفت: "بچه‌ی بیچاره. احتمالاً مادرت تو را اتفاقی باردار شده."

مونیکا امیدوار بود که بتواند قبل از ملاقات با اولیویا به خانه برود و لباسش را عوض کند. ولی متوجه شد ممکن است که در ترافیک بماند و این باعث شود دیرتر سر قرارش با اولیویا برسد. به خودش گفت: او ادعا می‌کند که والدین پدرم را می‌شناسد. چطور؟ مادر حقیقی پدرش در زمان تولد هر کاری که می‌توانست انجام داده بود تا هویت واقعی‌اش فاش نشود. اسمی هم که در بیمارستان محل تولد برای والدینش ثبت شده بود، همان نام خانوادگی فارل بود. منظور اولیویا مورو از اینکه گفته بود می‌خواهد همه چیز را قبل از اینکه دیر بشود به او بگوید، چه بود؟ دیر برای چه چیزی؟ یعنی آن زن به قدری مریض بود که هر لحظه ممکن بود بمیرد؟ اگر تونی گارسیا به‌طور اتفاقی راننده‌ی آن زن نمی‌شد، مونیکا هیچ وقت شانس دیدن او را نداشت. آیا آن زن هیچ وقت در صدد پیدا کردن او بوده است؟

ساعت بیست دقیقه به پنج بود که مونیکا اتومبیلش را نزدیک ساختمان اولیویا پارک کرد و وارد سرسرای ساختمان شد. به سمت دربارن رفت و گفت: "من ساعت پنج با خانم اولیویا مورو قرار دارم. یک کم زودتر رسیده‌ام. می‌توانم منتظر بمانم تا با او تماس بگیرم."

بله، خانم.

بیست دقیقه چند ساعت به نظر رسید و برای همین مونیکا دوباره به سمت دربان رفت و گفت: "می‌شود الآن به او اطلاع بدهید؟ بگویید دکتر فارل اینجا است."

او بی‌صبرانه به دربان که شماره‌ی داخلی اولیویا را می‌گرفت، نگاه کرد و دید که نگهبان یک‌دفعه خیلی نگران شد. و این نشانه‌ی خوبی نبود.

دربان تلفن را قطع کرد و باز هم دقایقی طولانی منتظر ماند. سپس با لحنی یکنواخت گفت: "جواب نمی‌دهد. ممکن است مشکلی پیش آمده باشد. مطمئنم که خانم مورو امروز بیرون نرفته. دیروز وقتی برگشت حالتش خیلی خوب نبود. خیلی خسته به‌نظر می‌رسید و به سختی مسیر اینجا تا آسانسور را طی کرد. من شماره‌ی تلفن دکترش را دارم. باید به او زنگ بزنم. نگهبان نوبت شب به من گفت که او دیشب اینجا بوده."

مونیکا به سرعت گفت: "من هم دکتر هستم. اگر تصور می‌کنید مشکلی پیش آمده، شاید در از بین رفتن وقت مؤثر باشم." "من با دکتر هادلی تماس می‌گیرم و اگر از نظر او اشکالی نداشت، با شما به طبقه‌ی بالا می‌آیم."

در سکوتی زجرآور، مونیکا منتظر ایستاد تا نگهبان با دکتر هادلی تماس بگیرد. او در مطبش نبود اما تلفن همراهش را جواب داد. مونیکا می‌شنید که دربان در حال توضیح وضعیت است. بالاخره گوشی را گذاشت و گفت: "به‌زودی دکتر هادلی خودش را به اینجا می‌رساند. اما به من گفت که سریع شما را به آپارتمان خانم مورو ببرم. شاید قلبش گرفته باشد."

وقتی دربان کلید را به قفل در انداخت، صدای کلیکی شنیده شد و دربان دستگیره‌ی در را روبه پایین فشار داد. قفل زنجیری پشت در آپارتمان در طول سال‌هایی که اولیویا در آنجا زندگی می‌کرد، هیچ‌وقت باز نمانده بود. بنابراین دربان دوباره گفت: "مطمئن بودم که از خانه خارج نشده. دکتر هادلی دیشب اینجا بود. ممکن است او بعد از رفتن دکتر دیگر نمی‌توانسته پشت سرش برود و قفل زنجیری در را ببندازد."

هیچ چراغی روشن نبود. اما نوری که از داخل سالن می‌تابید آن قدر بود که مونیکا اتاق نشیمن و آشپزخانه را ببیند. دربان گفت: "اتاق خوابش در انتهای راهرو است."

او کمی مکث کرد، بعد ضربه‌ای به در زد و وقتی صدایی نشنید، با شک و تردید در اتاق خواب را باز کرد. از جلوی در، مونیکا توانست بدن کوچکی را ببیند که سرش روی بالش افتاده بود. بقیه‌ی بدنش زیر پتو بود.

دربان گفت: "خانم مورو، من هستم. هنری. می‌خواستیم ببینیم حالتان چطور است. دکتر نگران بود شاید حالتان به هم خورده باشد." مونیکا گفت: "چراغ را روشن کن." هنری گفت: "اوه، بله. حتماً."

اتاق به یکباره روشن شد. مونیکا به آرامی به سمت تخت رفت و به صورت رنگ‌پریده‌ی او که دندان‌هایش به گوشه‌ای از لب پایینی فشار می‌آورد و چشمانی نیمه باز که به جایی خیره شده بود، نگاه کرد. فکر کرد که ساعت‌ها از مرگ آن زن می‌گذرد، و خشمی ناگهانی وجودش را فراگرفت. آه، خدایا، اگر به او زودتر زنگ زده بودم! حالا چطوری از هویت والدین پدرم سر در بیاورم؟

او آمرانه گفت: "به پلیس تلفن کن، هنری. لازم است مرگ کسی که موقع مردن تنها بوده، گزارش شود. من اینجا می‌مانم تا دکتر خودش از راه برسد. از نظر قانونی او باید گواهی فوت را امضا کند."

هنری که کاملاً مشخص بود ترجیح می‌دهد آنجا نماند، گفت: "بله، خانم. متشکرم. من می‌روم پایین تا تلفن بکنم."

صندلی کوچکی در گوشه‌ی اتاق وجود داشت. مونیکا آن را به سمت خودش کشید، روی آن نشست و به زنی که خیلی دلش می‌خواست او را ببیند، نگاه کرد. مشخص بود که اولیویا مورو خیلی بیمار بوده است. به شدت ناتوان و مریض به نظر می‌رسید. آیا واقعاً چیزی برای گفتن به او داشت یا اشتباه کرده بود؟ به هر صورت او دیگر چیزی نمی‌فهمید.

پانزده دقیقه‌ی بعد دکتر کلی هادلی سراسیمه وارد آپارتمان شد. دست اولیویا را در دست گرفت، بعد آن را به آرامی سر جایش برگرداند و با صدایی گرفته و دورگه به مونیکا گفت: "من دیشب اینجا بودم. از او خواهش کردم اجازه بدهد او را به بیمارستان منتقل کنیم تا در هر شرایطی تنها نباشد. ولی او مصرانه گفت که ترجیح می‌دهد در هنگام مرگ در تخت خودش باشد. خیلی وقت بود که او را می‌شناختید؟"

مونیکا به آرامی گفت: "من هیچ وقت او را ندیده بودم. برای اولین بار می‌خواستم امشب او را ملاقات کنم. پدر من به فرزندخواندگی پذیرفته شده بود و خانم مورو ادعا می‌کرد که والدین حقیقی پدرم را می‌شناسد و می‌خواست در این مورد با من صحبت کند. آیا تا به حال چیزی در این مورد به شما گفته بود؟"

دکتر هادلی سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد و گفت: "دکتر فارل،

لطفاً حرف‌های اولیویا را خیلی جدی نگیرید. این چند هفته‌ی آخر که من در مورد شدت بیماری‌اش به او اطلاع داده بودم، او شروع به هذیان‌گویی کرده بود. زن بیچاره هیچ خویشاوندی نداشت و خیال می‌کرد شاید بتواند کسی را از این طریق به خودش نزدیک کند.

"بله، متوجه هستم. فکر کردم بهتر است تا آمدن پلیس اینجا بمانم چون موقع پیدا شدن جسد من و دربان با هم اینجا بودیم. شاید آنها بخواهند صورتجلسه‌ای هم از من تهیه کنند."

"چرا به اتاق نشیمن نرویم و آنجا منتظر نمایم؟"

مونیکا با نگاهی دیگر به تختی که اولیویا موروری آن خوابیده بود، اتاق را ترک کرد. اما وقتی وارد هال شد، یک دفعه احساس کرد که یک پای قضیه می‌لنگد، چیزی درست نبود.

با خودش گفت: شاید هم دیوانه شده‌ام. شاید هم به دلیل این است که من خیلی به اولیویا مورو امید بسته بودم و حالا این قدر ناامید شده‌ام. وقتی او در اتاق نشیمن نشست، سلیقه‌ی اولیویا را تحسین کرد. مونیکا هنوز هم احساس می‌کرد که مشکلی در این میان وجود دارد. چیزی در مورد مرگ این زن که او هیچ وقت قبل از آن ندیده بودش، مشکوک به نظر می‌رسید.

اما چه چیزی؟

پنج‌شنبه صبح داگ لانگدون به سامی باربر تلفن کرد. می‌دانست که امکان ضبط حرف‌هایش وجود دارد. سعی کرد صدایش را دورگه و حرف‌هایش را خلاصه کند. "من با شرایط پیشنهادی تو موافقم."
 "اوه، داگ، آرام باش. من دیگر صدای تو را ضبط نمی‌کنم. من آن چیزی را که باید داشته باشم، دارم. می‌خواهی پول را نقد بدهی، درست است؟"
 "بله."

"راه مناسبی را برای انجام این کار در نظر گرفته‌ام. هر دوی ما یک چمدان سیاه معمولی را در صندوق عقب ماشینمان می‌گذاریم و با هم به پارکینگ رستورانی می‌رویم که برای آن شام دلپذیر رفته بودیم. کنار هم پارک می‌کنیم و به راحتی و بدون دردسر چمدان‌ها را عوض می‌کنیم. چطور است؟"

"می‌خواهی چه موقع یکدیگر را ببینیم؟"

"داگی، صدايت اصلاً خوشحال به نظر نمی‌رسد. من می‌خواهم تو هم راضی باشی. هر چه زودتر بهتر. امروز بعدازظهر چطور است؟ حدود ساعت سه. هم ساعت ترافیک و شلوغی نیست و هم اینکه رئیس می‌خواهد من امشب زودتر سرکارم حاضر شوم. امشب چند

نفر برای مهمانی در باشگاه ما می‌زرزرو کرده‌اند و من کسی هستم که او می‌خواهد برای رفع هرگونه مشکلی آنجا باشم.^{۱۰}

البته که هستی. امروز بعد از ظهر ساعت سه در پارکینگ رستوران.^{۱۱}

داگ لانگدون دیگر هیچ تلاشی برای تغییر صدای اصلی‌اش نکرد. اگر سامی باربر پول را می‌گرفت و به قول و قرارش عمل نمی‌کرد، در واقع کاری از دست او ساخته نبود، به جز اینکه کسی را پیدا کند تا کار سامی را بسازد و اگر این اتفاق می‌افتاد، به هیچ نحوی نمی‌توانستند مرگ سامی را به او ربط دهند.

اما او هنوز هم معتقد بود که اگر سامی پول را بگیرد، کار را تمام می‌کند. او در مطبش منتظر رویرتا واترز نشسته بود که اولین بیمار امروزش بود، مریضی دیگر که بنا به عادت همیشگی‌اش دیر کرده بود و لانگدون هم دیگر اهمیتی به موضوع نمی‌داد. داگ همیشه جلسه‌ی درمان این زن را حتی اگر فقط پانزده دقیقه بود که روی تخت خوابیده بود، تمام می‌کرد و در جواب اعتراض او می‌گفت: "من نمی‌توانم برای خاطر تو از وقت بیمار بعدی بزنم. انصاف نیست. درباره‌اش فکر کن، یکی از بزرگ‌ترین مسائلی هم که با همسرت داری این است که او از بدقول بودن تو دیوانه شده. تو برای همه چیز تأخیر داری. حتی سر مراسم ازدواجت هم دیرتر از موعد حاضر شدی."^{۱۲}

خدایا، داشت از دست این زن دیوانه می‌شد. در واقع از دست همه‌ی بیمارانش جان به لب شده بود. اما به خودش هشدار داد که مراقب رفتارش باشد. او به بثاتریس هم که انصافاً منشی خوبی بود، پرخاش کرده بود. اما شکی وجود نداشت که وقتی او سامی باربر را دیده بود، چشم‌هایش از شدت فضولی داشت از کاسه درمی‌آمد.

زنگ تلفن او را به خود آورد. یک دقیقه‌ی بعد بثاتریس گفت:
"دکتر هادلی پشت خط هستند."

"متشکرم، بثاتریس." داگ سعی کرد صدایش را مهربان‌تر کند، اما وقتی مطمئن شد که بثاتریس گوشی را گذاشته است، دوباره لحنش عوض شد: "دیشب خیلی سعی کردم با تو تماس بگیرم. چرا تلفنت را جواب نمی‌دادی؟"

کلی هادلی با صدایی مرتعش جواب داد: "چون داغون بودم. من مثلاً پزشک هستم. قرار است زندگی آدم‌ها را نجات بدهم. حرف زدن در مورد کشتن دیگران کار آسانی نیست. کسی که بالش را روی سر زنی که بیمار من بود فشار داد، من نبودم."

داگ لانگدون در اوج ناباوری، صدای هق‌هق‌گریه‌ای را در آن طرف خط می‌شنید. اگر بثاتریس گوشی را نگذاشته بود، بی‌برو برگرد صدای انفجارگریه‌ی او را می‌شنید. داگ خواست سر کلی فریاد بزند که دهانش را ببندد و تمامش کند. ولی آب دهانش را قورت داد و گفت: "کلی، آرام باش. اولیویا مورو فقط چند روز دیگر می‌توانست دوام بیاورد. با حذف روزهای آخر او، خودت را از حبس در زندان خلاص کردی. به من گفتی که می‌خواسته به مونیکا فارل همه چیز را در مورد آکس گانون و سازمانش بگوید، نگفتی؟"

"داگ، دیشب که من به آنجا رفتم، مونیکا فارل در آپارتمان اولیویا بود. او در اتاق خواب بالای سر اولیویا نشسته بود. او هم دکتر است. ممکن است متوجه چیزی شده باشد."

"مثلاً چه چیزی؟"

لانگدون صبر کرد. هادلی دیگر هق‌هق نمی‌کرد، اما تردیدی در صدایش وجود داشت: "نمی‌دانم. به نظرم خیلی عصبی هستم."

بیخشید. خوب می‌شوم.

لانگدون درحالی‌که سعی می‌کرد لحنش اطمینان‌بخش باشد، گفت: "کلی. تو حق داری این قدر به هم ریخته باشی. برای خاطر خودت و همین‌طور برای خاطر من. دربارهی پول‌هایی که در بانک سوئیس داری و زندگی شاهانه‌ای که می‌توانی با آن داشته باشی، فکر کن. در ضمن فکر کن که چه اتفاقی می‌تواند برای من و تو بیفتد اگر تو آرام نباشی."

"راست می‌گویی. قبول دارم. من خوبم. بهترم. باور کن."

لانگدون صدای قطع شدن تلفن را شنید و با دستمالی عرق‌روی پیشانی‌اش را پاک کرد.

زنگ تلفن داخلی به صدا درآمد و بثاتریس اعلام کرد: "دکتر، خانم واترز اینجا هستند. و خیلی هم خوشحال هستند چون امروز فقط چهار دقیقه دیر کرده‌اند و می‌دانند که شما از این خبر فوق‌العاده خوشحال خواهید شد."

اندرو و سارا وینلگر، تمام عمرشان را در آپارتمان راحتی در خیابان هفتادونهم منهن زندگی کرده بودند. فرزندی نداشتند و هیچ وقت هم تلاشی برای نقل مکان به حومه‌ی نیویورک برای داشتن فضایی بیشتر نکرده بودند. اندرو می‌گفت: "وقتی من یک عالم برگ درخت می‌بینم، آرزو می‌کنم که آنها متعلق به کسی دیگر باشد."

اندرو حسابداری بازنشسته بود و سارا هم سال‌ها در کتابخانه کار کرده بود. هر دوی آنها به این روش زندگی عادت کرده بودند. چند شبی را در هفته در مرکز فرهنگی لینکلن یا در مراسم سخنرانی که در خیابان نود و دوم برگزار می‌شد، می‌گذراندند. و یک بار در ماه هم به تئاتر برادوی می‌رفتند.

یکی از مراسم همیشگی‌شان، پیاده‌روی بعد از صبحانه بود. هیچ وقت قرارشان را برای این کار به هم نمی‌زدند، مگر اینکه هوا بد بود. سارا برای دوستانش توضیح می‌داد: "هوای مه‌آلود هم خوب است، ولی زیر شرشر باران نمی‌شود راه رفت. سرما هم قابل قبول است، ولی نه سرمای شش درجه زیر صفر. همین‌طور هوای گرم. دلم نمی‌خواهد مثل سیب‌زمینی برشته بشوم. هیچ کدامان علاقه‌ای به سرمازدگی یا گرم‌مازدگی نداریم."

بعضی وقت‌ها هم به پارک مرکزی می‌رفتند. روزهای دیگر مسیری را که به سمت رودخانه می‌رفت، انتخاب می‌کردند. این پنج‌شنبه هم راهی را که به رودخانه ختم می‌شد در پیش گرفتند و ژاکتی هم همراه خود بردند.

شب قبل بارانی نامنتظر باریده بود و سارا به اندرو گفته بود: "هواشناسی هیچ وقت نمی‌تواند پیش‌بینی دقیقی از وضعیت هوا بدهد و آدم تعجب می‌کند که چطوری رویشان می‌شود جلوی دوربین بایستند و به نقاط روی نقشه اشاره کنند. بیشتر وقت‌هایی که می‌گویند امکان بارندگی وجود دارد، اگر پنجره را باز کنی مثل یک موش آب کشیده می‌شوی."

به عمارت گریس رسیده بودند، محل رسمی زندگی شهردار نیویورک. سارا دوباره گفت: "اما خدا را شکر امروز صبح که هوا خوب است." می‌خواست دوباره به انتقاد از هواشناسی ادامه بدهد که ناگهان بازوی شوهرش را چسبید. "اندرو، نگاه کن."

آنها از کنار نیمکتی رد می‌شدند که در مسیر بود. در زیر نیمکت یک کیسه‌ی زیاله‌ی خیلی بزرگ قرار داشت که برای کارهای ساختمانی از آن استفاده می‌شد. پای زنی از کیسه بیرون مانده بود که کفش پاشنه بلند پوشیده بود.

سارا جیب کشید: "اوه، خدایا، خدایا."

اندرو دست در جیب ژاکتش کرد تا با تلفن همراهش شماره‌ی پلیس را بگیرد.

۲۸

پنج‌شنبه صبح، مونیکا مستقیم به بیمارستان رفت. شب بدی را گذرانده بود. چند باری هم حدود ساعت سه شب از خواب پریده و سعی کرده بود ناامیدی بزرگی را که در نتیجه‌ی مرگ اولیویا به سراغش آمده بود، فراموش کند. خیال داشت کارآگاهی را استخدام کند تا ارتباط موجود بین اولیویا مورو و والدین پدرش را پیدا کند. اما با این همه، احساس از دست رفتن این فرصت استثنایی اذیتش می‌کرد. حتی وقتی رایان جنر در جلوی بخش کودکان ایستاد و از او در مورد قرار دیروزش در نیوجرسی سؤال کرد، باز هم حالش عوض نشد.

مونیکا در جواب او گفت: "همان‌طوری بود که انتظارش را داشتم. من در مورد درمان ناگهانی حرف می‌زدم و آنها از وقوع معجزات." وقتی با رایان حرف می‌زد، ناخواسته به یاد آورد چه احساسی خوبی داشت که او جمعه شب در رستوران در کنارش نشسته بود. "مونیکا، من باید با تو روراست باشم. نمی‌توانم فکر پرونده‌ی مایکل اُکی‌یف را از سرم بیرون کنم. این پرونده شامل تمامی عکس‌ها و آزمایش‌های ابتدایی تا مرحله‌ی تشخیص بود، درست است؟"

"کاملاً."

می‌شود چند روزی این پرونده را به من قرض بدهی؟ واقعاً دلم می‌خواهد دوباره به دقت آن را مطالعه کنم. هنوز هم باور کردنش برایم مشکل است.

واکنش من همین بود. بعد از اینکه دکترهای سینسیناتی تشخیص من را تأکید کرده بودند، پدر و مادر مایکل او را به خانه برده بودند. من هر چند وقت یک بار با آنها تماس داشتم. اما بعد آنها به مامرونیک نقل مکان کردند و دیگر به مطب من نیامدند. خانم اُکی یف دیگر دنبال درمان‌های پزشکی را نگرفت. حتی دیگر عکس رنگی هم از مغز مایکل نینداختند تا از روند پیشرفت بیماری باخبر شوند. اما در نهایت وقتی به دیدن من آمدند، من متوجه شدم که یک پسر سالم و سرحال مقابلم ایستاده. آزمایش‌های مختلف هم این نظریه را تأیید می‌کردند.

پس به نظر تو اشکالی ندارد که من این پرونده را ببینم؟ می‌توانم امروز غروب آخر وقت آن را در مطبت از تو بگیرم. در ضمن، دیر هم نمی‌کنم!

مونیکا گفت: "باشد. اشکالی ندارد. من تا ساعت شش آنجا هستم." و وقتی رایان برگشت که برود، او پرسید: "راستی رایان، تئاتر چگونه بود؟"

رایان ایستاد و گفت: "عالی بود. اجرای دوباره‌ای از نمایش نامه‌ی شهر ما بود. همیشه یکی از نمایش‌نامه‌های محبوب من بوده."

مونیکا گفت: "وقتی من به دبیرستان می‌رفتم، نقش امیلی را بازی کردم." و از خودش پرسید: "چرا من این چیزها را به او می‌گویم؟ شاید برای اینکه می‌خواهم این مکالمه را ادامه بدهم؟"

رایان لبخندی زد: "چه جالب. خوشحالم که زمانی هنرپیشگی

کرده‌ای. هنوز هم وقتی جرج خودش را روی قبر امیلی می‌اندازد، دلم می‌گیرد.

وقتی رایان برگشت که برود، لبخند سریعی زد که مونیکا می‌دانست بلافاصله بعد از رفتن او، جای خودش را به حالت جدی چهره‌اش می‌دهد.

مونیکا که قبلاً کنارمیز پرستاری بخش ایستاده بود، دوباره به آنجا برگشت. ریتا گرینبرگ آنجا نشسته بود و رایان را که دور می‌شد، نگاه می‌کرد. او آهی کشید و گفت: "او به طور قطع خیلی خوش قیافه است. این طور نیست، دکتر؟ این همه مسئولیت دارد و با این همه هنوز هم خجالتی به نظر می‌آید!"

مونیکا نمی‌دانست باید چه بگوید.

"من احساس می‌کنم که اواز شما خوشش می‌آید. امروز دفعه‌ی دومی است که پایین می‌آید تا شما را ببیند."

مونیکا فکر کرد: خدایا، فقط همین را کم داشتم که در محل کار برایم شایعه بسازند.

و گفت: "دکتر جنر می‌خواست که پرونده‌ی یکی از بیماران من را ببیند."

ریتا با لحنی که معلوم بود باور نکرده است، گفت: "البته، خانم دکتر."

مونیکا گفت: "نوبت کاری من تمام شده. اگر کارم داشتی می‌دانی که می‌توانی من را کجا پیدا کنی." و همزمان تلفن همراهش را که زنگ می‌زد، از جیب ژاکتش درآورد.

کریستینا جانسون بود. با لحنی ناراحت و عصبی گفت: "دکتر. من در تاکسی در راه بیمارستان هستم. سالی خیلی خیلی مریض است."

مونیکا سراسیمه پرسید: "چند وقت است که مریض است؟"
 "از دیروز. سینه‌اش خس خس می‌کرد اما بعد به آرامی خوابید. اما
 امروز صبح احساس کردم که بدتر شده. من خیلی ترسیدم. او
 به سختی نفس می‌کشید."

مونیکا از لابه‌لای حرف‌های کریستینا صدای سرفه و ناله‌ی سالی
 را می‌شنید. پرسید: "خیال می‌کنی کی به اینجا برسی؟"
 "گمان می‌کنم چیزی حدود پانزده دقیقه‌ی دیگر."
 مونیکا یک دفعه به خاطر آورد این رنه کارتر بود که می‌بایست در
 این مورد با او تماس می‌گرفت، و پرسید: "تو با خانم کارتر هستی؟"
 "نه. او دوروز است که به خانه نیامده و من نمی‌دانم کجا ممکن
 است باشد."

"کریستینا، من در اورژانس بیمارستان می‌بینم."
 مونیکا تلفن همراهش را خاموش کرد و آن را در جیبش انداخت.
 ریتاگرینبرگ که حرف‌های او را شنیده بود، گفت: "سالی یک حمله‌ی
 تنفسی دیگر داشته، درست است؟"

"بله و من می‌روم که او را پذیرش کنم. این دفعه قبل از مرخص
 کردنش حتماً باید با سازمان حمایت از کودکان تماس بگیرم. فقط از
 این ناراحت هستم که چرا هفته‌ی پیش این کار را نکردم."
 ریتاگرینبرگ گفت: "تختی را برای او آماده می‌کنم."

"در یکی از اتاق‌های بالایی برایش تختی آماده کن. آخرین چیزی
 که این بچه احتیاج دارد این است که حشره‌ای در نزدیکی‌اش باشد."
 پانزده دقیقه‌ی بعد، مونیکا در ورودی بخش اورژانس ایستاده بود.
 وقتی تا کسی را دید، به طزف آن رفت، در را به سرعت باز کرد و گفت:
 "بچه را بده به من."

او برای کریستینا که داشت پول راننده را می‌پرداخت، صبر نکرد و به سرعت به داخل بیمارستان رفت. لب‌های سالی کبود شده بود و به نظر نمی‌رسید که نفسی برایش باقی مانده باشد. دو پرستار منتظر او بودند. یکی از آنها به آرامی لباس سالی را درآورد و مونیکا دید که خس خس نفس بچه از دهان او بیرون می‌آید، نه از سینه‌اش. مونیکا فکر کرد شاید او سینه پهلو کرده است و ماسک اکسیژن را از پرستار گرفت و روی صورت سالی گذاشت.

یک ساعت بعد، سالی را بستری کرده بودند. ماسک اکسیژن هنوز هم روی صورتش بود. سرنگ‌ها و لوله‌های زیادی حاوی داروهای مختلف به بازوی سالی وصل شده بود. بعد از آن همه‌گریه و زاری، خوابش برده بود.

کریستینا جانسون که دنبال آنها آمده بود، با چشمانی پر از اشک منتظر ایستاده بود تا مونیکا از کنار تخت بچه برود. مونیکا به صورت خسته و نگران دختر جوان نگاه کرد و به همین دلیل از سرزنش او صرف‌نظر کرد.

در عوض گفت: "کریستینا، سالی خیلی خیلی مریض است. من درست متوجه شدم که گفתי مادرش دوازده روز است به خانه نیامده؟" "بله. الآن دو شب است که رفته. دیروز روز تعطیلی من بود اما صبح که بیدار شدم، دیدم او هنوز نیامده. تختش هم دست‌نخورده باقی مانده بود. هیچ تماسی هم نگرفته."

کریستینا شروع به گریه کرد. "اگر هر اتفاقی برای سالی بیفتد تقصیر من است. می‌ترسیدم اگر دیروز سالی را به بیمارستان بیاورم، خانم کارتر خیلی عصبانی شود. سالی هم این قدر مریض احوال به نظر نمی‌رسید. من هم برایش ماسک اکسیژن گذاشتم و کنارش روی

کاناپه‌ی اتاق او خوابیدم. مطمئن بودم که خانم کارتر می‌آید و اگر سالی حالش بدتر شود، او را شبانه به بیمارستان می‌آوریم و..."

مونیکا دیگر نگذاشت او ادامه بدهد. "کریستینا، تو خیلی خسته هستی. چرا بر نمی‌گرددی به آپارتمان خانم کارتر و کمی استراحت نمی‌کنی؟ من تا تنفس سالی عادی نشود از اینجا نمی‌روم. فردا صبح اگر هنوز خانم کارتر نیامده بود، یادداشتی برایش بگذار و به خانه برو. من با مسئولان در مورد غیبت او صحبت خواهم کرد."

"اشکالی ندارد اگر فردا به دیدن سالی بیایم؟"

"البته که اشکالی ندارد."

صدای هشدار از دستگاه‌های تنفسی که به سالی وصل بود، بلند شد و وقتی پرستار بخش کمک‌های ویژه به سمت آنها دوید، مونیکا هم رویش را برگرداند. تنفس سالی قطع شده بود.

وقتی کارآگاه بری تا کر به همسرش زنگ زد تا به او بگوید دیر به خانه برمی‌گردد، توضیح داد: "آن زن صورت قشنگی دارد. تقریباً قد بلند است. سی و خرده‌ای ساله است، با موهای قهوه‌ای روشن و لباس‌های گران‌قیمتی هم به تن دارد. جسد را یک زوج مسن که در حال پیاده‌روی بودند پیدا کردند. می‌گویند هر روز بعد از صبحانه این کار همیشگی‌شان است."

او به اداره برگشته و یک فنجان قهوه برای خودش ریخته بود. به جواب همسرش خندید. "آره، عزیزم. می‌دانم که من هم می‌توانم هر روز پیاده‌روی کنم یا حتی کمی هم بدوم. ولی شهر نیویورک به من حقوق می‌دهد که جنایتکاران را دستگیر کنم، نه اینکه در سطح شهر قدم بزنم."

او ساکت شد و دوباره به حرف‌های همسرش گوش داد. مردی بود سی ساله، چاق با صورتی که بسیار مهربان و خیرخواه به نظر می‌آمد. جواب داد: "نه جواهری همراهش بوده و نه کیف پولی. حدس می‌زنیم دزدی بوده. اما او به قدری احمق بوده که با دزد گلاویز شده. او خفه شده. هیچ شانس نداشت." کارآگاه در حالی که صبرش به

انتها می‌رسید، ادامه داد: "گوش کن، عزیزم، من باید بروم. وقتی می‌خواستم به خانه بیایم، به‌ات زنگ می‌زنم."

او بی‌صبرانه دوباره گوش کرد و بعد گفت: "آره. هر چیزی که پوشیده بودنوبه نظر می‌رسید، حتی کفش‌هایش. به‌نظر می‌رسید آنها را برای اولین بار پوشیده. خوب عزیزم، من باید..."

همسرش همچنان در حال صحبت بود، ولی کارآگاه وسط حرف‌های او پرید و گفت: "عزیزم، من هم می‌خواهم همین کار را بکنم. کت و بلوز و کفش‌هایش همه مارک اسکادا دارند. خیلی خوب، بله. می‌دانم که فروشگاه این مارک در خیابان پنجم است. الآن دارم به آنجا می‌روم. بله، می‌دانم که باید مدل لباس‌هایش را خیلی خوب برای‌شان توضیح بدهم."

بری تلفن همراهش را بست و یک قلب از قهوه‌اش را سر کشید، بعد به همکارش نگاه کرد و گفت: "خدایا! این زن واقعاً می‌تواند حرف بزند. اما یک چیز جالب هم گفت. او مارک لباس را اسکادا تلفظ کرد، نه اسکادا."

۳۰

پنجشنبه بعد از ظهر، اسقف کلی و کشیش دیوید فل مراحل تحقیقات را با حضور دو شاهد دیگر برای تبرک دادن خواهر کاترین ماری کورنر مقدس به پایان رساندند. بعد از ثبت شهادت‌ها، آنها در دفتر کلی نشستند و در این مورد صحبت کردند.

همه‌ی آنها موافق بودند که صحبت‌های تمام شاهدان حول محور قدرت شفا و درمان خواهر کاترین مقدس می‌چرخید. یکی از آنها، النور نیون، داوطلبی بود که در بیمارستان فیلا دلفیا به صورت رایگان کار می‌کرد. او آنجا با خواهر کاترین آشنا شده بود. در آن زمان او بسیار بیمار بود و انتظار می‌رفت که هر لحظه فوت کند.

نیون گفته بود: "او قشنگ‌ترین صورتی را داشت که من در عمرم دیده بودم. وقتی وارد اتاق می‌شد، ناگهان حال و هوا تغییر می‌کرد. همه‌ی ما می‌دانستیم که او فردی استثنایی و خاص است." النور شهادت داده بود که کاترین به ملاقات بیماران می‌رفته است. "آنجا یک دختر هشت ساله بود که به عمل جراحی قلب احتیاج داشت و در شرایط بدی به سر می‌برد. مادرش که زن بیوه‌ی جوانی بود، کنار تخت می‌نشست و گریه می‌کرد. خواهر کاترین او را بغل کرد و گفت پادش باشد که مسیح صدای گریه‌ی پدری را که پسرش در حال مرگ

بود، شنید؛ صدای او را هم می‌شنود. بعد خواهرکاترین کنار تخت دخترک زانو زد و برایش دعا خواند. صبح روز بعد، بچه می‌توانست کمی حرکت کند و تا آخر هفته آن قدر خوب بود که بتواند به خانه برود.

کشیش کلی به فیل گفت: "این ماجرا را می‌دانستم. وقتی من کشیش جوانی بودم، آن بیمارستان را دیده بودم. هیچ وقت آن بچه را از نزدیک ندیده بودم ولی می‌توانم به خوبی درک کنم که این شاهدان عینی چطور در مورد خواهرکاترین شهادت می‌دهند. این زن یک حالت روحانی از خواهرکاترین اراده داد. و وقتی او یک بچه‌ی مریض را بلند می‌کرده و او را در آغوش می‌گرفته، معلوم است که خشم و ناراحتی کودک از بین می‌رفته و شروع به پذیرش درمان می‌کرده."

"شاهد دیروزمان که فوق‌العاده بود، این طور نیست؟"

"دکتر فارل؟ قطعاً همین طور است. او مهره‌ی مهمی در روند این پرونده است. امیلی اُکی‌یف، مادر مایکل، نه تنها به خوب شدن مایکل ایمان داشته، بلکه او را دیگر پیش دکترها نبرده."

فیل گفت: "دکتر فارل به نظریه‌ی همکارش دکتر رایان جنر در این مورد اشاره کرد. من تحقیقاتی در مورد او کردم. یکی از جراحان برجسته‌ی مغز و اعصاب است. او هم بعد از دیدن آزمایش‌ها و عکس‌های مایکل گفته که مایکل اُکی‌یف هیچ شانسی برای زنده بودن نداشته. شاید عقیده‌ی بدی نباشد که از او هم به عنوان یک شاهد رسمی دیگر تقاضا کنیم بیاید و شهادت بدهد. من خیلی دلم می‌خواهد نظر او را بدانم."

کشیش کلی سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد و گفت: "من هم دقیقاً در همین فکر بودم. نظریه‌ی قطعی پزشکی دیگر، تحقیقات ما

را کامل می‌کند.

بعد برای لحظه‌ای طولانی، هر دو در سکوت به یکدیگر خیره شدند. هر دو می‌دانستند دیگری در چه فکری است. فل گفت: "از این تعجب می‌کنم که ما هنوز هیچ چیز مطلق و قابل قبولی در مورد بچه به دنیا آوردن کاترین نمی‌دانیم."

کلی حرف او را تأیید کرد: "می‌دانم. او فقط هفده سال داشت که وارد صومعه شد. این موضوع بی‌شک مربوط به قبل از وارد شدنش به صومعه بوده. مادر روحانی توضیح داده که او را چند ماهی برای وضع حمل به ایرلند فرستاده بودند. آنها قضیه‌ی بارداری او را بعد از ورودش به صومعه فهمیده بودند."

اسقف کلی گفت: "اگر آن کمک بهیار در بیمارستان در زمان مرگ کاترین متوجه جای عمل سزارین او نشده بود، هیچ‌کس از این ماجرا خبردار نمی‌شد. و اگر او بعد از این همه سال که مرحله‌ی آموزش شروع شده بود این داستان را به مجلات و روزنامه‌های شایعه‌پرداز نفروخته بود، ما هیچ‌وقت یکی از دکترهایی را که تا آخرین لحظات با او بود و موضوع را تأیید کرد، پیدا نمی‌کردیم و این چیزها را نمی‌فهمیدیم. البته اگر این موضوع علنی شود، آن دکتری که موقع تحقیقات این داستان را برای ما گفت می‌تواند منکر راست بودن آن بشود تا از جریحه‌دار کردن احساسات مردم جلوگیری کند."

کشیش فل جواب داد: "ما نمی‌توانیم از اینکه هیچ اطلاعات درستی در مورد بارداری کاترین نداریم، چشم‌پوشی کنیم. آیا رابطه‌ی نامشروع داشته؟ عکس‌هایی که از جوانی او داریم نشان می‌دهد که دختر فوق‌العاده‌ی زیبایی بوده. خیلی دور از ذهن به نظر نمی‌رسد که او عاشقانی هم داشته. آیا بچه‌اش زنده به دنیا آمده و اگر این‌طور است،

چه سرنوشتی پیدا کرده؟ آیا او با کس دیگری هم در این مورد صحبت کرده؟ سؤالات زیادی در این مورد در ذهنم دارم."

کشیش فل متوجه بود که سؤالاتش بدون جواب هستند. گفت: "این شغل من است که مطمئن شوم وقتی در مورد معجزه صحبت می‌شود، واقعاً معجزه بوده و فقط آدم‌هایی اسمشان به‌عنوان قدیس ثبت می‌شود که کارهای فوق‌العاده انجام داده‌اند، نه آنهایی که زیبایی فوق‌العاده‌ای داشته‌اند."

اسقف کلی این حرف را تأیید کرد ولی تصمیم گرفت نگوید از دیروز که دکتر مونیکا فارل را دیده، همه‌اش خاطرات جوانی خواهر کاترین به ذهنش آمده است. شاید دلیلش این بود که او درد و ناراحتی را در صورت زیبای آن دکتر جوان وقتی در مورد تشخیص نهایی‌اش برای مایکل اُکی‌یف صحبت می‌کرد، دیده بود.

دکتر فارل همان چهره‌ی نگرانی را داشت که خواهر کاترین موقع همدردی با والدین بچه‌های خیلی مریض داشت.

کریستینا جانسون در راه برگشت به آپارتمان رنه کارتر، به دوست صمیمی اش کریان کین که با هم آپارتمان کوچکی در گرینویچ ویلیج داشتند، تلفن کرد. کریان که دانشجوی آموزشگاه فنی مُد بود، با اولین زنگ تلفنش را جواب داد.

”کری، من هستم، کریس.“

”از صدایت معلوم است که اتفاقی افتاده. چه شده؟“

کریستینا ناله کنان گفت: ”بگو چه نشده. بچه‌ای که از او مراقبت می‌کردم در بخش مراقبت‌های ویژه بستری شده و مادرش معلوم نیست کجاست. نمی‌توانی حتی تصورش را بکنی که اوضاع چقدر بد است.“

بیست دقیقه‌ی بعد، وقتی تاکسی نبش خیابان نودوششم و پارک مرکزی ایستاد، او خیالش راحت بود که کریان می‌آید تا برای بقیه‌ی روز کنارش بماند.

کریستینا هراسان توضیح داده بود: ”می‌دانم که رنه کارتر حتماً داد و بیداد راه می‌اندازد و من را متهم می‌کند که خوب به بچه‌اش رسیدگی نکردم. اگر تو همراهم باشی شاید خیلی دیوانه‌بازی در نیاورد. اگر تا آخر امشب برنگشت، برایش یک یادداشت می‌گذارم و

خودم را راحت می‌کنم. من دیگر نمی‌توانم برای این زن وحشتناک کار کنم.

کریستینا از تاکسی پیاده شد، به سرسرای ساختمان رفت و سوار آسانسور شد تا به طبقه‌ی بالا برود. وقتی در آپارتمان را باز کرد، پارس بی‌امان حیوان به یادش آورد که از دیشب تا به حال او را بیرون نبرده است. قلاده‌ی حیوان را به دست گرفت. وقت نداشت تا به اطراف آپارتمان نگاهی بیندازد. اما سریعاً فهمید که همه چیز همان‌طور دست‌نخورده مثل زمانی که او خانه را با سالی ترک کرده بود، باقی مانده و این نشان می‌داد که خانم کارتر هنوز هم برنگشته است.

پایین پله‌ها همین‌طور که از کنار میز نگهبان می‌گذشت، خطاب به او گفت: "جیمی، لطفاً وقتی دوستم کریان آمد، بگو که من خیلی زود برمی‌گردم."

پانزده دقیقه‌ی بعد وقتی از پیاده‌روی با حیوان برگشت، دید که کریان منتظرش ایستاده است. اما قبل از اینکه هر دو بالا بروند، باز هم کنار میز نگهبان ایستاد و پرسید: "جیمی، وقتی من نبودم خانم کارتر برنگشت؟"

نگهبان جوان جواب داد: "نه، کریستینا. امروز اصلاً سر و کله‌اش پیدا نشد."

کریستینا آرام گفت: "و تمام دیروز." و همین‌طور که با دوستش به سمت آسانسور می‌رفت، اضافه کرد: "اولین چیزی که احتیاج دارم یک فنجان قهوه است. وگرنه از شدت بی‌خوابی غش می‌کنم."

وارد آپارتمان که شدند، او مستقیم به سمت آشپزخانه رفت و به کریان گفت: "یک نگاه به اطراف بیندازد، چون وقتی او از راه برسد، ما باید سریع از اینجا برویم."

چند دقیقه‌ی بعد کریان هم در آشپزخانه به او پیوست و گفت: "این آپارتمان فوق‌العاده است. پدر بزرگ من در کار عتیقه بود و باور کن بعضی از وسایل اینجا عتیقه هستند. شک ندارم که خانم کارتر خیلی پولدار است."

کریستینا گفت: "او برنامه‌ریز و هماهنگ‌کننده‌ی برنامه‌ها است. حتماً برنامه‌ی خیلی بزرگی در دست دارد که تا حالا پیدایش نشده. فکرش را بکن. او بچه‌ای دارد که تازه هفته‌ی پیش از بیمارستان مرخص شده و حالا دوباره آنجاست. من دیگر سر این کار نمی‌آیم. ولی نگرانم که آن وقت چه اتفاقی برای سالی می‌افتد." آهی کشید و دو فنجان قهوه روی میز گذاشت.

"پدر سالی کجاست؟"

"نمی‌دانم. من فقط یک هفته است که اینجا هستم و در این مدت هم او را ندیده‌ام. گمان می‌کنم او هم مثل مادرش باشد. بیا. قهوه آماده است."

آنها تازه نشسته بودند تا قهوه‌شان را بخورند که تلفن داخلی خانه به صدا درآمد. کریستینا از جایش پرید و گفت: "حتماً جیمی است و می‌خواهد به من خبر بدهد که خانم کارتر دارد می‌آید."

اما وقتی گوشی را برداشت، نگهبان پیغام دیگری برای او داشت. "دو کارآگاه اینجا هستند و سؤالاتی درباره‌ی کارفرمای تو دارند. از من پرسیدند که چه کسی در آپارتمان است و من به آنها گفتم که تو و دوستت آنجا هستید و آنها می‌خواهند با تو صحبت کنند."

"کارآگاه؟ جیمی، اتفاقی برای خانم کارتر افتاده؟"

"من از کجا باید بدانم؟"

کریستینا حیوان را در اتاق گذاشت و وقتی زنگ در زده شد، در را

باز کرد و دو نفر را در راهرو دید. آنها کارت‌شناسایی خود را به او نشان دادند.

"من کارآگاه تاکر هستم." مردی که کوتاه‌قدتر بود خودش را معرفی کرد و با اشاره مرد همراهش اضافه کرد: "و ایشان کارآگاه فلین. اشکالی ندارد که داخل شویم؟"

کریستینا با حالتی عصبی گفت: "بله، البته. اتفاقی برای خانم کارتر افتاده؟ تصادف کرده؟"

تاکر همین‌طور که وارد خانه می‌شد، پرسید: "چرا این را می‌پرسی؟"

"برای اینکه او دو شب است به خانه نیامده و تلفن همراهش را هم جواب نمی‌دهد. و اینکه بچه‌اش، سالی، خیلی مریض است. امروز صبح او را به بیمارستان بردم." "آیا عکسی از خانم کارتر اینجا هست؟"

"بله. صبر کنید تا برای تان بیاورم." همین‌طور که کریان با حالتی ترسان و فنجان قهوه به دست آنجا ایستاده بود، کریستینا به اتاق خواب رنه رفت. آنجا عکس‌های زیادی از رنه در مراسم مختلف وجود داشت. کریستینا چند تا از آنها را برداشت و به سرعت به هال برگشت. وقتی آنها را به تاکر داد، نگاه ناراحت او را به همکارش دید، و پرسید: "او مرده است، این‌طور نیست؟ و من چه چیزهای بدی در مورد او گفته‌ام."

تاکر گفت: "چرا نمی‌نشینی و همه چیز را در مورد او به ما نمی‌گویی؟ گفتم که یک بچه دارد و بچه الآن در بیمارستان است؟"

"بله. امروز صبح او را به بیمارستان رساندم. حالش خیلی بد بود."

برای همین هم این قدر از دست خانم کارتر عصبانی بودم. نمی‌دانستم باید چه کار کنم. برای همین هم خیلی منتظر او ماندم و بچه را دیر به بیمارستان رساندم و حالا او در بخش مراقبت‌های ویژه است.

”پدر بچه چطور؟ سعی کردی با او تماس بگیری؟“

”من نمی‌دانم او کیست. وقتی خانم کارتر خانه را ترک می‌کرد، لباس شب شیکی به تن داشت. فکر کردم به یکی از مهمانی‌های همیشگی‌اش می‌رود. حالش خیلی خوب بود. شاید هم به دیدن کسی می‌رفت. وقتی می‌خواست با سالی خداحافظی کند چیزی شبیه به این گفت: برای ما آرزوی موفقیت کن، کوچولو؛ پیرمرد تو می‌خواهد سر کیسه را شل کند.“

حالا که استر چمبرز می دانست گرگ گانون تحت نظر کمیسیون ارز و سهام وثیقه است، حواسش را بیشتر جمع می کرد. در واقع احساس می کرد گرگ در مشکلی بزرگ دست و پا می زند و حالش خوب نیست. او هر روز هم بدتر می شد مگر اینکه یک مشتری وارد دفتر می شد.

اگر در دفترش کمی باز بود، استر به صدای او که با مشتریانش کاملاً مؤدبانه و آرام و با زیر دستانش عصبی و متشنج حرف می زد، گوش می داد. فرقی نمی کرد دکتر لانگدون، دکتر هادلی یا برادرش پیتر باشد. مهم ترین چیزی که استر این اواخر از میان حرف های او فهمیده بود این بود که دیگر هیچ قرض و وامی برای هیچ کس در کار نخواهد بود چون مقادیر زیادی را صرف تحقیقات دکتر هادلی و دکتر لانگدون کرده اند و دیگر چیزی برای پروژه های تئاتری پیتر باقی نمانده است.

پنجشنبه صبح، او با شانه هایی آویزان وارد دفترش شد، فهرستی را روی میز استر انداخت و گفت: "به همه ی اینها زنگ بزن و هر کدام که می توانست حرف بزند، تلفن را به من وصل کن."

"بله، آقای گانون." استر با یک نگاه کوتاه به فهرست فهمید که

همه‌ی آنها مشتریان کله‌گنده‌ی گانون هستند و او دارد سعی می‌کند یک جوری از آنها کمک بگیرد.

سه نفر اول فهرست نمی‌توانستند صحبت کنند و برای بقیه می‌بایست چند دقیقه‌ای منتظر می‌ماند. استر حدس می‌زد که سهام‌های شرکت گرگ نزول پیدا کرده است. ساعت یازده و بیست دقیقه، آتور سالینگ قبول کرد که با او صحبت کند. آرتور یک مشتری عالی بود و هفته‌ی پیش با گرگ ناهار خورده بود. او مردی شصت ساله و به‌ظاهر محبوب بود که بعد از ناهار با گرگ به دفتر آمده و تحت تأثیر فضای آنجا قرار گرفته بود. در مدت زمانی که آنجا نشسته بود، به استر اعتماد کرده و گفته بود که می‌خواهد با بعضی از مدیران سرمایه‌گذاری شروع به کار کند و سرمایه‌اش را در این کار بیندازد و شایعات و سوسه‌برانگیز و مثبتی درباره‌ی گرگ شنیده است. او به آرامی گفته بود: "فقط می‌خواهم از انتخابی که در این زمینه می‌کنم مطمئن باشم. خیلی ریز شدن در ماجرا هم این روزها کار خوبی نیست."

استر از سرکنجکاوی در اینترنت به دنبال اسم او گشته و فهمیده بود که بعد از فوت مادر آرتور سالینگ چیزی در حدود صد میلیون دلار به او ارث رسیده است.

در اتاق گرگ بسته بود اما استر لحن مبالغه‌آمیز و مؤدبانه‌ی گرگ را تشخیص می‌داد. بعد از آن برای مدتی چیزی نشنید. می‌دانست حالا وقتی است که گرگ شروع به قصه‌پردازی و داستان‌سرایی می‌کند. بعد از این همه زمان دیگر آن را از حفظ بود: «من این سهام را به مدت چهار سال نگه داشته‌ام و می‌دانم که حالا زمان رشد آن رسیده. شرکت تقریباً می‌خواست آن را برای فروش عرضه کند ولی شما

می‌توانید تصور کنید که این بهترین موقعیت سرمایه‌گذاری بعد از پیدا شدن موتور جستجوی گوگل در اینترنت است."

استر با خودش گفت: آرتور سالینگ بیچاره. اگر گرگ این قدر برای بستن قرارداد اصرار دارد، معنی‌اش این است که بسیاری از این اوراق اصلاً وجود ندارند و او بدجوری در فکر پر کردن جیش است. حالا هم که قربانی خوبی برای این کارگیر آورده. کاش می‌توانستم به او کمکی کنم. وقتی مکالمه‌ی گانون با آرتور سالینگ تمام شد، دوباره با تلفن داخلی به استر زنگ زد و گفت: "استر، باید بگویم که امروز روز بسیار خوبی برای کار کردن است." حالا لحنش گرم و آسوده بود. "می‌توانی بعد از ظهر به بقیه‌ی افراد آن فهرست تلفن بکشی. قرار است امروز ناهار را با همسرم بخورم. دیگر باید بروم."

"بله. حتماً."

استر آرزو می‌کرد که هر چه زودتر از آنجا بیرون برود؛ نه برای ناهار، بلکه برای همیشه. به شدت از اینکه جاسوسی گرگ را برای کمیسیون ارز و سهام وثیقه می‌کرد، ناراحت بود، حتی اگر مطمئن بود او در حال کلاهبرداری است.

گرگ هنوز پشت میزش بود که پاملا گانون وارد دفتر شد و از استر پرسید: "تنهاست؟"

استر جواب داد: "بله، خانم گانون." و سعی کرد قیافه‌ی دوستانه‌ای به او نشان بدهد. نمی‌توانست زیبایی فوق‌العاده‌ی او را انکار کند. پاملاکت و دامن قرمزرنگی پوشیده بود که با چکمه‌های جیرش کاملاً هماهنگی داشت. استر خوب می‌دانست که این جور افراد فقط برای یک چیز دور آدم‌هایی مثل گرگ گانون می‌چرخند.

پول.

پاملا بدون در زدن، دستگیره‌ی در اتاق گرگ را چرخاند، ناغافل وارد اتاقش شد و داد زد: "سلام. غافلگیرت کردم، بابا خرسه؟ می‌دانم که زود آمدم. ولی حوصله نداشتم تا ساعت یک صبر کنم و تو را در رستوران ببینم. ببخش که امروز وقتی تو رفتی من خواب بودم. می‌خواستم برای دهمین سالگرد ازدواجمان روز خوبی را برایت آرزو کنم."

استر فکر کرد: بابا خرسه! خدایا! من را از اینجا نجات بده! گرگ گفت: "من هم تمام مدت در فکرش بودم. البته من امروز روزم را خیلی عالی شروع کردم. می‌خواستم قبل از قرارمان به جواهرفروشی مورد علاقه‌ات وان‌کلایف بروم و برایت یک هدیه‌ی خیلی مخصوص بگیرم. ولی حالا خودت می‌توانی بیایی و در این زمینه کمک کنی."

آنها از کنار میز استر رد شدند، او را نادیده گرفتند و رفتند. استر با خودش گفت: عزیزم، با یک تاج پادشاهی چطوری؟ آنها به جواهرفروشی معروفی می‌رفتند تا شاید با پول‌های قربانیانی مثل آرتور سالینگ برای هم هدیه بخرند. او نمی‌بایست اجازه می‌داد این اتفاق بیفتد. وقتی برای صرف ناهار بیرون رفت، سر راه ایستاد، یک کاغذ و پاکت نامه‌ی ساده خرید و با حروف پررنگ روی آن نوشت: «این یک هشدار است. پولت را در شرکت گرگ گانون سرمایه‌گذاری نکن. مطمئن باش پولت را از دست خواهی داد.»

آن را با عنوان "یک دوست" امضا کرد، بعد تمبری بر روی آن زد، نشانی را روی آن نوشت، به اداره‌ی پست رفت و آن را در یکی از ده‌ها صندوق پستی که در آنجا وجود داشت، انداخت.

مونیکا تا ساعت‌ها بعد از برگشت دوباره‌ی سالی به زندگی، در کنار او ماند. شش‌های بچه پر از آب شده بود و او از شدت تب می‌سوخت. بالاخره مونیکا نرده‌ی تخت را پایین آورد و بر روی تخت خم شد، سالی را در آغوش گرفت و به آرامی در گوش زمزمه کرد: "یالا کوچولو، تو از پشش برمی‌آیی." بعد به یاد حرف‌های اسقف درباره‌ی خواهر کاترین افتاد که در کنار تخت بچه‌های مریض برای‌شان دعا می‌خوانده است.

فکر کرد: خواهر کاترین، من به وقوع معجزات اعتقادی ندارم. ولی خیلی‌ها باور دارند که تو زندگی‌های زیادی را نجات دادی. نه تنها مایکل آکی‌یف را، بلکه بچه‌های دیگری را که در یک قدمی مرگ بوده‌اند. سالی وضعیت خیلی بدی دارد. مادری که او را ندیده می‌گیرد و پدری که معلوم نیست اصلاً کجا هست. او خودش را در قلب من جا کرده. اگر زنده بماند، قسم می‌خورم که ازش مواظبت کنم.

بعد از ظهر طولانی و کشداری بود. ولی ساعت هفت مونیکا احساس کرد که شرایط سالی عادی شده است و او می‌تواند با خیال راحت برود. تب بچه پایین آمده بود ولی همچنان ماسک اکسیژن به او وصل بود و کمک می‌کرد تا نفس کشیدنش آسان‌تر بشود.

مونیکا به پرستار گفت: "هر تغییری که در شرایطش به وجود آمد به من زنگ بزنید."

"حتماً، دکتر. خیال نمی‌کردم ما بتوانیم کاری برایش بکنیم."
"من هم همین‌طور."

مونیکا درحالی‌که سعی می‌کرد لبخند بزند، بخش کودکان را ترک کرد و از بیمارستان بیرون رفت. هوا کمی سرد شده بود ولی وقتی دکمه‌های کتش را بست، تصمیم گرفت تا مطبش پیاده برود. او به پیغام‌هایش گوش داده بود و می‌دانست که نان تمام قرارهایش را جابه‌جا کرده است. می‌خواست کمی راه برود و ذهنش را از آن همه فکر و خیال خالی کند.

کیفش را روی دوشش انداخت، دست‌هایش را در جیبش کرد و با آرامش به سمت خیابان چهاردهم به راه افتاد. حالا که خیالش از بابت سالی راحت شده بود، دوباره فکرش به سوی اولیویا مورو پر کشید. در ذهنش تمامی جزئیات صورت او را بررسی می‌کرد. ظاهر نحیف و لاغرش، پوست رنگ‌پریده‌اش، چروک‌های دور چشمش، دندان‌ش که روی لب پایینی‌اش مانده بود.

مونیکا شک نداشت که آن زن آدم خیلی مرتب و منظمی بوده است. همه چیز سر جای خودش بود. آپارتمانش بسیار با سلیقه تزئین شده بود. حتی اگر او بعد از رفتن به تخت‌خواب فوت کرده بود، به‌نظر می‌رسید که خیلی در تختش بیدار نبوده است. ملافه‌های تختش و روکش روی بالشش کاملاً نو و بدون چروک به نظر می‌رسید. بالش. آن بالش صورتی بود و بقیه‌ی ملافه‌ها نارنجی بودند. این چیزی بود که متوجه‌اش شده بود. ولی حالا دیگر چه فرقی می‌کرد؟ هیچ. تنها امیدی که برایش باقی مانده بود این بود که شاید بتواند از

دکتر هادلی فهرستی از اسامی دوستان آن زن را بگیرد، تا شاید با یکی از آنها در این مورد صحبت کرده باشد.

مونیکا در گوشه‌ای از میدان یونیون و برادوی در کنار یک ایستگاه اتوبوس شلوغ ایستاده بود. چراغ راهنما از رنگ زرد به رنگ قرمز درآمد و او می‌دید که تعداد زیادی از مردم عجولانه از خیابان می‌گذرند تا دوباره مجبور نباشند برای مدتی پشت چراغ بایستند. اتوبوس به ایستگاه نزدیک می‌شد که یک‌دفعه مونیکا احساس کرد یک نفر از عقب او را محکم به سمت جلو هل می‌دهد تا از لبه‌ی پیاده‌رو به وسط خیابان شلوغ پرت شود. یک نفر که شاهد ماجرا بود، فریادی زد و جیغ کشید. مونیکا سعی کرد زیر اتوبوس نرود، ولی قبل از آن بند کیفش از روی شانهاش کشیده شد و او را به دنبال خودش کشاند.

۳۴

پیتر گانون به همسر سابقش سوزان که در طرف دیگر میز نشسته بود، نگاه کرد. از او خواسته بود با هم در رستوران تینلو که همیشه یکی از رستوران‌های محبوبشان در طول زندگی بیست و دو ساله‌شان به شمار می‌رفت، شام بخورند. در طول چهار سالی که از هم جدا شده بودند، حتی یک کلمه هم با یکدیگر حرف نزده بودند، تا اینکه همسر سابقش سوزان به او زنگ زده و گفته بود چقدر از اینکه اجرایش ناموفق بوده است، متأسف است.

حالا پیتر ناامید از همه جا به او نگاه می‌کرد: چهل و شش ساله بود و تارهایی به رنگ خاکستری در میان موهایش دیده می‌شد. چشم‌های عسلی‌اش هنوز همان برق همیشگی را داشتند. پیتر تعجب می‌کرد که چطور به خودش اجازه داده بود بگذارد او از زندگی‌اش بیرون برود. فکر کرد: هیچ وقت آنقدر باهوش نبودم که بفهمم چقدر او را دوست دارم و او چقدر به من خوبی کرده.

ماریو، صاحب رستوران، با آنها خوش و بشی کرده و گفته بود که به خانه‌شان آمده‌اند. حالا، بعد از نوشیدنی‌شان، پیتر گفت: "می‌دانم که مسخره به نظر می‌رسد. ولی اینجا سر این میز، با تو، مثل این است که به خانه برگشته‌ام."

سوزان پوزخندی زد و گفت: "بستگی دارد که منظورت از خانه چه باشد؟"

پیتر اخمی کرد و گفت: "فراموش کرده بودم چقدر رک هستی." "سعی کن فراموش نکنی." بعد لحن ملایم سوزان عوض شد و حالتی ملامت‌آمیز به خود گرفت. "پیتر، من و تو مدت زیادی است که از هم بی‌خبر هستیم. زندگی عشقی‌ات چطور پیش می‌رود؟ گمان می‌کنم خیلی عمیق وریشه‌دار است."

"نه. هیچ هم این‌طور نیست. خیلی وقت است که از این خبرها در زندگی‌ام نیست. سو، چرا به‌ام زنگ زدی؟"

حالت استهزا از چهره‌ی سوزان رخت برپست. "چون وقتی به عکست در روزنامه‌ها که در کنار آن انتقادهای داغون‌کننده چاپ شده بود نگاه کردم، فهمیدم اوضاع خیلی به هم ریخته است. چه به سرت آمده؟"

"می‌خواهم اعلام ورشکستگی کنم و این یعنی خیلی‌ها که من را باور داشته‌اند، با این کار من پول زیادی را از دست خواهند داد." "تو که اعتبار خوبی داری."

"اعتبار خوبی داشتم. دیگر چیزی برایم باقی نمانده."

سوزان بدون اینکه پیتر از او بخواهد، دوباره برایش نوشیدنی ریخت و گفت: "پیتر، در این شرایط بد اقتصادی خیلی‌ها مثل تو هستند. این اهانت‌آمیز و ناراحت‌کننده است ولی متأسفانه حقیقت دارد."

"سو، یک شرکت شاید بتواند خودش را از ورشکستگی نجات بدهد، ولی یک تهیه‌کننده‌ی تئاتر هیچ کاری نمی‌تواند بکند. حداقل اینکه نمی‌تواند برای مدت زیادی سرپا بماند. خیال می‌کنی دیگر

کسی پیدا شود که حاضر باشد حتی یک سنت در کار من سرمایه‌گذاری کند؟"

"یادت می‌آید چقدر به‌ات هشدار دادم که در کار تئاتر موزیکال نروی و در همان زمینه‌ی درام کار کنی؟"

پیتر گانون با لحنی پرخاشگرانه گفت: "پس حالا باید خوشحال باشی که پیش‌بینی‌ات درست از آب درآمد. همیشه می‌خواستی آخرش حرف خودت را به کرسی بنشانی."

سوزان به دور و برش نگاه کرد. خوشبختانه آدم‌هایی که سر میزهای اطرافشان بودند، متوجه صدای بلند پیتر نشده بودند.

پیتر شتاب‌زده گفت: "متأسفم، سو. حرف احمقانه‌ای زدم. چه باید بگویم وقتی می‌دانم که حق با توست؟ اما این غرور لعنتی نمی‌گذاشت من درست فکر کنم."

سوزان با لحنی آرام گفت: "موافقم."

پیتر گانون لیوانش را برداشت و محتوی آن را تا آخرین قطره‌اش سر کشید. "سو، من موقع طلاق به تو پنج میلیون دلار دادم. حالت چهره‌ی سوزان عوض شد. "بله. می‌دانم."

"سو، ازت خواهش می‌کنم. من به یک میلیون دلار احتیاج دارم. اگر این پول را نداشته باشم من و گرگ به زندان می‌افتیم. چه داری می‌گویی؟"

"سو، می‌دانم که تو چقدر دقیق و محافظه‌کار هستی. اما من به آخر خط رسیده‌ام. وقتی مست بودم با یک نفر بیشتر از حدم در مورد سرمایه‌گذاری‌های سازمان و شرکت سرمایه‌گذاری برادرم حرف زدم. من به آن شخص گفتم که مطمئنم گرگ در شرکتش معامله‌های غیرقانونی می‌کند."

تو چه کار کردی؟

سو، من هشیار نبودم و او هم آدم فرصت‌طلبی است و اگر این شخص به سراغ رسانه‌ها برود و حرف‌های من را تکرار کند، حتماً گرگ گیر می‌افتد.

این آدم کی هست؟ حدس می‌زنم زن باشد. خدا می‌داند که تو این جور مواقع چه کارهایی که نمی‌کنی.

سو، بگو یک میلیون به من قرض می‌دهی یا نه؟ قسم می‌خورم که برش می‌گردانم.

سوزان صندلی‌اش را عقب کشید و بلند شد. من نمی‌دانم. یا تو دیوانه شده‌ای یا اینکه من را احمق فرض کرده‌ای. شاید هم هر دو. خداحافظ، پیترو.

پیتروگانون ناامیدانه به قامت مرتب همسر سابقش که به شکلی توهین‌آمیز از رستوران بیرون می‌رفت، نگاه کرد.

۳۵

سر ساعت شش، دکتر رایان جنر زنگ در مطب مونیکا را به صدا درآورد و منتظر ماند. فکر کرد ممکن است او در یکی از اتاق‌های عقبی باشد و صدای زنگ را نشنود. برای همین دوباره زنگ زد. ولی وقتی برای سومین بار زنگ را زد و جوابی نگرفت، فکر کرد که حتماً مونیکا قرارش را با او برای دادن پرونده‌ی پزشکی مایکل اُکی‌یف از یاد برده است.

با خودش حساب کرده بود که تمام شب را بنشیند و آزمایش‌ها و عکس‌های پرونده‌ی پزشکی مایکل را که سرطان پیشرفته‌ی مغز داشت و به یکباره خوب شده بود، مطالعه کند.

او ناامیدانه شانه‌ای بالا انداخت، به سمت پیاده‌رو رفت و یک تاکسی گرفت. در راه خانه در این فکر بود که آیا آلیس هالووی را در انتظار خودش می‌بیند یا نه. او نمی‌توانست درخواست عمه‌اش را نادیده بگیرد که گفته بود آلیس یکی از محبوب‌ترین آدم‌های روی زمین برای اوست و می‌خواهد برای یک سفر کاری به نیویورک برود و اگر اشکالی ندارد، چند روزی پیش رایان بماند.

رایان گفته بود: "اینجا آپارتمان شماست. من چرا باید ناراحت بشوم؟ هر کدام از دو تا اتاق را که بخواهد می‌تواند انتخاب کند." او

در ذهنش آلیس هالووی را شخصی همسن و سال عمه‌اش تصور کرده بود، که این یعنی در حدود هفتاد سال داشت. به جای آن، هفته‌ی پیش که آلیس از راه رسیده بود، رایان زن جوان زیبایی را دیده بود که حدود سی سال داشت و آمده بود تا در همایشی که برای سردبیران مجلات مد و زیبایی برگزار می‌شد، شرکت کند.

همایش دوازده بود ولی آلیس هنوز نرفته بود. چند شب پیش هم که رایان را به تئاتر دعوت کرده و به او گفته بود که دو بلیت برای اجرایی از نمایش نامه‌ی شهر ما گرفته است. بعد از تئاتر سریع به خانه برگشته بودند چون رایان ساعت هفت فردا صبحش یک عمل جراحی داشت.

تازه بعد از اینکه آلیس باز هم به او اصرار کرده بود که به آن زودی نخواست و بماند تا در کنار شومینه با هم چیزی بنوشند، رایان فهمیده بود که عمه‌اش برایش نقشه‌ای کشیده است.

حالا رایان در تاکسی به سمت خانه می‌رفت و نمی‌دانست که دقیقاً باید چه کار کند. آلیس هر روز رفتنش را عقب می‌انداخت. همیشه هم در خانه بود و همیشه چیزی برای خوردن و نوشیدن آماده گذاشته بود.

رایان تصمیم گرفت که اگر باز هم آلیس بخواهد بماند، تا زمانی که او آنجاست خودش به هتل برود.

معمولاً در پایان روزش از اینکه کلیدش را در قفل آپارتمان بزرگ و راحتش می‌انداخت، احساس خوبی به‌اش دست می‌داد. امشب دلخور و ناراحت در راه باز کرد. بعد بوی خیلی خوبی از آشپزخانه به مشامش رسید و فهمید که چقدر گرسنه است. آلیس روی کاناپه در اتاق نشیمن نشسته بود و یک مسابقه‌ی تلویزیونی را تماشا می‌کرد.

لباسی معمولی به تن کرده بود و ظرفی پر از چیپس و پنیر را در کنار نوشیدنی‌اش روی میز گذاشته بود. وقتی رایان وارد شد، او گفت: "سلام، رایان."

"سلام، آلیس." رایان سعی کرد صدایش خشک نباشد. آلیس را که از روی مبل بلند می‌شد تا به او خوشامد بگوید، تماشا کرد. آلیس گفت: "خیلی خسته به نظر می‌رسی. امروز چند تا زندگی را نجات دادی؟"

رایان به‌طور مختصر گفت: "هیچی." بعد اضافه کرد: "ببین آلیس..."

آلیس وسط حرفش پرید: "چراکت و شلوار و کراوات را در نمی‌آوری و یک چیز راحت‌تر نمی‌پوشی؟ امشب ما کارونی پنیر، ژامبون مرغ و سالاد داریم، به اضافه‌ی بیسکویت." رایان می‌خواست بگوید که برای شام قرار دارد اما نتوانست کلمه‌ای بر زبان بیاورد. به جای آن پرسید: "آلیس، من باید بدانم تو تا کی می‌خواهی اینجا بمانی؟"

چشم‌های آلیس بازتر شد. "آه، به‌ات نگفتم؟ من شنبه صبح می‌روم. با این حساب تو فقط باید یکی دو روز دیگر من را تحمل کنی. در واقع یک روز و نیم دیگر."

"من در واقع خجالت می‌کشم. اینجا آپارتمان من نیست اما..."
"می‌فهمم. تو دوست نداری نگهبان ورودی به‌ات لبخندهای معنی‌دار بزنند. نگران نباش. من به‌اش گفتم که تو برادر ناتنی‌ام هستی."
"برادر ناتنی‌ات؟"

"بله. حالا بهتر است برویم شام بخوریم. این آخرین فرصتی است که تو داری چون من برای فردا شب برنامه دارم."

آلیس شنبه می‌رفت و فردا شب هم برنامه‌ای برای خودش داشت. حداقل حالا رایان می‌توانست با خیال راحت مثل آدم رفتار کند. با لبخندی گرم گفت: "خیلی دلم می‌خواست می‌توانستم حسابی از این شام خوشمزها لذت ببرم. ولی متأسفانه زیاد نمی‌توانم بنشینم چون فردا صبح یک عمل خیلی مهم دارم و برای همین باید صبح زود بیدار شوم."

"خیلی خوب. باشد. تو حتی نمی‌خواهد میز را تمیز کنی."

"من الآن برمی‌گردم."

رایان به اتاقش رفت تا لباسش را عوض کند که تلفن زنگ خورد. آلیس با اولین زنگ آن را برداشت. رایان در اتاق را باز کرد تا ببیند شاید مونیکا باشد. ولی انگار تلفن برای آلیس بود. در آشپزخانه، آلیس به آرامی صحبت می‌کرد. زنی که خودش را دکتر فارل معرفی می‌کرد، می‌خواست با دکتر جنر صحبت کند. آلیس گفت: "دارد لباس عوض می‌کند. می‌خواهید برایش پیغامی بگذارید؟"

"لطفاً به‌اش بگویید که دکتر فارل زنگ زد و از اینکه در مطبش نبود تا پرونده‌ی مایکل اُکی‌یف را به او بدهد، عذرخواهی کرد." مونیکا سعی کرد لحنش را یکنواخت و محکم نگه دارد. "فردا صبح حتماً آن را خواهد داشت."

حالا که هویت رنه کارتر مشخص شده بود، مراحل پیدا کردن قاتل و مسائل دیگر شروع می‌شد. کریستینا در حالی که کریان در کنارش ایستاده بود، مطالب کمی را که از کارفرمای خود می‌دانست، برای کارآگاهان توضیح می‌داد.

رنه کارتر طراح برنامه بود که شب‌ها خیلی دیر می‌خوابید و تا دیروقت به خانه بر نمی‌گشت. او در واقع وقت خیلی ناچیزی را با بچه‌اش می‌گذراند. کریستینا گفت: "به حیوان خانگی‌اش بیشتر توجه می‌کرد تا به بچه‌اش." در مدت زمان کوتاهی که کریستینا در آنجا بود، ندیده بود کسی همراه او باشد. رنه حتی در خانه تلفن نداشت و هر کسی که با او کار داشت، به تلفن همراهش زنگ می‌زد.

کریستینا عذرخواهانه گفت: "من واقعاً چیز زیادی در مورد او نمی‌دانم. من از طرف یک شرکت برای کار به اینجا آمدم."

بری تا کارتش را به او داد و گفت: "اگر فکر کردی فرد دیگری هم هست که بشود با او در این مورد صحبت کرد، حتماً با من تماس بگیر. تو در مورد بچه هم خیلی کار درستی کردی که او را به بیمارستان رساندی. حالا برو خانه و کمی استراحت کن. ما بعداً دوباره با هم حرف می‌زنیم."

کریستینا پرسید: "حالا بر سر سالی چه می‌آید؟"
 تاکر گفت: "الآن نمی‌دانم. باید ببینیم قوم و خویشی دارد یا نه."
 "اگر پدرش را هم پیدا کنید خیال نمی‌کنم او اصلاً سالی را
 بخواهد. مگر اینکه خانم کارتر شوخی کرده باشد. خانم کارتر طوری
 گفت او می‌خواهد سر کیسه را شل کند که انگار هیچ کمکی برای
 نگهداری از سالی نمی‌کند."
 "بله، شاید همین طور باشد."

"رنجر چه می‌شود؟ این حیوان را می‌گویم. نمی‌توانیم همین طور
 او را اینجا بگذاریم. من و کریان یک آپارتمان کوچولو داریم ولی
 مادرم می‌تواند از او مراقبت کند. می‌دانم که این کار را می‌کند."
 تاکر گفت: "به نظرم این بهترین راه حل موقت است. خیلی خوب،
 دخترها. من تا پایین همراهتان می‌آیم تا سوار تاکسی شوید.
 می‌خواهم با افراد دیگری هم در این ساختمان صحبت کنم. شاید
 آنها تلفن کسی را داشته باشند که اگر اتفاقی برای خانه افتاد و نتوانند
 خانم کارتر را پیدا کنند، بشود با او تماس گرفت."
 ده دقیقه‌ی بعد دخترها رفته بودند. تاکر خودش را به رالف توره،
 مدیر ساختمان معرفی کرد و گفت که خانم کارتر کشته شده است و
 سؤالاتش را از او شروع کرد.

رالف توره مشتاقانه همکاری کرد و به تاکر گفت که رنه کارتر فقط
 یک سال بود در آنجا ساکن بود و قبل از اینکه قرارداد اجاره را امضا
 کند، برگه‌ای را برای ضمانت مالی پر کرده بود که نشان می‌داد او از کار
 سابقش به عنوان دستیار مدیر یک رستوران در لاس‌وگاس صدها هزار
 دلار درآمد داشته است. رنه کارتر شخصی به نام فلورا وایت را برای
 شرایط اضطراری معرفی کرده بود. توره شماره‌ی تلفن همراه و تلفن

محل کار خانم وایت را برای تاکر نوشت و امیدوارانه پرسید: "حالا خانواده‌ی خانم کارتر آپارتمان را تحویل می‌دهند؟ آخر خیلی‌ها متقاضی آپارتمان‌هایی با منظره‌ی پارک هستند."

تاکر خشک و کوتاه گفت: "من نمی‌دانم." و به آپارتمان برگشت تا به فلورا وایت زنگ بزند. اول شماره‌ی تلفن همراه او را گرفت.

فلورا وایت با اولین زنگ، جواب تلفن را داد. وقتی تاکر به او گفت که در مورد رنه کارتر زنگ زده است، لحن فلورا عوض شد و گفت: "من اصلاً کاری با رنه کارتر لعنتی ندارم. او مسئول یکی از برنامه‌های مهم دیشب ما بود ولی اصلاً سر و کله‌اش پیدا نشد. از طرف من به‌اش بگویید که اخراج است!"

تاکر تصمیم گرفت به او در مورد مرگ رنه اطلاع بدهد. "من کارآگاه بری تاکر هستم. شما آخرین بار رنه را کی دیدید؟"

"کارآگاه؟ مشکلی پیش آمده؟ اتفاقی برایش افتاده؟"

کارآگاه تاکر از روی تجربه‌ای که داشت، فهمید که لحن نگران و هراسان خانم وایت واقعی است، و گفت: "او دو شب است که به خانه نیامده و پرستار بچه‌اش هم بچه را به بیمارستان برده."

"خوب، حتماً با آدم خیلی مهمی قرار داشته. اولین بار نیست که با کسی که تازه آشنا شده سوار هواپیمای خصوصی‌اش می‌شود و برای مدتی غیبش می‌زند. از چیزهایی که شنیده‌ام، می‌دانم که بچه‌اش خیلی مریض است."

تاکر تکرار کرد: "آخرین باری که شمارنه را دیدید، چه موقع بود؟" "دو شب پیش. ما اجرای برنامه‌ی فرش قرمز را برای پیش‌اکران یکی از فیلم‌ها در دست داشتیم. بعد از آن هم یک جشن به همین مناسبت برگزار می‌شد. اما رنه ساعت ده رفت. با کسی قرار داشت."

اما من نمی‌دانم با چه کسی!

آیا او تابه‌حال از پدر بچه‌اش یا افراد دیگری از خانواده‌اش با شما صحبت کرده بود؟

نمی‌دانم. نمی‌شد به حرف‌هایش کاملاً اطمینان کرد. وقتی شانزده ساله بوده از خانه فرار کرده و برای هنرپیشه شدن به هالیوود رفته بوده. بعد از آن مدتی به لاس‌وگاس رفته بوده. من او را سه سال پیش دیدم. هر دوی ما در یک باشگاه در منطقه‌ی سوهو پیشخدمت بودیم. بعد یک روز متوجه شد که باردار است. شک ندارم او یک رشوه‌ی درست حسابی از یارو گرفته بوده، چون بلافاصله از آنجا رفت. بعد از آن مدت یک سال هیچ خبری از او نداشتم. یک روز خودش به من زنگ زد. دوباره به لاس‌وگاس برگشته بود ولی دیگر از آنجا خسته شده بود. در واقع دلش برای نیویورک تنگ شده بود. من می‌خواستم بروم توی کار برگزاری جشن و مراسم مختلف و از او خواستم اگر دوست دارد او هم با من کار کند.

وقتی فلورا وایت حرف می‌زد، تاکر یادداشت‌هایی برمی‌داشت. به‌نظرم او هم دوست داشت با شما کار کند، درست است؟

البته که دوست داشت با من کار کند. کجا بهتر از اینجا می‌توانست آدم‌های پولدار گیر بیاورد؟

هیچ‌وقت در مورد پدر بچه‌اش حرفی نزده بود؟

اگر منظورتان این است که اسمی از او پیش من برده باشد، باید بگویم که جوابتان منفی است. اما من می‌توانم حدس بزنم که او پول زیادی گرفته بود که بچه را از بین ببرد. اما بعداً تصمیم گرفته بود بچه را نگه دارد تا شاید این جوری بتواند آن مرد را بیشتر بدوشد.

بری تاکر فکر کرد که فلورا وایت آشفشانی از اطلاعات است؛

فردی که هر کارآگاهی دوست دارد در تحقیقاتش داشته باشد. اما حرف‌های بی‌ادبانه‌ی آن زن در مورد رنه کارتر بیشتر او را برای بچه‌ای که کسی نمی‌خواستش، متأسف کرد.

فورا وایت داشت می‌گفت: "لطفاً اگر خبری از او به دست آوردید من را هم مطلع کنید. من در مورد اخراجش خیلی جدی نگفتم. از اینکه برای مراسم دیشب نیامد به قدری ناراحتم که می‌توانم بکشمش. ولی او واقعاً در کاری که انجام می‌دهد نابغه است. او می‌تواند مردم را به راحتی سرگرم کند و آنها را با خنده و خوشحالی وادار کند که با ما قرارداد ببندند و حتی برای برنامه‌های بعدی‌شان هم ما را در نظر بگیرند."

بری گفت: "خانم وایت، شما به ما خیلی کمک کردید. گفتید که آن شب رنه اول شب جشن را ترک کرده. آیا کسی دنبال او آمده بود یا اینکه تا کسی گرفت؟"

"تا کسی؟ رنه؟ دارید با من شوخی می‌کنید؟ او یک سرویس آنچنانی در اختیار دارد که راننده‌هایش لباس‌های خیلی گران‌قیمتی به تن می‌کنند و ماشین‌هایش کمتر از مرسدس بنز مدل پانصد نیستند. همیشه دلش می‌خواهد آدم‌های اطرافش را این‌جوری تحت تأثیر قرار بدهد."

"اسم آن مؤسسه‌ای را که به او خدمات می‌داد، می‌دانید؟"
"بله. من هم از آنها ماشین می‌گیرم، اما نه آن مدلی که رنه می‌گیرد. یک لحظه صبر کنید. من هیچ وقت شماره‌ها را حفظ نمی‌کنم. بله. پیدایش کردم."

وقت آن بود فلورا وایت بداند که دیگر نباید منتظر رنه باشد. بعد از اینکه کارآگاه تا کر به گریه وزاری فلورا گوش داد و سعی کرد

کمی او را آرام کند، از او خواست برای امضای حرف‌هایی که زده بود، فردا صبح به دفتر دادستانی برود.

چند دقیقه‌ی بعد، کارگاه فلین در کمدهای رنه می‌گشت تا شاید بتواند اطلاعات به دردبخوری پیدا کند و بری تا کر هم به مؤسسه‌ی کرایه‌ی خودرو زنگ زد. آنها به او گفتند که آن شب رنه جلوی نوشگاهی در خیابان ایست‌اند در نزدیکی گریس مانسیون پیاده شده و به راننده گفته است که لازم نیست منتظر او بماند.

متصدی مؤسسه توضیح داد: "آن شب تعداد رانندگانمان خیلی زیاد نبود و وقتی راننده‌ی خانم کارتر اعلام کرد که آزاد است، می‌خواستم مطمئن شوم که او دیگر به راننده احتیاج ندارد. نمی‌خواستم دوباره اینجا زنگ بزنم و کسی نباشد تا به دنبال او برود. برای همین به راننده‌مان گفتم که برای اطمینان باز هم از او سؤال کند. راننده گفت خانم کارتر گفته کسی که باهاش قرار ملاقات دارد او را می‌رساند چون او هم در نزدیکی پارک مرکزی زندگی می‌کند. چیز دیگری هم هست که شاید خیلی جدی به نظر نیاید، ولی شاید کمکی به شما بکند. وقتی رنه حالش خوب بود، خیلی دوستانه حرف می‌زد و شاید حتی درد دلی هم می‌کرد. آن شب خندیده بود و به راننده گفته بود کسی که باهاش قرار دارد خیال می‌کند او حسابی بدبخت و بی‌پول شده و حالا دلش نمی‌خواهد طرف او را با این ماشین آنچنانی ببیند."

۳۷

مونیکا خرد و داغون شده بود و از دست‌ها و پاهایش خون می‌چکید. چند نفر از عابران پیاده آمبولانس خبر کرده بودند. راننده‌ی اتوبوس که خیال می‌کرد او را زیر گرفته است، تا بیست دقیقه‌ی بعد هم از شدت شوک و ناراحتی نمی‌توانست حرکت کند. خودروی پلیس با تلفن زنی هراسان به ۹۱۱ که تصور می‌کرد مونیکا زیر چرخ‌های اتوبوس رفته است، از راه رسید.

مونیکا شنید که خودش دارد می‌گوید: "من اصلاً نمی‌دانم که چه اتفاقی افتاد. من به هیچ‌وجه نمی‌خواستم از خیابان رد شوم چون چراغ داشت قرمز می‌شد. گمان می‌کنم کسی که پشت سرم بود خیلی عجله داشته و من را به جلو هل داده."

"تصادفی نبود. مردی که پشت سرتان بود عمداً شما را هل داد." این را پیرزنی گفت که در میان جمعیت ایستاده بود.

مونیکا برگشت و به او نگاه کرد: "اوه، این غیرممکن است." پیرزن گفت: "من می‌دانم دارم چه می‌گویم." او سرش را با شالی پوشانده و بقیه‌ی کتش را بالا داده بود. نصف صورتش را عینکی بزرگ گرفته بود و لبانش را محکم بر هم می‌فشرد. "او آستین افسر پلیس را گرفت و مصرانه گفت: "یک مرد او را هل داد. من درست پشت سر آن

مرد بودم. به من تنه‌ای زد و از پشت محکم این خانم را به جلو پرت کرد.

پلیس پرسید: "آن مرد چه شکلی بود؟"
 "هیكل بزرگی داشت. چاق نبود، اما گنده بود. عینک آفتابی به چشم زده بود. چه کسی وقتی هوا دارد تاریک می‌شود عینک آفتابی می‌زند؟ چهل و چند ساله به نظر می‌آمد و دستکش به دست داشت. آیا کس دیگری اینجا هست که دستکش پوشیده باشد؟ آیا او مثل بقیه‌ی ما از اینکه این دختر بیچاره روی زمین افتاده بود وحشتزده شد؟ از ترس جیغ کشید و از بقیه کمک خواست؟ نه. برگشت و از میان شلوغی راهش را گرفت و رفت."

پلیس به مونیکا نگاهی کرد و پرسید: "آیا شما هم احساس کردید که کسی شما را هل داده؟"

"بله، بله. ولی خیال نمی‌کردم که عمدی در کار باشد."
 "ما هم این را نمی‌دانیم. ولی آدم‌هایی هستند که از نظر ذهنی بیمارند و آدم‌ها را جلوی اتوبوس یا قطار می‌اندازند. شما هم گیر یکی از این آدم‌ها افتادید."

مونیکا گفت: "پس خیلی خوش شانسیم که زنده هستم." و فکر کرد که دلش می‌خواهد به خانه برود. پانزده دقیقه طول کشید تا پلیس را متقاعد کند که خودش دکتر است و می‌تواند مراقب خودش باشد. بعد نشانی و شماره‌ی تلفنش را داد تا پلیس در پرونده‌اش ثبت کند. سپس به زحمت سوار تاکسی‌ای شد که منتظرش ایستاده بود، و فرار کرد. کیفش که زیر چرخ‌های اتوبوس رفته بود، در کنارش بود. سرش را آرام به عقب صندلی تکیه داد و چشم‌هایش را بست.

لحظه‌ای بعد، دردی وحشتناک در دست و پای ضرب‌دیده‌اش که

روی آنها در پیاده‌رو افتاده بود، شروع شد. سعی کرد خودش را آرام کند، اما راننده‌ی تاکسی که حادثه را دیده بود، می‌خواست با او حرف بزند. مونیکا سعی کرد با جواب‌های یک کلمه‌ای او را از سر خود باز کند، ولی راننده خیلی ناراحت بود و می‌گفت نباید این دیوانگان همین‌طوری در خیابان راه بروند و جان مردم بی‌گناه را به خطر بیندازند.

وقتی مونیکا به آپارتمانش رسید و در را قفل کرد، تازه به واقعیت این مسأله رسید که در یک قدمی مرگ بوده است. فکر کرد شاید بهتر باشد به بیمارستان برود. هیچ داروی مسکنی در قفسه‌ی داروهایش نداشت که او را آرام کند. وقتی به خون خشک شده بر روی ساق پا و دستش نگاه می‌کرد، یادش آمد که امروز قرار بوده است رایان جنر به مطبخش برود و با خودش گفت: من شماره‌ی تلفن خاتمه‌ی او را دارم. آن شب شماره را به من داد. باید به او زنگ بزنم و ازش عذرخواهی کنم. نمی‌دانم به‌اش بگویم که چه اتفاقی افتاده یا نه. بله، می‌گویم و اگر پیشنهاد کرد که اینجا بیاید، قبول می‌کنم. بهتر است در این شرایط کسی کنارم باشد.

من باید به رایان زنگ بزنم.

قبول کن که خیلی وقت است از او خوشت می‌آید.

شماره‌ی تلفن همراه و خانه‌ی رایان در دفتر تلفن کوچکی بود که همیشه در کیفش نگه می‌داشت. به عینک آفتابی شکسته‌اش که در کیف ضربه خورده‌اش بود، نگاهی کرد و دفتر تلفنش را برداشت. هنوز کتش را در نیاورده بود. با همان لباس‌های صندلی نشست و شماره را گرفت. ولی وقتی زنی جواب تلفن را داد و گفت که رایان دارد لباس‌هایش را عوض می‌کند، مونیکا فقط برایش پیام گذاشت که

فردا پرونده را برایش می‌فرستد.

تازه گوشی را گذاشته بود که تلفن زنگ خورد. اسکات آلترمن بود. "مونیکا، الآن داشتم به رادیو گوش می‌دادم. شنیدم که تو تقریباً زیر چرخ‌های اتوبوس رفته‌ای و کسی تو را پرت کرده، آره؟"

مونیکا تعجب کرد که رسانه‌ها به این زودی این خبر را گزارش داده و اسم او را عنوان کرده‌اند، و فکر کرد که دیگر چه کسی ممکن است این خبر را شنیده باشد.

لحن اسکات ناراحت و نگران بود و مونیکا احساس راحتی کرد. دوباره یادش آمد که اسکات چقدر در حق پدرش مهربانی کرده است و اسکات بود که خبر فوت پدرش را به او داده بود.

مونیکا گفت: "نمی‌توانم باور کنم که واقعاً این اتفاق افتاده. منظورم این است که یک نفر من را هل داده و قضیه فقط تصادف نبوده." "مونیکا، به نظر می‌رسد که خیلی ترسیده‌ای. تنها هستی؟" "بله."

"من تا سه دقیقه‌ی دیگر آنجا هستم. می‌گذاری داخل شوم؟" ناگهان مونیکا احساس کرد که بغضی در گلویش گیر کرده است و با چشمانی گریان گفت: "آره. خیلی هم خوب است که در این شرایط یک نفر کنار آدم باشد."

۳۸

همه چیز خیلی خوب پیش رفته بود. سامی باریر پول را از داگ لانگدون گرفته بود، به ساختمان صندوق امانات در لانگ آیلند سیتی رفته و همه‌ی آن صد دلاری‌های خوشگل را در صندوقی که آنجا اجاره کرده بود، گذاشته بود. بعد با این احساس که از خوشی بر روی ابرهاست، ساعت پنج‌وسی دقیقه به مطب مونیکا فارل زنگ زده و خودش را دکتر کورتین که در واقع نام خانوادگی هم سلولی قدیمی‌اش بود، معرفی کرده بود. منشی به او گفته بود که دکتر فارل همه‌ی قرارهای امروزش را به دلیل وضعیتی اضطراری که در بیمارستان پیش آمده، لغو کرده است.

حالا او پول داشت. می‌توانست زندگی جدیدی را شروع کند. در واقع احساس خیلی خوبی نسبت به زندگی پیدا کرده بود. سامی باور کرده بود که امروز روز شانس اوست و می‌خواست کار را یکسره کند. با عجله به سمت بیمارستان رفته و اتومبیلش را در جایی نزدیک در اصلی بیمارستان پارک کرده بود که موقع تعقیب دکتر دیده بود او از آنجا رفت و آمد می‌کند. او برنامه‌اش را عوض کرده و تصمیم گرفته بود دکتر را جلوی اتوبوس پرت کند.

تقریباً یک ساعتی منتظر ماند تا بالاخره دید که مونیکا از پله‌های

بیمارستان پایین می‌آید. دو تا کسی خالی از کنار دکتر گذشتند ولی او اهمیتی نداد و پیاده به سمت خیابان چهاردهم راه افتاد. وقتی سامی دست دراز کرد تا دستکش‌ها و عینک آفتابی‌اش را بردارد، فکر کرد ده به یک شرط می‌بندد که او در راه رفتن به مطبش است. و با فاصله‌ای مناسب مونیکا را تعقیب کرد. مونیکا سریع راه نمی‌رفت؛ حداقل نه با سرعتی که هفته‌های پیش راه می‌رفت. مردم زیادی در پیاده‌رو بودند و این برای سامی بهتر بود.

در میدان یونیون، سامی فرصتی را که به دنبالش بود پیدا کرد. چراغ عابر پیاده قرمز شده بود ولی کسانی که عجله داشتند به سرعت از عرض خیابان رد می‌شدند. اتوبوسی به ایستگاه نزدیک می‌شد و مونیکا دقیقاً کنار جدول ایستاده بود. در کمتر از یک دقیقه، سامی پشت سرش ایستاده بود و وقتی اتوبوس فقط چند متری با ایستگاه فاصله داشت، مونیکا را به جلو هل داد و ناباورانه دید که مونیکا به سختی خودش را کنترل کرد و زیر اتوبوس نرفت. می‌دانست خانم پیری که در کنار او ایستاده بود، دیده که او مونیکا را به جلو پرت کرده است. سعی کرد عصبی نشود و با آرامش سرش را پایین انداخت و به راهش ادامه داد.

دو سه تقاطع بالاتر، سامی دستکش‌ها و عینکش را درآورد و کلاه گرمکنش را روی سرش انداخت. همه‌اش سعی می‌کرد عادی رفتار کند و توجه کسی را به خودش جلب نکند تا به محلی برسد که اتومبیلش را پارک کرده بود. اما وقتی به آنجا رسید، آنچه را می‌دید، باور نمی‌کرد. لاستیک‌های اتومبیلش قفل شده بودند و داشتند آن را با جرثقیل مخصوص پلیس جابه‌جا می‌کردند.

پارک متر. وقتی مونیکا را دیده بود، برای اینکه او را گم نکند یادش

رفته بود در دستگاه پارک‌متر پول بیندازد. خواست برود و باراننده‌ی جرثقیل صحبت کند. ولی به جای آن راهش را گرفت و به سمت خانه رفت. می‌دانست که آنها خودروها را به جایی در نزدیکی بزرگراه وست ساید می‌برند. فکر کرد: اگر آن پیرزن مشخصات من را به پلیس داده باشد، نمی‌توانم با این لباس‌ها بروم و ماشین را پس بگیرم.

احساس کرد که روی پیشانی‌اش عرق نشسته است. اگر پلیس حرف‌های پیرزن را جدی می‌گرفت، شروع به چهره‌نگاری می‌کردند و سریع هویت او مشخص می‌شد و می‌فهمیدند که سابقه‌دار است. بعد که شناره‌ی اتومبیلش را در می‌آوردند، معلوم می‌شد کجا بوده که پلیس آن را بابت ندادن پول پارکینگ حمل کرده و بی‌شک می‌خواستند بدانند که چرا او اتومبیلش را آنجا پارک کرده بوده است. آرام باش، آرام باش. سامی به آپارتمانش رفت و لباس‌هایش را با یک پیراهن، کراوات، کت اسپرت و کفش‌هایی واکس خورده عوض کرد. با تلفن همراه اعتباری‌اش به شماره‌ی اطلاعات پلیس زنگ زد و کامپیوتر اعلام کرد که او را به تلفنچی وصل خواهد کرد.

صدایی خسته کننده به او گفت که باید مدارک خودرو، گواهینامه، کارت بیمه و مدارک ثبت خودرو در شهرداری منطقه‌اش را به اضافه‌ی پول نقد برای تحویل آن به همراه ببرد. سامی شماره‌ی اتومبیلش را داد و پرسید: "هنور آنجاست؟"

"بله. تازه آن را آورده‌اند."

او بیست دقیقه‌ی عذاب‌آور را در تاکسی گذراند تا به خیابان سی‌وهشتم غربی رسید. گواهینامه‌اش را نشان مأمور داد و درحالی‌که سعی می‌کرد لحنش دوستانه باشد، گفت: "مدارک بیمه و ثبت شهرداری هم ضمیمه‌ی آن هستند. برای عیادت یک دوست به

بیمارستان رفته بودم و یادم رفته بود که برای پارکینگ پول بریزم. می‌بایست این را می‌گفت؟ اگر مأمور به او نگاه می‌کرد، آیا می‌فهمید که دارد دروغ می‌گوید؟ سامی مطمئن بود که پلیس جوان بیش از یک‌بار او را با جدیت نگاه کرده است. اما شاید فقط من بیخودی نگرانم. سعی کرد خودش را با قدم زدن آرام کند. کارهای قانونی را به انجام رساند، جریمه را پرداخت و بالاخره توانست اتومبیلش را تحویل بگیرد.

هنوز خیلی دور نشده بود که تلفن همراهش زنگ خورد. داگ لانگدون بود. گفت: "حسابی گند زدی." صدایش از شدت عصبانیت می‌لرزید. "همه‌ی شهر می‌دانند که خانم دکتر زیبای جوانی به جلوی یک اتوبوس هل داده شده و نزدیک بوده جانش را از دست بدهد. در ضمن، مشخصات ظاهری تو خیلی دقیق داده شده. یک مرد میانسال با قامتی درشت که گرمکنی مشکی پوشیده بوده. می‌خواستم بینم کارت ویزیتت را هم به او داده‌ای یا نه؟"

سامی به دلیل وحشتی که در صدای لانگدون وجود داشت، ترجیح داد سکوت کند. نمی‌خواست لانگدون از کوره در برود. بعد گفت: "چند تا آدم درشت هیکل با گرمکن مشکی در منهن راه می‌روند؟ الآن به‌ات می‌گویم که پلیس چه فکری می‌کند. اگر حرف‌های آن پیرزن را باور کنند، خیال می‌کنند یک بیمار روانی بوده که دارویش را نخورده بوده. چند نفر از آنها قاطی می‌کنند و مردم را جلوی اتوبوس یا قطار می‌اندازند؟ پس لازم نیست نگران باشی. این دکتر تو امشب خیلی شانس آورد. خوش شانس بعدی من هستم!

بری تا کر می خواست از همکاریش دنیس فلین خداحافظی کند و قرار شد کارآگاه فلین در آپارتمان رنه کارتر بماند تا کارشناس اداره ی پلیس از راه برسد و در راه مهر و موم کند. فلین گفت: "این خانم اصلاً در مورد جواهراتش حساس نبوده. مقدار زیادی از آنها توی کشوی میز توالتش ریخته شده و بقیه در قفسه های کمدش پخش هستند."

بری تا کر گفت: "دنبال کسانی بگرد که به نظر می رسد قوم و خویش او هستند و فهرستی از افرادی که در کتابچه ی تلفنش وجود دارند، بنویس. با مردانی شروع کن که نشانی شان در منطقه ی منهن است. بین کدام یکی از آنها در نزدیکی اینجا زندگی می کند. من به کافه ای می روم که رنه آن شب آنجا قرار داشته. شاید می خواسته پدر بچه اش را ببیند."

او عکسی از رنه را از داخل قابش درآورد و ادامه داد: "با یک کم شانس شاید بشود این پرونده را خیلی زود به جایی رساند."

فلین گفت: "تو همیشه همین قدر امیدوار هستی."

"دنیس، در این پرونده پای یک بچه وسط است که اگر نجیبی، او را به پرورشگاه می فرستند."

"بعد از چیزهایی که از پرستار بچه شنیدم، باید بگویم این بچه در

بودند. دیدم که آن مرد یکی از آن ساک‌های مخصوص خرید را به او داد و رنه به سرعت آن را از او گرفت و بلند شد. آن قدر با عجله این کار را کرد که نزدیک بود صندلی بیفتد. مرد پنجاه دلار روی میز انداخت و دنبال او رفت.

"اگر آن مرد را ببینی، او را می‌شناسی؟"

"بله. من هیچ وقت قیافه‌ی آدم‌ها را فراموش نمی‌کنم. کارآگاه، اتفاقی برای رنه افتاده؟"

"بله. او بعد از ترک رستوران شما به دست یک آدمکش کشته شده. آن شب اصلاً به خانه نرفته."

رنگ از روی متصدی بار پرید. گفت: "اوه. خدایا. شرم‌آور است. او را برای دزدی کشته‌اند؟"

"هنوز این را نمی‌دانیم. رنه مرتب به اینجا می‌آمد؟"

"یکی دو بار در ماه. هیچ وقت هم تنها نبود. همیشه کسی در کنارش بود."

"آیا هیچ کدام از این افراد را می‌شناسی؟"

"بله. بعضی از آنها را."

متصدی بار کاغذی برداشت و دنبال یک خودکار گشت. "بگذار ببینم..." می‌دانست آدم‌های دیگری که در کنار پیشخوان بار ایستاده بودند، دارند به او نگاه می‌کنند. برای همین از جایش بلند شد و نزدیک مردی نشست که به تنهایی در انتهای پیشخوان نشسته بود و نوشیدنی‌اش را می‌خورد.

بری تاگر از آن طرف پیشخوان او را زیر نظر داشت و شنید که داشت می‌گفت: "رودی، سه‌شنبه شب تو اینجا بودی که رنه کارتر با عجله اینجا را ترک کرد. یادم می‌آید تو چیزی در مورد آن مردی که آن

شب با او بود گفتمی. می‌دانی اسمش چه بود؟
رودی که گونه‌هایش گل انداخته بود، شروع به خندیدن کرد و
گفت: "معلوم است که می‌دانم. پیترگانون. کسی که مردم به او
تهیه‌کننده‌ی بازنده می‌گویند. حتماً چیزی در موردش شنیده‌ای. او
واقعاً برادری را با کارهایش به گند کشیده."

جمعه صبح، مونیکا ساعت یک ربع به شش از خواب بیدار شد و همان طور که در تختش دراز کشیده بود، قسمت‌های ضرب دیده‌ی بدنش را از نظر گذراند. بازو و پای چپش بد جور زخم شده بود. علاوه بر تأثیر زمین خوردن، همین طوری هم احساس کسالت و خستگی می‌کرد. به خودش قول داد که از این هفته صبح‌ها به جای حمامی سریع و سرسری، به جکوزی برود.

بعد از این تصمیم، حوادث شب پیش را از نظر گذراند. بعد از اینکه اسکات آلترمن تلفن کرده بود، او با علم به اینکه خبر ممکن است به گوش دوستان و همکارانش هم برسد، پیغام روی دستگاه پیغام‌گیر تلفنش را عوض کرده بود: "سلام. مونیکا هستم. فکر کردم ممکن است شما هم خبر تصادف را شنیده باشید. می‌خواستم بگویم که من حالم خوب است. ولی می‌خواهم امشب استراحت کنم. برای همین تلفن‌هایم را جواب نمی‌دهم. اما از اینکه به فکر من بودید ممنونم."

بعد صدای زنگ تلفن را قطع کرده و از اینکه با این کار از صحبت در مورد این اتفاق جلوگیری کرده بود، احساس آرامش کرده و به حمام رفته بود. آنجا لباس‌های پاره و صدمه‌دیده‌اش را به گوشه‌ای

انداخته و خون خشک شده را از روی بازو و ساق پایش شسته بود و روی زخم‌هایش پماد آنتی‌بیوتیک مالیده بود. و از آنجا که هنوز بابت آن برخورد مرگبار می‌لرزید، پیژاما شلوار و ریدوشامبری پشمی پوشیده بود.

وقتی اسکات از راه رسیده بود، به قدری خالصانه نگرانی‌اش را بروز داده بود که رنجش مونیکا بابت دوستی نزدیک رایان جنر با زنی دیگر، رنگ باخته بود. اسکات دست او را گرفته و اصرار کرده بود که مونیکا روی کاناپه دراز بکشد. بعد به مونیکا گفته بود: "خدایا، رنگت حسابی پریده و بدنت یخ کرده." او بالشی پشت سر مونیکا گذاشته و کیسه‌ی آب گرم برایش درست کرده بود. سپس، وقتی فهمیده بود که مونیکا هنوز شام نخورده است، به سرعت سر یخچال رفته و با گوجه و پنیر یک ساندویچ تنوری برایش درست کرده بود.

حالا مونیکا تصدیق می‌کرد که از دیدن او خوشحال شده است. تصمیم گرفت ده دقیقه‌ی دیگر هم در رختخواب بماند. شب قبل او خیال نداشت درباره‌ی اولیویا مورو با اسکات حرف بزند، ولی بعد متوجه شده بود که دارد به سرعت از تمام وقایع روزهای گذشته و اولیویا مورو و مرگ نابهنگامش و اینکه نتوانسته بود با او درباره‌ی مادر بزرگش صحبت کند، حرف می‌زند.

اسکات سریع گفته بود: "مونیکا، شرط می‌بندم که اگر خانم مورو می‌توانست با تو حرفی در این مورد بزند، حتماً چیزهایی در مورد خانواده‌ی گانون به تو می‌گفت. به من اعتماد کن. من این مسأله را حل می‌کنم. پدرت اعتقاد داشت که به احتمال زیاد آلکساندر گانون پدرش است. مقاله‌های زیادی در مورد آلکساندر گانون وجود دارد که در بعضی از آنها اطلاعاتی شخصی هم در مورد او هست. اگر به

عکس‌هایی که پدرت از او جمع‌آوری کرده بود نگاهی بیندازی و آنها را با خود او در یک سن مشخص مقایسه کنی، می‌بینی که تشابهات زیادی بین این دو نفر وجود دارد. "او همه‌ی اینها را سریع و مشتاقانه گفته بود تا شاید مونیکا اجازه بدهد او در این زمینه کاری بکند.

اسکات قبل از رفتن گفته بود: "مونیکا، من یک بار دیگر دلم می‌خواهد این را بگویم و دیگر هم در موردش حرفی نزنیم. من واقعاً متأسفم آن قدر احمق بودم که وقتی هنوز با جوی زندگی می‌کردم از تو دعوت کردم که با هم بیرون برویم. اگر اجازه بدهی که یکدیگر را ملاقات کنیم، از این به بعد فقط به عنوان رابطه‌ای دوستانه خواهد بود. اجازه بده که این کار را بکنیم. من به دنبال قضیه‌ی اولیویا مورو می‌روم و دو هفته‌ی دیگر بهات زنگ می‌زنم تا با هم شامی بخوریم و در موردش حرف بزنیم. از جوی هم می‌خواهم که بهات زنگ بزند. می‌خواهم بدانی که دلم می‌خواهد تو احساس راحتی بکنی. این جوری خوب است؟"

مونیکا فکر کرد: به‌اش گفتم که خوب است. و واقعاً هم خوب است که او فقط بخواهد دوست خوبی برایم باشد. اسکات برای پدرم هم دوست خیلی خوبی بود و وقتی او آن قدر مریض بود، او را تا زمان مرگ تنها نگذاشت.

مونیکا بلند شد و روی تخت نشست. دردی را که در دست و پایش می‌پیچید نادیده گرفت، به آرامی از تخت پایین آمد، لباس پوشید و احساس کرد که حالش بهتر است. برای خودش قهوه درست کرد و همان‌طور که آن را مزه مزه می‌کرد، به سمت حمام رفت. وقتی به خودش در آینه نگاهی انداخت، فکر کرد که روح دیده است. مقداری پودر روی صورتش زد و موهایش را محکم با گیره‌ای بست.

بگذار همین طوری روی شانه‌ات بریزد. این جوری خیلی بهتر است. به یاد رایان جنر افتاد که کمتر از دو هفته‌ی پیش، وقتی کارلوس کوچولو گیره‌ی سر او را کشیده بود، رایان این جمله را به او گفته بود، و با این یادآوری ناگهان بغضی در گلویش نشست و او نیش اشک را هم در چشمانش احساس کرد. به خودش گفت: باید به نان زنگ بزنم و بگویم که پرونده‌ی مایکل اکی‌یف را به دفتر رایان جنر بفرستد. نمی‌خواهم خودم با او روبه‌رو شوم. دیگر هیچ دلیلی ندارد.

همین طور که قهوه‌اش را مزه مزه می‌کرد، آخرین تصمیمی که گرفت این بود که درباره‌ی احتمال اینکه کسی می‌خواسته از قصد او را جلوی اتوبوس بیندازد، فکر نکند. همان طور که به اسکات هم گفته بود، شاید کسی واقعاً می‌خواسته با عجله رد بشود و بعد او را هل داده و وقتی دیده که چه شده، راهش را گرفته و رفته بود. بسیاری از مردم ممکن بود در این شرایط این کار را بکنند.

در تاکسی در راه بیمارستان، اول به نان زنگ زد. بعد به بیمارستان زنگ زد و حال سالی را پرسید. فهمید که سالی شب خوبی را گذرانده است ولی همچنان خبری از مادرش نیست. به خودش قول داد که امروز صبح حتماً به سازمان حمایت از خانواده زنگ بزند.

اولین کاری که در بیمارستان انجام داد، دیدن سالی بود. او به آرامی خوابیده بود و مونیکا نمی‌خواست بیدارش کند. پرستار گفت که حرارت بدن سالی فقط یک درجه بالاتر رفته و هیچ حمله‌ی آسمی هم نداشته است. "دکتر، دیشب بعد از اینکه شما رفتید، وقتی او از خواب بیدار شد، اول فکر کردم برای مامی‌اش گریه می‌کند. ولی در واقع او داشت می‌گفت مونی. فکر کردم شاید هفته‌ی پیش که اینجا بوده، شنیده که بچه‌های دیگر شما را دکتر مونیکا صدا کردند."

صدایی آشنا گفتم: "تعجبی هم ندارد. من از خیلی‌ها تأثیری را که شما روی بچه‌ها دارید، شنیده‌ام."

مونیکا به آرامی چرخید و رایان جنر را دید. گفت: "شک دارم که سالی اسم من را بداند." بعد به پرستار نگاهی انداخت که ایستاده بود و به آن دو خیره شده بود، و اضافه کرد: "دکتر جنر، ممکن است خصوصی با شما صحبت کنم؟"

رایان جنر به سرعت لحنش را مثل مونیکا رسمی کرد و در جواب گفت: "البته."

مونیکا به سمت راهرو رفت و گفت: "پرونده‌ی مایکل اکی‌یف را برایم فرستاده‌ام."

"بله. تازه به دستم رسیده. منشی‌ات گفت که شاید اینجا باشی. من تازه شنیده‌ام که چه اتفاقی برایم افتاده. واقعاً یک نفر می‌خواست تو را زیر اتوبوس بیندازد؟ خدایا! چقدر وحشتناک بوده!"

"من خوبم، رایان. می‌خواستم ازت خواهش کنم که دیگر برای دیدن من به این طبقه نیایی، مگر اینکه در مورد بیماران باشد. شایعاتی در مورد من و تو به وجود آمده."

"و تو از این شایعات خوش نمی‌آیدی؟"

"نه، نمی‌آید. خیال نمی‌کنم تو هم دوست داشته باشی."

مونیکا بدون اینکه منتظر جواب او بایستد، دوباره وارد بخش کودکان شد تا به مریض‌های کوچکش برسد.

۴۱

دکتر کلی هادلی بعد از رهایی از شوک و ترس اولیه‌ی ناشی از کشتن اولیویا مورو، شروع به بررسی همه‌ی جزئیات آخرین دیدارش با اولیویا کرد.

سه‌شنبه شب به دربان ساختمان گفته بود از آنجا که حال اولیویا اصلاً خوب نبود، او از اولیویا خواسته بود زنجیر پشت در خانه‌اش را نیندازد تا مجبور نباشد برای باز کردن در از تخت پایین بیاید. در واقع وقتی هم که او وارد آنجا شده بود، زنجیر پشت در باز بود و برای همین هم کلی توانسته بود به راحتی وارد شود.

اولیویا خواب بود که کلی وارد اتاق خوابش شده بود. ولی بلافاصله از خواب پریده و کلی را بالای سرش دیده بود. چراغ خوابی کم‌نور در کنار تختش بود و در همان نور کم، اولیویا کلی را دیده و حسایی از دیدن او ترسیده بود.

اولیویا روی دو بالش تخت دو نفره‌اش خوابیده بود و دو بالش دیگر هم در کنارش قرار داشت. مدت‌ها قبل که اولیویا یک حمله‌ی قلبی کوچک را گذرانده و کلی برای معاینه‌ی او به خانه‌اش رفته بود، اولیویا به او گفته بود که صبح‌ها برای خودش چای درست می‌کند و با روزنامه‌اش به تخت برمی‌گردد و این بالش‌های اضافی را پشت سرش

می‌گذارد.

وقتی کلی یکی از آن بالش‌ها را برداشته بود، احساس کرده بود که اولیویا فهمیده است کلی می‌خواهد او را بکشد. یادش آمد که به اولیویا گفته بود: "متأسفم، اولیویا." و بالش را روی صورت او فشار داده بود.

با اینکه اولیویا به شدت ضعیف و بی‌جان بود، کلی تعجب کرده بود که او آن قدر زیر بالش تقلا می‌کرد. همه‌ی ماجرا بیشتر از یک دقیقه طول نکشیده بود ولی برای کلی مثل یک عمر گذشته بود تا دست‌های اولیویا از حرکت بازایستاده و دیگر تکانی نخورده بود.

کلی به یاد می‌آورد که وقتی بالش را از روی صورتش برداشت، دید او لبش را گاز گرفته و قطره‌ای خون هم روی بالش ریخته است. با عجله و خیلی عصبی سعی کرده بود که آن را با بالش زیر سر اولیویا عوض کند. اما بعد فکر کرده بود که شاید بعداً آن را ببینند و مشکل ساز شود. به همین دلیل به سمت کمد ملافه‌های اورفته و دو سری کامل دیگر رویالشی و ملافه پیدا کرده بود. یکی از آنها کرم رنگ بود و دیگری صورتی کمرنگ. رنگ ملافه‌های روی تخت صورتی مایل به نارنجی بود.

هادلی تصمیم گرفته بود که از رویالشی‌های صورتی کمرنگ استفاده کند. به نظر او تفاوت آنها خیلی واضح نبود و اگر هم کسی متوجه می‌شد، احتمالاً خیال می‌کرد که رویالشی‌های نارنجی در خشکشویی گم شده‌اند. او می‌دانست که اولیویا هر هفته ملافه‌هایش را به خشکشویی می‌فرستد. اولیویا همیشه به شوخی می‌گفت یکی از تجملات زندگی او این است که روی ملافه‌هایی از جنس کتان بخوابد که به دقت شسته و اتو شده‌اند.

یادش می‌آمد وقتی رویالشی را عوض کرد، وحشت‌زده فکر کرد که شاید خون به داخل بالش هم رفته باشد. باز هم ترسیده بود. آستر ساتن بالش را درآورده و آن را توی جیب کتتش چپانده و دوباره رویالشی صورتی را روی آن کشیده بود و بعد در آپارتمان دنبال پوشه‌ی حاوی مدارک و نامه‌های کاترین گشته بود.

اولیویا او را مسئول رسیدگی به املاکش کرده و به او کلید خانه و گاوصندوقش را داده بود. پس او دیگر وقتش تلف نمی‌شد. مدارک موجود در گاوصندوق مربوط به ماترکی بود که او برای خدمه‌ی با سابقه‌ی ساختمان و زنی که خانه را تمیز می‌کرد، گذاشته بود؛ اثابیه‌ی آپارتمان، اتموبیل او و کاغذهای مربوط به فروش جواهراتش؛ پولی که قرار بود برای کارهای خیریه به کلیسا داده شود و وصیت‌نامه‌اش که در آن ذکر شده بود او با مؤسسه‌ی کفن و دفن فرانک چایل کمپل قراردادی بسته و خواسته است بعد از برگزاری مراسم سوزانده شود و خاکسترش را در قبر مادرش در قبرستان کالوری بگذارند.

وصیت‌نامه و تعدادی مروارید و انگشتر و گوشواره‌های برلیان هم که مطمئناً بیشتر از چند هزار دلار نمی‌ارزیدند، در گاوصندوق بودند. ولی پوشه‌ی مربوط به کاترین آنجا نبود. کلی که حواسش جمع بود و می‌دانست که شاید دربان به طولانی ماندن او در آپارتمان شک کند، به هر جان‌کنندی بود هر نقطه از آپارتمان اولیویا را خوب گشته ولی چیزی پیدا نکرده بود. پوشه‌ی مربوط به مدارک کاترین آنجا نبود. کلی ناامیدانه از خودش پرسیده بود: یعنی با آن چه کار کرده؟ آیا این شانس وجود داشت که اولیویا بعد از حرف زدن با مونیکا فارل تصمیمش عوض شده و آن را از بین برده باشد تا اثری از این موضوع باقی نماند؟ این تنها توضیح معقولی بود که به ذهن کلی رسیده بود.

در راه بیرون آمدن از ساختمان، دربان از او پرسیده بود: "حال خانم مورو چطور است، دکتر؟"

کلی سعی کرده بود کلماتش را به دقت انتخاب کند و گفته بود: "خانم مورو خیلی خیلی مریض است. خیال نمی‌کنم بیشتر از چند روز دیگر زنده بماند."

شب بعد، وقتی تلفنی فهمیده بود که اولیویا مرده پیدا شده است، با مونیکا فارل در اتاق نشیمن منتظر رسیدن پلیس نشسته بود. یادش می‌آمد که وقتی آمبولانس از راه رسید، مونیکا خیلی آنجا نماند. چیز زیادی برای گفتن به پلیس نداشت به جز اینکه به آنجا آمده بود چون با اولیویا قرار ملاقات داشت. کلی خودش را دکتر همیشگی و خانوادگی اولیویا معرفی کرده و گفته بود که او خیلی مریض بوده است و دیشب از او خواسته بود که به بیمارستان برود ولی او قبول نکرده بود... بعد وقتی نعش‌کش مؤسسه‌ی کمپل از راه رسیده بود، اولیویا را داخل یک کیسه گذاشته بودند و او گواهی فوتش را امضا کرده بود.

کلی بعد از یک شب بی‌خوابی و تلفن آتشی‌نی که به دکتر لانگدون زده بود، خودش را متقاعد کرده بود که چیزی برای شک کردن به او در مورد مرگ اولیویا وجود ندارد. او به روزنامه‌ی تایمز یک آگهی فوت داده بود، به افرادی که شماره‌ی تلفنشان در دفترچه تلفن اولیویا وجود داشت تلفن کرده و روز مراسم را به آنها اطلاع داده بود، به یک حسابدار تلفن زده و قرار گذاشته بود که برای رسیدگی به اسناد و مدارکی که او در گاوصندوقش داشت به آپارتمان برود و در نهایت احساس می‌کرد هر کاری که به عنوان دوست و همراه از دستش برمی‌آمده، برای اولیویا انجام داده است. بنابراین یک قرص

خواب‌آور خورده و به تخت‌خواب رفته بود.

ساعت نه صبح روز جمعه، اولین تلفنی که داشت از شخصی به نام اسکات آلترمن بود و منشی‌اش گفت که او برای تحقیق در مورد مرگ اولیویا مورو آمده است.

کلی از خودش پرسید: این دیگه کیست؟ کلی تعجب کرد و انقباضی را در شکمش احساس کرد. گفت: "وصلش کن." اسکات خودش را معرفی کرد. "من یکی از دوستان دکتر مونیکا فارل هستم. می‌دانم که شما ایشان را در آپارتمان اولیویا مورو دیده‌اید، چهارشنبه شب."

کلی گفت: "بله." و از خودش پرسید: کار می‌خواهد به کجا بکشد؟ "خانم مورو فقط یک شب قبل از مرگش به دکتر فارل گفته بوده که مادر بزرگ او را می‌شناسد و کاملاً مشخص است که در مورد مادر بزرگ حقیقی‌اش با او صحبت می‌کرده. شما به دکتر فارل گفته‌اید خیلی وقت است که خانم مورورا می‌شناسید و در واقع برایش مثل یک دوست بوده‌اید. همین‌طور هم کارهای پزشکی و اجرایی‌اش را انجام می‌دادید. ممکن است شما اطلاعات دقیق‌تری در مورد گذشته‌ی او داشته باشید؟"

کلی هادلی سعی کرد صدایش را محکم نگه دارد: "کاملاً درست است. من متخصص قلب مادر اولیویا بودم و بعد پزشک معالج او شدم. اولیویا تک فرزند بود. مادرش سال‌ها پیش فوت کرده بود و من در این سال‌ها کس دیگری را به عنوان قوم و خویش او ندیده‌ام." "خانم مورو هیچ‌وقت در مورد سابقه‌ی خانوادگی‌اش با شما صحبت نکرده بود؟"

آن مرد خیلی داشت به موضوع نزدیک می‌شد. هادلی به خودش

هشدار داد که مواظب باشد، و گفت: "یادم می‌آید که اولیویا به من گفته بود پدرش قبل از اینکه او به دنیا بیاید فوت کرده و مادرش هم دوباره ازدواج کرده بوده. زمانی که من آنها را دیدم، مادرش برای بار دوم همسرش را از دست داده بود."

بعد اسکات موضوعی را پرسید که کلی احساس کرد دهانش خشک شده است. "دکتر هادلی، آیا شما خیلی وقت است که جزء هیأت مدیره‌ی سازمان گانون هستید؟"

"بله، همین‌طور است. چطور؟ چرا این سؤال را کردید؟"

"هنوز درست نمی‌دانم. ولی من به شما قول می‌دهم که جوابش را پیدا می‌کنم و حتماً آن را به شما اطلاع خواهم داد. فعلاً خداحافظ، دکتر هادلی."

۴۲

جمعه صبح، پیتروگانون با بدترین سردردی که تا به حال هیچ وقت بعد از خوردن آن همه نوشیدنی دچارش نشده بود، از خواب بیدار شد. سرش داشت از شدت درد منفجر می شد. حالت تهوع شدیدی داشت و احساس می کرد زیر پایش خالی است و نمی تواند روی پاهایش بایستد. می دانست که باید اعلام ورشکستگی کند. هیچ راهی وجود نداشت که او بتواند قرض هایش را بپردازد. چرا خیال می کرد این یکی حتماً جواب می دهد؟ دادن نصف مبلغ سرمایه گذاری برای این کار اشتباه بود. اما خوب، چاره ای هم نبود. اگر این کار را نمی کرد، کسی دیگر هم برای این کار پیدا نمی شد که بتواند این مبلغ را به گردن بگیرد. حالا او را کنار می گذاشتند!

مدتی طولانی زیر دوش آب داغ ایستاد. بعد حالش بد شد و سریع شیر آب سرد را باز کرد. از تماس ضربه های قطرات آب سرد با بدنش به خودش آمد و فکر کرد که یک بار به طور واضح به رنه کارتر مطالبی در مورد رشوه ها و کارهای غیرقانونی گرگ گفته است. و این همه ی ماجرا نبود. او گفته بود به غیر از پول های کلانی که دکتر کلی هادلی و دکتر داگ لانگدون به عنوان تحقیقات پزشکی می گیرند، در واقع سهمی که برای کمک های خیریه صرف می شود بسیار ناچیز است.

اگر رنه تصمیم نمی‌گرفت که او را از موضع بچه تهدید کند، حتماً باز هم مبلغی کلان به عنوان رشوه برای این کار می‌خواست. خدایا! اگر پلیس تحقیقاتش را شروع می‌کرد... پتر این فکر را نیمه‌کاره رها کرد. گرگ حتماً یک میلیون دلار برای بستن دهان رنه به او می‌داد و می‌بایست این کار را همین حالا می‌کرد. او رنه را سه‌شنبه شب دیده بود. رنه آمده بود تا ببیند چقدر می‌تواند از او در بیاورد. گرگ دو سال و نیم پیش به او دو میلیون دلار داده بود تا دهانش را ببندد و او هم این کار را کرده و گفته بود که بچه را برای فرزندخواندگی خواهد داد.

رنه.... پتر تلوتلوخوران از زیر دوش بیرون آمد و حوله‌ای به دور خود پیچید. آن شب او زیادی نوشیده بود و می‌ترسید به رنه بگوید کل پولی که توانسته است برایش جور کند فقط صد هزار دلار است، نه یک میلیون. بعد وقتی منتظرش در کنار بار ایستاده بود، باز هم نوشیده بود. بهتر بود به او می‌گفت که صد هزار دلار برایش آورده است.

پتر از خودش پرسید: بعد چه اتفاقی افتاد؟

رنه عصبانی شده و ساکی را که صد هزار دلار در آن بود، گرفته بود. بعد پتر به او گفته بود این آخرین باری است که پولی از این بابت می‌دهد و دیگر خبری از پول نیست. به رنه گفته بود دارد از او اخاذی می‌کند. سپس رنه به سمت خیابان دویده و او به دنبالش رفته و دستش را گرفته بود. رنه ساک را انداخته و یک کشیده توی گوش او خوابانده و با ناخن‌هایش به صورت او چنگ زده بود.

پتر از سر استیصال فکر کرد: خوب یادم نمی‌آید. خدایا، بعدش چه شد؟ حوله‌ای بزرگ پوشید. بعد از آن من کجا رفتم؟ نمی‌دانم. نمی‌دانم.

چهارشنبه بعد از ظهر روی کاناپه‌ی دفترش از خواب بیدار شده بود، پانزده ساعت بعد. خیال می‌کرد که سو به او پول قرض خواهد داد و سو را در رستوران تینلو دیده بود. وقتی سو هم او را ترک کرده بود، پیتر باز هم نوشیده بود. رنه دیگر به من زنگ نزد؟ زدا؟ من خیلی گیج بودم. احتمال دارد که صدای تلفن را نشنیده باشم.

پیتر در آینه‌ی دستشویی به خودش نگاه کرد. صورتش آشفته و اصلاح نشده بود. چشم‌هایش قرمز و خون گرفته بود. من که دیروز اصلاح نکردم. دلم می‌خواهد بدانم وقتی سو مرا این‌جوری دید، چه فکری کرد.

سو... رنه با همه‌ی ناچیزی‌اش، کمر از دواج آنها را شکسته بود. پیتر برای سو قسم خورده بود که پای هیچ زنی وسط نیست، بعد او در یکی از این مجله‌های زرد، شایعاتی در مورد رنه خوانده بود. چهار سال پیش او بزرگ‌ترین اشتباه زندگی‌اش را کرده بود. سو باور نمی‌کرد که او حالش از رنه به هم می‌خورد و دیگر کاری با آن زن ندارد. مسخره اینجا بود که رنه باردار شده بود. سو در طول زندگی بیست ساله‌اش با او سه دفعه سقط جنین کرده بود و وقتی او می‌خواست برای آخرین بار رنه را ببیند و به رابطه‌شان خاتمه بدهد، رنه گفته بود که باردار است. البته او از روی قصد باردار شده بود اما سو چیزی در مورد بچه نمی‌دانست. پیتر خشمگینانه با خود گفت: هنوز هم نمی‌داند. این زندگی را برایش جهنم می‌کرد... و حالا که طلاق گرفته بودند، او باز هم دلش نمی‌خواست سو چیزی در این مورد بفهمد.

چرا رنه بچه را به فرزندخواندگی نداده بود؟ وقتی پیتر آن همه پول به او داده بود، رنه گفته بود که این کار را می‌کند. رنه به طور قطع عاشق بچه نبود ولی آن را نگه داشته بود تا بتواند به این ترتیب او را

در دست‌هایش داشته باشد. رنه اسم بچه را سالی گذاشته بود. پیترو هیچ وقت او را ندیده بود. نمی‌خواست او را ببیند. فکر کرد: چرا رنه دوباره به نیویورک برگشت؟ پیترو حدس می‌زد که او هرگز نمی‌توانست احمقی مثل او را در لاس‌وگاس پیدا کند و برای همین به جایی که می‌شناخت، برگشته بود.

پیترو فکر کرد: اگر می‌توانستم یک جویری ثابت کنم که بچه مال من نیست، خوب می‌شد. ولی رنه باهوش‌تر از این حرف‌ها بود و دی‌اندای من را با بچه تطابق داده بود.

سالی بچه‌ی او بود. فرقی نمی‌کرد که پیترو او را می‌خواست یا نه. پیترو گانون صابون اصلاح و تیغ را برداشت تا ریشش را بتراشد. وقتی جایی را که رنه با ناخن‌هایش کنده بود دید، به خودش لرزید. دوباره از خودش سؤال کرد. بعد از اینکه او به من یک کشیده زد، چه شد؟

نیم ساعت بعد، او در حالی که گرمکنی خاکی رنگ به تن و فنجان قهوه در دست داشت، تلفن را برداشت تا به برادرش زنگ بزند. قبل از اینکه ارتباطش برقرار شود، تلفن داخلی به صدا درآمد و دربان گفت: "آقای گانون، کارآگاه تاکر و کارآگاه فلین اینجا هستند و می‌خواهند شما را ببینند. آنها را بفرستم بالا؟"

۴۳

جمعه صبح، بعد از اینکه مونیکا با رایان صحبت کرد، سعی کرد به رنه کارتر زنگ بزند ولی باز هم کسی گوشی تلفن را برنداشت. برای همین به طبقه‌ی پایین رفت و ساندرای ویز، مدیر قسمت حمایت از خانواده را آنجا دید و گفت: "می‌خواستم در مورد یکی از بیمارانم سالی کارتر با شما صحبت کنم."

خانم ویز گفت: "همین الآن می‌خواستم به شما تلفن کنم. ما هم الآن از طریق پلیس ماجرا را فهمیدیم. جسد زنی در نزدیکی ایست ریور پیدا شده که دیروز هویت او با عنوان رنه کارتر شناسایی شده، مادر سالی."

مونیکا به او خیره شد. "رنه کارتر مرده؟"

"بله. پلیس دارد سعی می‌کند قوم و خویشی برای نگهداری سالی پیدا کند. تا آن موقع سالی تحت حضانت ما قرار می‌گیرد. وقتی شما او را آماده‌ی ترخیص کنید، تا روشن شدن موضوع او به پرورشگاه فرستاده می‌شود."

رنه کارتر مرده بود! مونیکا، وحشت‌زده و یکه‌خورده، می‌توانست زن بد اخلاقی را به خاطر بیاورد که علاقه‌ی کمی به بچه‌اش نشان می‌داد. چه کسی بعداً سرپرستی او را به عهده می‌گرفت؟ سالی چه

سرنوشتی پیدا می‌کرد؟

با اینکه مونیکا می‌دانست باید به مطبخ برود چون بیمارانش منتظرش هستند، قبل از رفتن دوباره به دیدن سالی رفت. دختر بیچاره خوابیده بود و دلش نمی‌خواست بیدار شود. مونیکا کنار تختش ایستاد و با ناراحتی و غصه‌ی زیاد او را نگاه کرد، بعد با عجله از آنجا بیرون آمد.

وقتی به مطبخ رسید، دید که اتاق انتظار خیلی شلوغ است. نان به دنبالش داخل اتاق رفت و گفت: "دیشب از رادیو خبر را شنیدم و نمی‌دانید که چه حالی شدم. تقریباً به حال مرگ افتادم، مونیکا. می‌خواستم با شما صحبت کنم ولی دیدم پیغامی روی تلفنت گذاشته‌ای. اما اولین کاری که کردم این بود که به جان هارتمن، یک کارآگاه بازنشسته تلفن کردم. او در طبقه‌ی پایین آپارتمان من زندگی می‌کند. جان گفت که به یکی از دوستانش زنگ می‌زند و از او خواهش می‌کند که دوربین‌های امنیتی اطراف بیمارستان را بررسی کند. شاید یکی دم در بیمارستان دنبالت بوده. شاید با آن عکسی که جلوی در بیمارستان انداختی و من آن را به‌ات نشان دادم ارتباطی داشته باشد. این طور خیال نمی‌کنی؟"

مونیکا دستش را بلند کرد تا جلوی سیل کلماتی را که از دهان او در می‌آمد، بگیرد. "نان، می‌دانی که چقدر از اینکه این قدر نگران من هستی ممنونم. ولی من خیال نمی‌کنم کسی عمداً مرا هل داده باشد. به نظرم آن مرد عصبی بوده و عجله داشته که رد بشود و من جلوی راهش بودم. پس اگر کسی از دوستان و آشنایان هم زنگ زد و حال من را پرسید، بگو که من حالم خوب است و معتقدم که این فقط یک تصادف بوده. حالا لطفاً به آلمان بگو من آماده‌ام تا مریض بینم. خدا به

داد پدرها و مادرهای بیچاره‌ای برسد که دیروز بچه‌ی مریضشان را آورده بودند و تا امروز صبر کردند که او را دوباره بیاورند.

نان به سمت در رفت، دوباره با تردید برگشت و گفت: "دکتر، فقط یک چیز دیگر. حال سالی کارتر چطور است؟"

مونیکا احساس عجیبی کرد از اینکه بگوید مادر سالی نه تنها مرده، بلکه قربانی یک جنایت شده است. بنابراین سریع گفت: "چیز بیشتری در موردش نمی‌دانم." و روپوش سفیدش را به تن کرد و وارد اتاق معاینه شد.

هفت ساعت بعدی را او فقط مریض دید و به خودش فقط پنج دقیقه استراحت داد تا یک چای و ساندویچ بخورد. آخرین مریض ساعت شش از در بیرون رفت. آلمان هم خداحافظی کرد و گفت: "دکتر، حالا دیگر آخر هفته است. خیلی سخت نگیرید."

"من هم می‌خواهم همین کار را بکنم. ممنونم، آلمان." مونیکا به دفتر کوچکش رفت و روپوش سفید را از تنش درآورد. بعد نان وارد شد و سؤالی را کرد که تمام روز آزارش می‌داد. "دکتر، چهارشنبه که به ملاقات اولیویا مورو رفتید چه شد؟ به شما گفت که مادر بزرگ واقعی‌تان چه کسی بوده؟"

مونیکا رویش را برگرداند تا نان شدت ناامیدی را در صورتش ببیند. مرگ نابهنگام اولیویا، تصادف وحشتناک دیروز، مرگ رنه کارتر و اینکه مطمئن بود سالی را به پرورشگاه می‌فرستند، و در نهایت علاقه‌ی برباد رفته‌اش نسبت به رایان جنر.

مونیکا دقیقه‌ای صبر کرد تا به زحمت آب دهانش را قورت بدهد و بتواند حرف بزند. وقتی شروع به حرف زدن کرد، با اینکه لحنش یکنواخت بود، وقتی به نان گفت که به آپارتمان اولیویا رفته و فهمیده

است که او شب قبل در خواب تمام کرده است، مجبور شد رویش را برگرداند تا حالت دل‌سوزی را در چهره‌ی نان نبیند. سپس نتیجه‌گیری کرد: "با این حساب دیگر هیچ وقت اصل ماجرا را نمی‌فهمم."
 نان پرسید: "چه کسی کارهای مراسم خاکسپاری را انجام می‌دهد؟"

"وقتی منتظر آمدن آمبولانس و پلیس بودیم، من از دکتر هادلی در این مورد سؤال کردم و او گفت خودش دنبال این کارها می‌رود."
 نان گفت: "من یک نسخه از روزنامه‌ی تایمز را دارم. شاید در آن چیزی در این مورد نوشته شده باشد." او به اتاقش رفت و با روزنامه برگشت. "دکتر، نگاه کنید. آگهی فوت خانم مورورا نوشته‌اند. مراسم فردا ساعت ده صبح در وینسنت فرر برگزار می‌شود. اینجا نوشته که او هیچ اقوامی نداشته ولی به‌طور قطع دوستانی داشته. اگر من جای شما بودم حتماً می‌رفتم. من هم دوست دارم که همراه شما بیایم. شاید فرصتی پیش بیاید و بتوانیم با افرادی که آنجا می‌آیند صحبتی بکنیم. کسی چه می‌داند که چه پیش می‌آید؟ شما چیزی را از دست نمی‌دهید."

مونیکا به آرامی گفت: "عقیده‌ی بدی هم نیست. گفتم ده صبح فردا در وینسنت فرر؟"

"بله. جایی بین لگزینگتون و خیابان شصت و ششم."
 "ساعت یک ربع به ده آنجا می‌بینمت. دیگر برای امروز واقعاً کافی است."

وقتی داشتند از کنار میز نان رد می‌شدند، تلفن زنگ خورد. نان دوید تا ببیند چه کسی است و شادمانانه گفت: "دکتر رایان جنر است."
 مونیکا به تندی گفت: "بگذار زنگ بخورد بیا برویم."

۴۴

جمعه صبح، اسکات آلترمن صبح زود برای دویدن به پارک مرکزی رفت، به آپارتمان اجاره‌ای‌اش برگشت، حمام و اصلاح کرد و یک دست لباس معمولی پوشید. ساعت هشت احساس عذاب وجدان کرد، زنگ زد و برای منشی‌اش پیغام گذاشت که کارهایی شخصی دارد و امروز دیرتر خواهد آمد. بعد برای خودش قهوه درست کرد تا با نان برشته و تخم مرغ بخورد و سعی کرد جای عذاب وجدان را با هدفش عوض کند. می‌دانست خیلی کار عاقلانه‌ای نمی‌کند که در ابتدای کارش در وال استریت این‌گونه کم‌کاری می‌کند. او با مبلغ قابل توجهی قبول کرده بود که شریک بشود. اگر چه بعد از قضیه‌ی تصادف، آرامش و راحتی مونیکا برایش از هر چیز دیگری مهم‌تر بود و دلش می‌خواست که بتواند مفید و مؤثر بودن خودش را به او ثابت کند.

مونیکا خبر داشت که پدرش چقدر به دنبال اصل و نسبش گشته بود. اسکات هم این را می‌دانست و فکر کرد که شاید جای خوبی برای شروع رابطه باشد. اسکات به یاد آورد که شب قبل وقتی مونیکا به او می‌گفت که اولیویا مورو، زنی که شاید می‌توانست مسائلی را برای او روشن کند فوت کرده است، کاملاً حالش خراب بود. شاید اگر

خودش دنبال پیشینه‌ی این زن و کارهایی که در گذشته انجام داده بود می‌رفت، چیزی در مورد گذشته‌ی پدر مونیکا هم به دست می‌آورد. این ماجرای بود که خیلی زود تب و تابش می‌نشست. اگر مشخص می‌شد که اولیو یا رابطه‌ای با گانون‌ها داشته است، سرنخ خیلی خوبی برای شروع بود.

اسکات می‌دانست اگر نسبت آلکساندر گانون با مونیکا ثابت شود، آن وقت مونیکا وارث قانونی تمامی اکتشافات آلکساندر گانون خواهد بود.

او فکر کرد که آیا امکان به ارث بردن استعدادهای والدین واقعی در بچه‌هایی که به فرزندخواندگی درمی‌آیند، وجود دارد؟ پدر مونیکا، ادوارد فارل، محققی بود که در زمینه‌ی پس زدن عمل پیوند در بیماران، به خصوص بیمارانی با مشکلاتی در زانو، لگن و قوزک پا کار می‌کرد. درست همین تحقیقات را دکتر آلکساندر گانون هم انجام می‌داد و بعد هم که اکتشافاتی منحصر به فرد در این زمینه داشت.

دفتر اصلی سازمان در منهتن ولی آزمایشگاه‌های آن در کمبریج بود. وقتی آلکساندر شصت ساله شده بود، از ادوارد فارل دعوت کرده بودند که به تیم تحقیقاتی آنها بپیوندد. بعد از اینکه آلکس فوت کرده بود، دکتر ادوارد فارل به تحقیقاتش در آزمایشگاه‌های او ادامه داده بود تا وقتی که بازنشسته شده بود. واقعاً که داستان مهیج و جالبی بود.

در واقع پدر مونیکا در شرکتی کار می‌کرد که متعلق به پدر واقعی‌اش بود.

شباهت‌های ظاهری بین آن دو، موضوع جالبی بود که به صورت سرگرمی برای ادوارد فارل درآمده بود تا مقالات مکتوب آلکساندر

گانون را پیگیری و عکس‌های او را در سنین مختلف با خودش مقایسه کند.

اسکات فکر کرد که مونیکا واقعاً نمی‌داند پدرش چقدر در این کار و نظریه‌ی شباهت‌های بین خودشان جدی بوده است. او در حین نوشیدن دومین فنجان قهوه‌اش، دفترچه یادداشتش را برداشت و نتایج تحقیقاتش را در آن نوشت. اولیویا مورو چقدر در مورد مادر بزرگ مونیکا اطلاعات داشته است؟ آیا کس دیگری هم وجود داشت که از ارتباط با خانواده‌ی گانون چیزی بداند؟

مونیکا به او گفته بود که دکتر خانوادگی اولیویا بعد از اینکه او را از حال اولیویا باخبر کرده بودند، به سرعت خودش را به آنجا رسانده بود. دکتر کلایتون هادلی. اسکات نام او را به خاطر داشت و این را در دفترچه‌اش نوشت.

آپارتمان خانم مورو در ساختمان شواب بود. مونیکا گفته بود که او سال‌ها در آنجا زندگی می‌کرده است. اسکات می‌بایست با کارکنان آنجا صحبت می‌کرد. آنها به احتمال زیاد با کسانی که به طور مرتب به دیدن اولیویا می‌آمدند، آشنایی داشتند.

اسکات تقریباً مطمئن بود که خانم مورو کسی را برای تمیز کردن خانه‌اش داشته است. می‌بایست دنبال او هم می‌رفت.

چه کسی وصیت‌نامه‌ی اولیویا را اجرا می‌کرد و به کار اموال باقی‌مانده از او می‌رسید؟ اسکات می‌بایست به منشی‌اش می‌گفت که دنبال این کار را بگیرد.

او قهوه‌اش را تمام کرد، فنجانش را داخل ظرفشویی گذاشت و روی قفسه‌های آشپزخانه را دستمال کشید. فکر کرد: خنده‌دار است! یک چیز دیگر هم هست که هیچ‌وقت بین من و جوی حل نشد. خیال

نمی‌کنم که من خیلی وسواسی باشم. ولی وقتی جایی مرتب است، احساس خیلی بهتری دارم. وقتی جوی وارد خانه می‌شد، هر چیزی را روی اولین صندلی دم دستش می‌انداخت. خیال نمی‌کنم که هیچ‌وقت کتش را توی کمد آویزان کرده باشد.

بعد به خاطر آورد که در آپارتمان مونیکا همه چیز سر جایش بود. اسکات به داخل اتاق کوچکی رفت که از آن به عنوان دفتر کار خانگی‌اش استفاده می‌کرد. کامپیوترش را روشن کرد و در اینترنت به دنبال اسم دکتر کلی هادلی گشت. بعد شروع به پیدا کردن اطلاعاتی در مورد او کرد و وقتی فهمید او جزء هیأت مدیره‌ی سازمان گانون است، خیلی تعجب کرد. پس دکتر هادلی جزء یکی از مدیران گانون‌ها به شمار می‌رفت. همان‌طور که مونیکا گفته بود، بی‌شک دکتر هادلی بعد از تلفن مونیکا به آنجا رفته و اولیویا را معاینه کرده بود. اسکات با خودش گفت: نتیجه؟ احتمالش هست.

مونیکا گفته بود که صدای خانم مورو خیلی ضعیف و خسته بوده است. اسکات تصمیم گرفت فوری به دکتر هادلی زنگ بزند. اگر او مدت زمانی طولانی دکتر اولیویا بوده است، پس به‌طور حتم چیزهایی هم در مورد گذشته و خانواده‌ی او می‌دانست.

وقتی با هادلی صحبت می‌کرد، از روی تجارب قبلی‌اش به عنوان وکیل فهمید که کلی هادلی از دادن جواب طفره می‌رود و اینکه او چیز زیادی در مورد گذشته‌ی اولیویا نمی‌داند، در واقع یک دروغ بزرگ بود.

وقتی اسکات گوشی را می‌گذاشت، به خودش گفت: اما من به‌طور مستقیم به او در مورد اینکه رابطه‌ای بین اولیویا مورو و گانون‌ها پیدا کرده‌ام، حرفی نزدم تا آن را به‌عنوان هشدار برای خودش تلقی نکند.

شاید یک روز او یاد می‌گرفت که عقب بنشیند و منتظر موقع مناسب باشد. این تلفن مثل آن کار احمقانه‌اش بود که پایین آپارتمان مونیکا منتظرش ایستاده و باعث شده بود آن قدر بترسد!

به خودش گفت: آرام باش. آرام باش!

اسکات که کاملاً از خودش ناراضی بود، تصمیم گرفت به ساختمان شواب برود و با کارکنان آنجا صحبتی کند، به خصوص با کسانی که مدت طولانی‌تری بود در آنجا کار می‌کردند.

وقتی اسکات به آنجا رسید، کمی ایستاد و به رفت و آمد روزمره‌ی مردم در آن ساختمان نگاه کرد. بعد به سراغ دربان رفت. نگهبان چیز زیادی نمی‌دانست. خانم موروزن مهربان و ساکتی بود. همیشه از اینکه او در را برایش باز می‌کرد، تشکر می‌کرد و موقع کریسمس خیلی دست و دلبازی به خرج می‌داد، و اینکه او دلش برای آن زن تنگ می‌شد.

اسکات پرسید: "او زیاد بیرون می‌رفت؟"

"در شش ماه اخیر هر وقت برایش تا کسی خبر می‌کردم، یا می‌خواست برود دکتر یا آرایشگاه، روزهای یکشنبه هم به کلیا. ما از این قضیه بین خودمان لطیفه درست کرده بودیم."

اسکات فکر کرد که چیز به دردبخوری به دست نیاورده است. داخل ساختمان شد و در کنار میز پذیرش ایستاد. خودش را وکیل معرفی کرد تا بلکه از این طریق تأثیر زیادی در مردی که آنجا ایستاده بود، بگذارد. اسکات توضیح داد: "می‌دانم که خیلی وقت بود اینجا زندگی می‌کرد. می‌خواستم مطمئن بشوم همه‌ی افرادی که به نوعی با ما در تماس بودند، حالا از فوت او باخبر شده‌اند."

نگهبان داخلی توضیح داد: "او خیلی باکسی رفت و آمد نداشت."

خانمی در طبقه‌ی هجدهم بود که با او به تئاتر می‌رفت ولی او هم چند سالی هست که فوت کرده. همه‌ی ما می‌دانستیم که خانم مورو خیلی مریض است و بالاخره یکی از همین روزها این اتفاق می‌افتد. اسکات برگشت که برود، بعد یک‌دفعه پرسید: "آیا خانم مورو ماشینی در پارکینگ اینجا دارد؟"

"بله، داشت. ولی تا جایی که من خبر دارم خیلی وقت بود که دیگر رانندگی نمی‌کرد. وقتی نمی‌خواست با تاکسی جایی برود، به یک شرکت کرایه‌ی ماشین زنگ می‌زد و از آنها راننده می‌گرفت تا با ماشین خودش او را به هر جایی که می‌خواهد ببرند. اگر درست یادم بیاید، روز سه‌شنبه چند ساعتی این‌طوری بیرون بود."

"سه‌شنبه‌ی پیش را می‌گویید! روز قبل از اینکه فوت کند؟ چند ساعت بیرون بود؟"

"تقریباً تمام بعدازظهر."

"می‌دانی کجا رفته بود؟"

"نه، ولی من شماره‌ی تلفن مؤسسه‌ای را که از آنها خدمات می‌گرفت، را دارم." نگهبان به سمت یک کثو دست دراز کرد و چند کارت را روی میز گذاشت، یکی را از میان آنها بیرون کشید و گفت: "اینجاست. اگر بخواهید می‌توانید این را بردارید. من چند تای دیگر از کارت‌های این مؤسسه را دارم."

نشانی روی کارت فقط چند ساختمان آن‌طرف‌تر بود. اسکات تصمیم گرفت که پیاده به آنجا برود. می‌دانست اگر بخواهد اطلاعاتی به دست بیاورد، بهتر است که رو در رو با کسی صحبت کند تا اینکه تلفن بزند.

ابره‌ای توی آسمان تیره‌تر و حجیم‌تر می‌شدند و نشان می‌دادند

که به‌زودی باران شروع می‌شود. اسکات سریع‌تر قدم برداشت. نمی‌خواست مثل موش آب کشیده آنجا بایستد و اطلاعات بگیرد. دلش می‌خواست بداند چه چیزی باعث شده بود زنی که آن‌قدر مریض بود برای این مدت طولانی از خانه بیرون برود؟ یک هفته‌ی پیش اولیویا مورو به راننده‌ای که پسرش بیمار مونیکا بود، گفته بود که مادر بزرگ مونیکا را می‌شناسد. پس چرا خودش دنبال مونیکا نرفته و صبر کرده بود تا مونیکا به او زنگ بزند، و حتی به او نگفته بود که نه تنها مادر بزرگش را می‌شناسد، بلکه می‌دانسته که پدر بزرگش هم چه کسی بوده است! اولیویا که می‌دانست در شرف مرگ است، چرا اینها را زودتر نگفته بود؟ آیا اولیویا مورو روز آخر زندگی‌اش کسی دیگر را هم ملاقات کرده بود که از این حقیقت اطلاع داشته است؟

وقتی اسکات این سؤالات را از خودش می‌کرد، به ذهنش هم نمی‌رسید که با زنگ زدن به دکتر کلی هادلی، سند مرگ خودش را امضا کرده و هم‌اکنون گزینه‌ی حذف او از بازی شروع شده است.

۴۵

پیتر گانون، با گلویی خشک، کارآگاه تاکر و کارآگاه فلین را به داخل خانه دعوت کرد. از خودش می پرسید: اینها برای چه به اینجا آمده اند؟ یعنی وقتی حسایی کله پا بودم کار احمقانه ای از من سر زده؟ خدایا! امیدوارم با کسی تصادف نکرده باشم.

حتی اینکه آنها کجا بنشینند، او را عصبی می کرد. از ذهنش گذشت: روی کاناپه نه از خودش روی یکی از صندلی های پیشخوان آشپزخانه نشست که بتواند تسلط بیشتری به جایی که کارآگاهان نشسته اند، داشته باشد.

چهره ی جدی و ناراحت کارآگاهان نشان می داد که برای موضوعی جدی آنجا هستند. کارآگاهان منتظر بودند اول او شروع به حرف زدن کند. پیتر نمی خواست به آنها یک فنجان قهوه پیشنهاد کند ولی متوجه شد که خودش هنوز فنجان قهوه اش را در دست دارد. برای همین گفت: "همین الان قهوه دم کردم. می خواهید یک فنجان..."

قبل از اینکه او جمله اش را تمام کند، هر دوی آنها سرشان را به نشانه ی رد پیشنهادش تکان دادند. سپس کارآگاه تاکر شروع به صحبت کرد: "آقای گانون، آیا شما سه شنبه ی پیش رنه کارت را ملاقات کردید؟"

پیتر مضطربانه فکر کرد: رنه. و از فکرش به خود لرزید. او پیش پلیس رفته و گفته که گرگ رشومهای آنچنانی می‌دهد! یک جوری وانمود کن که انگار تو از چیزی خبر نداری و می‌خواهی همکاری کنی. و درحالی که سعی می‌کرد لحنش ملایم باشد، گفت: "بله. من او را سه‌شنبه شب دیدم."

تاگر پرسید: "کجا او را دیدید؟"

"در یک کافه رستوران نزدیک عمارت مانسیون."

او فکر کرد: خدایا، من حتی اسم آنجا را به یاد نمی‌آورم. باید همین‌طور محکم باقی بمانم.

"چرا او را آنجا ملاقات کردید؟"

"پیشنهاد او بود."

"دعوا کردید؟"

پیتر فکر کرد که آنها همه چیز را می‌دانند. افرادی که در بار کار می‌کردند، آنها را در حال بگو مگو دیده بودند. بعضی از آنها شاید حتی دیده بودند که او صدایش را بلند کرده و از در بیرون رفته بود. پیتر گفت: "ما در مورد یک مسأله با هم موافق نبودیم. ببینم، این سؤال‌ها برای چیست؟"

"برای این است که بعد از آن سه‌شنبه شب، رنه کارتر دیگر به خانه برنگشته. دیروز جسدش در یک کیسه‌ی زیاله در نزدیکی ایست ریور و عمارت مانسیون زیر یک نیمکت پیدا شده."

پیتر، یکه خورده، به دوکارگاه خیره شد: "رنه مرده؟ امکان ندارد."

بری تاگر ناغافل پرسید: "آیا شما پدر بچه‌ی او هستید؟"

رنه مرده! آنها می‌دانند که ما با هم دعوا کردیم. آنها خیال می‌کنند که من رنه را کشته‌ام. پیتر لبانش را کمی خیس کرد و گفت: "بله. من پدر

بچه‌ی رنه هستم."

کارآگاه فلین به آرامی پرسید: "آیا شما در نگهداری بچه نقشی داشتید؟ کمکی می‌کردید؟"

"کمک؟ جواب شما بله و خیر است." پیتر به خودش گفت مثل احمق‌ها به نظر می‌رسم. و ادامه داد: "بگذارید برای‌تان توضیح بدهم که منظورم چیست. من رنه کارتر را برای اولین بار چهار سال پیش در شب افتتاحیه‌ی نمایش دیدم. همسر سابقم وکیل است و برای این جور برنامه‌های دیروقت رغبتی از خودش نشان نمی‌داد. آن شب من رنه را به خانه‌اش رساندم و بعد از آن بود که رابطه‌ی ما شروع شد. همه‌ی ماجرا کمتر از دو سال طول کشید."

تاگر پرسید: "می‌خواهید بگویید دو سال است که دیگر با او نیستید؟"

"رنه می‌دانست که من از او سیر شده‌ام و از رابطه‌ای که با او شروع کرده‌ام خیلی پشیمانم. آن وقت تصمیم گرفت باردار شود. به من گفت دو میلیون دلار می‌خواهد که دهانش را ببندد و بعد از به دنیا آمدن بچه او را به فرزندخواندگی بدهد."

فلین پرسید: "شما با پیشنهاد او موافقت کردید؟"

"بله. این موضوع قبل از شکست‌های کاری‌ام در تئاتر برادوی بود و فکر کردم ارزش دارد که رنه از زندگی من خارج شود. او به من گفت آدم‌های خیلی مهربانی را پیدا کرده که بچه‌دار نمی‌شوند و هیچ چیز به اندازه‌ی داشتن بچه آنها را خوشحال نمی‌کند و حالا خیلی خوشحالند که می‌توانند از این طریق بچه داشته باشند."

فلین پرسید: "شما هیچ علاقه‌ای نداشتید که بچه‌ی خودتان را ببینید؟"

در واقع من نباید این را بگویم. ولی نه، نمی‌خواستم او را ببینم. وجود رنه به قیمت از بین رفتن زندگی مشترکم تمام شده بود. همسر سابقم موضوع او را فهمید و تقاضای طلاق داد. وقتی عقدم سر جایش برگشت، فهمیدم که چیز خیلی باارزشی را از دست داده‌ام که بهای آن پشیمانی برای تمام عمرم است. آخرین چیزی که می‌خواستم این بود که همسر سابقم بفهمد رنه باردار است. رنه از نیویورک خسته شده بود و به من گفت که می‌خواهد به لاس‌وگاس برود و اگر دو میلیون دلار به او بدهم، دیگر خبری از او نخواهم شنید.

آقای گانون، از کجا اطمینان داشتید که بچه مال شماست؟
من کاملاً حرف او را باور کردم و پول را به او دادم. می‌دانستم که رنه چه فکری دارد. فکر کرده بود یک بارداری به پول درآوردن از طریق من می‌ارزد. بعد نوزده ماه پیش، وقتی بچه به دنیا آمد، برایم کارتی فرستاد که گزارش دی‌ان‌ای بچه و من و خودش را ضمیمه‌ی آن کرده بود. این کار برای رفع هر شک و شبهه‌ای از جانب من کرده بود. من آن را بررسی کردم و دیدم که درست است و من پدر آن بچه هستم.

کی دوباره خبری از رنه شنیدید؟
تقریباً سه ماه پیش بود. به من گفت که به نیویورک برگشته و تصمیم گرفته که بچه را خودش نگه دارد و حالا برای نگهداری‌اش به کمک احتیاج دارد.

منظورتان از نظر مالی است؟
بله. او یک میلیون دیگر پول می‌خواست. من به‌اش گفتم که واقعاً دیگر چنین پولی ندارم که به او بدهم و قرارمان را به یادش آوردم که

گفته بود دو میلیون می‌گیرد و این پایان ماجراست و من دیگر هیچ وظیفه‌ای در قبال بچه‌ی او نخواهم داشت.

فلین پرسید: "آیا تا به حال بچه‌تان را دیده‌اید؟"
نه.

"پس نمی‌دانید که او در بیمارستان است و ذات‌الریه‌ی سختی داشته؟"

پیتر احساس کرد که صورتش بعد از حرفی که تا کر زد، قرمز شد. نه. نمی‌دانستم. گفتید که خیلی مریض بوده؟ حالا چطور است؟"

فلین گفت: "هنوز هم خیلی مریض و بد حال است. به هر حال، اسمش سالی است. اسمش را می‌دانستید؟"

پیتر پر خاش‌کنان گفت: "بله، می‌دانستم."

فلین پرسید: "وقتی به خانم کارتر گفتید که دیگر پولی برای بچه نخواهید داد، او چه واکنشی نشان داد؟"

"گفت که راهی پیدا می‌کند تا آن را از من بگیرد. من عصبی شدم و از او خواستم تا وقت بیشتری به من بدهد. در واقع داشتم از دادن آن

ظرفه می‌رفتم. وقتی سه‌شنبه شب او را دیدم، صد هزار دلار نقد به او دادم و گفتم این آخرین پولی است که به زور می‌تواند از من بگیرد."

تا کر همین‌طور که به پیتر خیره شده بود، به جلو خم شد و پرسید:

"حالا فرض کنید که یک میلیون داشتید و به او می‌دادید. از کجا می‌توانستید مطمئن شوید که او به دادگاه خانواده نمی‌رود و علیه

شما شکایت نمی‌کند؟"

پیتر به خودش هشدار داد: مواظب باش! آنها نباید بفهمند که از تو دشوه می‌خواسته. این جووری کار گرگ هم تمام است. و گفت: "سه‌شنبه

شب من به رنه گفتم ما با هم یک معامله کردیم و اگر خیلی اصرار کند،

من مجبور می‌شوم پیش پلیس بروم و بگویم که دارد این جوری از من اخاذی می‌کند. به نظرم حرفم را باور کرد."

تا کر گفت: "خیلی خوب. شما او را دیدید و سعی کردید او را بترسانید. صدهزار دلار به او دادید، نه یک چک یک میلیون دلاری. خانم کارتر چه واکنشی نشان داد؟"

"خیلی عصبانی شد. به نظرم خیال می‌کرد که می‌تواند یک میلیون از من بگیرد. ساک خرید را که پول داخلش بود، از دستم قاپید و رفت."

"تصور می‌کنید کسی دیده باشد که او ساک را از شما گرفته؟"
"بله. خیلی هم تعجبی ندارد. چون تقریباً تمام صندلی‌های کافه پر بود از آدم‌هایی که در حال خوردن و حرف زدن بودند و رنه صدایش را بالا برده بود و همین می‌توانست توجه خیلی‌ها را جلب کند."
"وقتی به دنبال او از رستوران بیرون رفتید چه اتفاقی افتاد؟"

"در خیابان به او رسیدم. بازویش را گرفتم و چیزی شبیه این به‌اش گفتم که سعی کند کمی منطقی باشد. گفتم که حتماً روزنامه‌ها را می‌خواند و می‌داند که من به‌تازگی یک شکست بزرگ در کار اجرایی‌ام داشتم."

"بعد چه شد؟"

"من را هل داد و کشیده‌ای توی گوشم خواباند. بعد هم ساک را روی زمین انداخت." پیتز در این فکر بود که به آنان بگوید چقدر نوشیده بود.

تا کر پرسید: "چه کسی ساک را برداشت؟"

"حتماً خودش آن را برداشته. شما خیال می‌کنید رنه کارتر به همین راحتی از صد هزار دلار می‌گذشت؟ راستش من آن شب زیادی

خورده بودم و حال خوبی نداشتم. قبل از آمدن رنه هم چند لیوان خورده بودم. برای همین بعد از آن درست به خاطر نمی‌آورم. یادم است که چیز بدی به من گفت و رفت. این تمام چیزی است که یادم می‌آید، تا فردا بعد از ظهرش که در دفترم از خواب بیدار شدم.

"گفتید که او را در خیابان ترک کردید؟"

"بگذارید کمی فکر کنم. بله، مطمئنم. او خم شده بود که ساک را بردارد. من فکر کردم که حالش دارد بد می‌شود و برای همین با عجله از آنجا رفتم."

تا کر به طعنه گفت: "پس حالا یادتان آمد که او خم شده بود تا ساک را از روی زمین بردارد؟ این خوب است و کمک زیادی به ما می‌کند، آقای گانون. من جای یک زخم را روی صورتتان می‌بینم. چه اتفاقی برای تان افتاده؟"

"وقتی رنه به من کشیده زد، ناخن‌هایش را روی صورتم کشید."

"و شما این را به خاطر می‌آورید؟"

"بله."

تا کر بلند شد. "ممکن است ما نمونه‌ای از دی‌ان‌ای شما را داشته باشیم؟ کار زیادی ندارد. فقط کافی است که یک گوش پاک‌کن را روی زیانتان بکشیم و از بذاق دهانتان نمونه برداری کنم. وسایلم هم اینجاست. ما نمی‌توانیم شما را مجبور کنیم که این آزمایش را انجام بدهید. ولی اگر آن را انجام ندهید، برگه‌ای از طرف دادگاه برای این کار دریافت خواهید کرد و بعد مجبور به انجام آن می‌شوید."

پیتر فکر کرد: آنها خیال می‌کنند که من رنه را کشته‌ام. او سعی کرد صدایش را محکم نگه دارد و گفت: "من مشکلی با انجام این آزمایش ندارم. دلیلی برای انجام ندادنش وجود ندارد. من فقط با رنه جر و

بحث کردم. او را نکشتم."

تا کر بی اعتنا گفت: "آقای گانون، لباس‌هایی که سه‌شنبه به تن داشتید کجاست؟"

"در حمام دفتر خصوصی‌ام. من همیشه آنجا لباس اضافه نگه می‌دارم. دیروز وقتی روی کاناپه از خواب بیدار شدم، آنجا حمام کردم و لباس‌هایم را عوض کردم. کت آبی و شلوار قهوه‌ای رنگم توی کمد است و لباس زیر و جوراب‌هایم را هم در سطلی در حمام انداخته‌ام. من توی خانه دمپایی روفرشی می‌پوشم."

"منظورتان دفترتان در خیابان چهل‌وهفتم غربی است؟"
"بله. من فقط یک دفتر دارم."

"خیلی خوب، آقای گانون، از شما تقاضا می‌شود خیلی سریع این آپارتمان را ترک کنید. یکی از افراد پلیس جلوی در گذاشته خواهد شد تا ما تحقیقاتمان در اینجا تکمیل شود و گمان می‌کنم این قضیه در مورد دفتر کارتان هم صدق می‌کند. شما ماشین دارید؟"

"بله. یک بی‌ام‌و مشکلی که در پارکینگ همین ساختمان است."
"آخرین بار کی از آن استفاده کردید؟"

"گمان می‌کنم دوشنبه‌ی پیش بود."
"گمان می‌کنید دوشنبه‌ی پیش بود؟"

"نمی‌دانم که بعد از ترک رنه هم از آن استفاده کرده‌ام یا نه. الان اگر یک چیزی بگویم شاید درست نباشد و شما باز من را مسخره کنید."

تا کر با لحنی خشک گفت: "خیلی خوب. ما مجوز جستجو در ماشین‌تان را هم داریم. ممکن است با ما به دادستانی بیایید و برای تأیید قانونی حرف‌هایتان زیر آنها را امضا کنید؟ این به معنای دستگیری شما نیست، اگرچه شما مظنون درجه یک در قتل رنه کارتر

هستید.

پیتر گانون متوجه شد که در بازی خطرناکی گیر افتاده است. تمام مشکلات مالی و شکست کاری‌اش در برادوی در مقایسه با این موضوع هیچ بودند. فکر کرد: شاید من در قبال او خشونت به خرج داده باشم. من ناامید و خسته بودم. آیا واقعاً او را کشته‌ام؟ خدایا! من او را کشته‌ام؟

پیتر به چشم‌های تا کر نگاه کرد و گفت: "شما می‌توانید نمونه‌ی دی‌ان‌ای را بگیرید. ولی دیگر با شما همکاری نخواهم کرد و تا وکیل حاضر نباشد، هیچ سؤالی را جواب نمی‌دهم، همین‌طور هیچ شهادتی را امضا نمی‌کنم."

"خیلی خوب. همان‌طور که به شما گفتم، شما الآن آزاد هستید ولی مطمئن باشید که به زودی یکدیگر را خواهیم دید."
"گفتید دخترم در کدام بیمارستان است؟"

"در بیمارستان گرینویچ ویلیج. ولی شما اجازه ندارید او را ببینید. پس خواهش می‌کنم بیخودی سعی نکنید."

ده دقیقه‌ی بعد، از دی‌ان‌ای پیتر گانون نمونه‌برداری شده بود. پیتر از ساختمانش بیرون رفت. هوا داشت بارانی می‌شد. سر او هم داشت منفجر می‌شد و خودش به مرز ناامیدی مطلق رسیده بود. با خودش گفت: خدایا، کمکم کن! خواهش می‌کنم. من نمی‌دانم که باید چه کار بکنم.

او بی‌هدف به راه افتاد و همین‌طور که در خیابان راه می‌رفت، از خودش پرسید: حالا من باید چه کار کنم؟ کجا باید بروم؟

۴۶

رایان جنر به هیچ وجه از تذکری که مونیکا در مورد به وجود آمدن شایعه‌ای در موردشان داده بود، خوشحال نبود. بیشتر از روشی که مونیکا در این مورد به کار برده بود ناراحت بود. و این موضوع که منشی‌اش را بدون هیچ پیغام و حرفی فرستاده بود تا پرونده‌ی پزشکی مایکل اُکی‌یف را به دست او برساند، به وضوح نشان می‌داد که مونیکا می‌خواهد از هرگونه برخورد مستقیمی با وی جلوگیری کند.

جمعه بعد از ظهر بعد از آخرین عمل جراحی‌اش، همین طور که در کافه تریای بیمارستان ایستاده بود تا یک فنجان چای بنوشد، به خودش گفت: حالا می‌دانم که او در مطبش نبود تا پرونده‌ی اُکی‌یف را به من بدهد چون تا دیروقت برای مراقبت از بچه‌ی کارتر در بیمارستان مانده بود. و بعش هم که نزدیک بود زیر اتوبوس برود.

از فکر اینکه ممکن بود مونیکا الان مرده باشد، احساس سرما کرد. یکی از پرستاران اتاق عمل به او گفته بود که زنی مسن شاهد ماجرا بوده و قسم خورده که یک نفر دکتر فارل را به وسط خیابان هل داده است. پرستار در دنباله‌ی حرف‌هایش گفته بود: "موبه تن آدم راست می‌شود وقتی حرف‌های این خانم را می‌شنود که چطوری آن مرد

دکتر فارل را زیر چرخ‌های اتوبوس انداخته.

رایان با خودش گفت: وقتی شنیدم. موبه تن من هم راست شد. حتماً مونیکا خیلی ترسیده. از اینکه بینی یک اتوبوس می‌خواهد روی تو بیاید، چه احساسی به آدم دست می‌دهد؟

پرستار همچنین از قول مونیکا گفته بود که او این حرف‌ها را قبول ندارد و معتقد است که کل ماجرا صرفاً تصادف بوده است. رایان دوباره فکر کرد: ولی امروز وقتی من در این مورد با او حرف زدم و گفتم که چقدر خوب با بچه‌ها کنار می‌آید، ناراحت شد. شاید نمی‌بایست جلوی پرستار این حرف‌ها را می‌زدم. به‌منظرم بهتر است یک یادداشت برایش بنویسم و ازش برای این زیاده‌روی عذرخواهی کنم. شاید این جوروی منظورم را بفهمد!

بعد او از خودش پرسید: اما چه را بفهمد؟ من ازش خوشم می‌آید. هفته‌ی پیش که به آپارتمان من آمده بود، خیلی دوستانه به نظر می‌رسید. قسم می‌خورم که وقتی موهایش را باز می‌گذارد مثل دخترهای بیست ساله می‌شود. چقدر هم از اینکه دیر کرده بود عذرخواهی کرد. به همین دلیل هم خنده‌دار بود که امروز وقتی مونیکا پرونده‌ی مایکل اُکی‌یف را به دفتر او فرستاده بود، یعنی می‌دانسته است که آنان دیروز ساعت شش با هم قرار ملاقات داشته‌اند. پس چطور هیچ از این بابت عذرخواهی نمی‌کرد؟ این برای رایان خیلی عجیب بود. مونیکا این جوروی نبود!

برایان به یاد آن وقتی افتاد که در رستوران تایلندی شانه به شانه‌ی هم نشسته بودند و حرف می‌زدند. مونیکا راحت به‌نظر می‌رسید و از نظر رایان، بعد از همه‌ی اینها این رفتار مونیکا معقول به‌نظر نمی‌آمد. او با خودش گفت: آیا آدم مهمی در زندگی‌اش وجود دارد؟ شاید

فقط می‌خواسته با من مهربان باشد! من به همین راحتی از این موضوع نمی‌گذرم. باید به‌اش زنگ بزنم. اگر دیشب توی مطبخ بود، می‌خواستم ازش دعوت کنم که یک شب با هم شام بخوریم. اوایل هفته که به مطب مونی‌کارفته بود تا به پرونده‌ی اُکی‌یف نگاهی بیندازد، آلیس آن شب رایان را به تئاتر دعوت کرده بود.

رایان چایش را تمام کرد و بلند شد. کافه تریا خلوت شده بود. کارکنان نوبت روز کارشان را تمام کرده بودند و به خانه می‌رفتند و برای شام خوردن نوبت کاری شب هم هنوز خیلی زود بود. رایان دلش می‌خواست به خانه برود ولی فکر کرد که شاید آلیس هنوز هم آنجا باشد. آلیس گفته بود که امشب برنامه‌ای برای خودش دارد ولی رایان منظورش را نفهمیده بود. او دلش نمی‌خواست با آلیس یک جا بنشیند و بیخودی حرف بزند. نمی‌دانست فردا پرواز آلیس چه ساعتی است ولی تصمیم داشت به محض اینکه از خواب بیدار شد، از خانه بزند بیرون. هنوز نمی‌دانست چه دلیلی خواهد آورد ولی می‌دانست که دلش نمی‌خواهد روبه‌روی او پشت میز صبحانه بنشیند و آلیس با لباس خوابش بیاید و آنجا بنشیند. رایان احساس می‌کرد که آلیس همه‌اش می‌خواهد او را بازی بدهد.

اگر مونی‌کا در آن سوی میز می‌نشست، چقدر قضیه فرق می‌کرد... رایان بی‌صبرانه و بدخلق از کافه تریا به سمت دفترش در بیمارستان به راه افتاد. تقریباً همه رفته بودند و خانمی که نظافت می‌کرد در حال خالی کردن سطل‌های زباله بود. جاروبرقی‌اش را جلوی میز پذیرش گذاشته بود.

رایان فکر کرد: مسخره است! من نمی‌توانم به خاتمه بروم چون یک مهمان ناخوانده در آپارتمان عمه‌ام است و من ناراحت‌م که عمه اجازه داده

کسی با من در آپارتمان شریک شود. این موضوع واقعاً اعصابش را به هم ریخته بود. حالا می‌دانست که فردا باید چه کار کند. فردا دنبال جایی برای خودش می‌گشت.

از این تصمیم احساس خوشحالی کرد. فکر کرد همان جا می‌ماند و پرونده‌ی مایکل اُکی‌یف را مطالعه می‌کند. ممکن بود بعضی چیزها را درست ندیده باشد. سرطان مغز به این راحتی ناپدید نمی‌شد. شاید از اول اشتباه تشخیص داده بودند که سرطان مغز است. مردم عادی هیچ خبر نداشتند چقدر پیش آمده بود که در بیمارانی با امراض جدی و مهلک، خطر رفع شده بود و عده‌ای هم تحت شرایطی غیرعادی درمان شده بودند. اگر پزشکان روراست‌تر بودند و مسائل را برای مردم باز می‌کردند، اعتماد آنها به جامعه‌ی پزشکی بیشتر می‌شد. برای همین هم بود که آدم‌های عاقل بعد از شنیدن نظریه‌ی یک پزشک به دنبال نظریه‌ی دوم و سوم هم می‌رفتند تا تصمیم بگیرند درمان‌های جانفرسا را شروع کنند یا نه.

خانم نظافتچی گفت: "من بعداً هم می‌توانم جارو برقی بکشم، دکتر."

رایان جواب داد: "این خیلی خوب است. قول می‌دهم که خیلی طولش ندهم."

رایان با خیال راحت به دفترش رفت و در را بست. پشت میزش نشست و پرونده‌ی مایکل اُکی‌یف را بیرون آورد. سپس متوجه شد که یک سؤال در سرش می‌چرخد: آیا این امکان وجود داشت که یک دیوانه مونیکا را تعقیب کند؟ رایان به صندلی‌اش تکیه داد. غیرممکن نبود. آدم‌های زیادی در آن بیمارستان رفت و آمد می‌کردند. شاید یکی از آنها، حتی یکی از عیادت‌کنندگان، مونیکا را دیده و او را هدف

قرار داده بود. رایان به یاد آورد مادرش ماجرای را تعریف می‌کرد که وقتی در بیمارستانی در نیوجرسی پرستار بود، رخ داده بود. در آنجا یک پرستار جوان به قتل رسیده و بعد معلوم شده بود یکی از عیادت‌کنندگان که سابقه‌ی اختلال ذهنی هم داشته است، او را در بیمارستان دیده بود، بعد او را تعقیب کرده و در یک موقعیت مناسب زن بیچاره را کشته بود. به همین سادگی.

از نظر رایان، مونیکا آخرین فرد در دنیا بود که بخواهد جلب توجه کند. ولی آیا بهتر نبود او حرف‌های آن خانمی را که همه چیز را دیده بود، کمی جدی می‌گرفت؟ رایان با خودش گفت: من باید به‌اش زنگ بزنم. باید با او صحبت کنم. ساعت تازه شش است. شاید هنوز در مطبخ باشد.

رایان شماره را گرفت و منتظر ماند تا شاید خودِ مونیکا جواب تلفن را بدهد یا منشی‌اش به او بگوید که کجا می‌تواند مونیکا را پیدا کند. ولی وقتی پیغام‌گیر شروع به کار کرد، رایان گوشی تلفن را گذاشت. او شماره‌ی تلفن همراه مونیکا را داشت، ولی فکر کرد اگر او با یک نفر بیرون رفته باشد چه؟ بهتر بود منتظر می‌ماند و روز دوشنبه به او زنگ می‌زد. او ناامید از اینکه نتوانسته بود صدای مونیکا را بشنود، پرونده‌ی مایکل را باز کرد.

دو ساعت بعد، هنوز در حال زیر و رو کردن گزارش‌ها و یادداشت‌های مونیکا از نشانه‌های اولیه‌ی بیماری بود که شامل سرگیجه‌های شدید همراه با حالت تهوع در مایکل اُکی‌یف چهار ساله می‌شد. عکس‌هایی رنگی که در بیمارستان سینسیناتی از او گرفته شده بود، تشخیص مونیکا را تأیید می‌کرد که مایکل سرطان مغز پیشرفته‌ای دارد. مادر مایکل دیگر او را برای ادامه‌ی درمان نیاورده

بود و ماه‌ها بعد که دوباره سراغ مونیکا آمده بود، عکس‌های رنگی جدید و ام‌آر‌آی نشان می‌داد که مغز کاملاً سالم است. این به‌راستی عجیب بود. این یعنی معجزه‌ای رخ داده بود.

رایان به خودش گفت که هیچ توضیح پزشکی قابل قبولی در این مورد وجود ندارد. مایکل اُکی‌یف می‌بایست می‌مرد. در عوض، الآن بچه‌ای سالم بود که در تیم ورزشی مدرسه‌اش بازی می‌کرد.

رایان می‌دانست که می‌خواهد چه کار کند. دوشنبه صبح به دفتر اسقف در متوچن نیوجرسی زنگ می‌زد و اعلام می‌کرد که حاضر است شهادت بدهد که درمان مایکل اُکی‌یف در چهارچوب هیچ‌گونه توضیح پزشکی نمی‌گنجد.

بعد از اینکه این تصمیم را گرفت، دوباره به پستی صندلی‌اش تکیه داد و به یاد زمانی افتاد که پانزده سال داشت و در کنار تخت خواهر کوچک‌مریضش که از سرطان مغز فوت کرده بود، ایستاده بود. همان موقع فهمیده بود که دلش می‌خواهد زندگی‌اش را در راه درمان مردمی بگذارد که مغزشان آسیب دیده است. اما ظاهراً همیشه چیزی فراتر از علم پزشکی وجود داشت که به آدم‌ها کمک می‌کرد. مایکل اُکی‌یف یکی از آدم‌هایی بود که خدا این‌جوری کمکش کرده بود.

حداقل کاری که رایان می‌توانست بکند این بود که شهادت بدهد واقعاً معجزه‌ای رخ داده است. فقط آرزو می‌کرد خدا کاری کند که مردم بیشتر در مورد خواهرکاترین بدانند. شاید خواهرکاترین هم راز و نیازهای مردم را می‌شنید. شاید خواهرش لیزا هم هنوز با آنان بود. اگر او زنده بود، الآن بیست‌وسه سال داشت.

خاطرات خواهر کوچولوی چهارساله‌اش، فکرش را خیلی به هم

ریخت. دفترش را ترک کرد و به سمت در ورودی بیمارستان رفت. از بیمارستان بیرون آمد و در گوشه‌ای ایستاد. همان موقع اتوبوس خیابان چهاردهم از کنارش رد شد. دوباره فکر اینکه مونیکا دراز به دراز در خیابان در مسیر اتوبوس افتاده بود، ترسی جانفرسار را به دلش انداخت. و بعد، انگار مونیکا آنجا ایستاده بود، به یاد لحظه‌ای افتاد که مونیکا به او گفت زمانی نقش امیلی را در نمایشنامه‌ی شهر ما بازی کرده است و او هم به مونیکا گفت که هنوز هم از آخرین صحنه‌ی نمایشنامه که جرج شوهر امیلی خودش را روی قبر همسرش می‌اندازد، خیلی ناراحت می‌شود.

رایان از خودش پرسید: چرا من مونیکا را مثل امیلی در نظر می‌آورم؟ چرا این فکرهای وحشتناک را در مورد او می‌کنم؟ چرا خیال می‌کنم که مونیکا قصد دارد دوباره همان نقشی را ایفا کند که در نمایشنامه‌ی دیرستان بازی کرده؟

همان احساس بدی را داشت که در کنار بستر مرگ لیزا دچارش شده بود. حس می‌کرد که دارد یک اتفاق بد برای خواهرش می‌افتد و هیچ کاری از دست او بر نمی‌آید...

شنبه صبح ساعت نه و پنجاه دقیقه، نان با تاکسی دنبال مونیکا رفت و با هم به سمت کلیسای فرر در خیابان لکزینگتون رفتند. مراسم خاکسپاری اولیویا مورو ساعت ده برگزار می‌شد. در بین راه، نان به کلیسا زد و پرسید که چه کسی مراسم را برگزار می‌کند و فهمید که کشیشی به نام پدر ژوزف دانلوپ این کار را بر عهده دارد. بعد دوباره تلفن کرد و خواست که با او صحبت کند. وقتی پدر دانلوپ گوشی را برداشت، نان برایش توضیح داد که او و مونیکا به چه منظوری به آنجا می‌روند.

"ما امیدواریم شما بتوانید به ما کمک کنید کسی را پیدا کنیم که از نزدیکان و افراد مورد اطمینان خانم مورو بوده باشند. دکتر فارل قرار ملاقاتی با او در روز چهارشنبه داشت و این قرار را خانم مورو روز سه‌شنبه با او گذاشته بود چون ادعا کرده بود اطلاعاتی در مورد گذشته و والدین واقعی دکتر فارل دارد. متأسفانه خانم مورو همان شب فوت کرد. دکتر فارل امیدوار است کسی را در مراسم پیدا کند تا شاید از این طریق بتواند اطلاعات مورد نظرش را به دست بیاورد."

پدر دانلوپ در جواب گفت: "حتماً. من در طول سال‌های خدمتم خیلی با چنین موقعیت‌هایی مواجه شده‌ام و می‌توانم درک کنم که

گاهی می‌تواند چقدر با اهمیت باشد. من می‌خواهم یک سخنرانی در مدح اولیویا براساس انجیل بکنم و در پایان و جمع‌بندی حرف‌هایم می‌توانم اشاره‌ای به داستان دکتر فارل کنم و بگویم که اگر کسی می‌خواهد با او صحبتی بکند، او در سالن ورودی ایستاده.

نان از او تشکر کرد و گوشی را گذاشت. وقتی به کلیسا رسیدند، روی صندلی‌های ردیف عقب نشستند تا بتوانند مردمی را که برای مراسم می‌آیند، بهتر در نظر بگیرند. ساعت پنج دقیقه به ده، صدای ارگ کلیسا بلند شد. چیزی در حدود بیست نفر آمده بودند.

نترس. من قبل از تو به آنجا می‌روم...

همین‌طور که مونیکا به صدای دلنواز خواننده‌ی مراسم گوش می‌داد، فکر کرد: ولی من می‌ترسم. می‌ترسم که من تنها سر نخ موجود بین خودم و اجدادم را به همین راحتی از دست داده باشم.

رأس ساعت ده، در باز شد و پدر دانلوپ طول راه‌رو را طی کرد و جلوی محراب ایستاد تا تابوت را تحویل بگیرد. مونیکا تعجب‌زده دید تنها فردی که پشت سر تابوت راه می‌رود، دکتر کلی هادلی است. وقتی تابوت را جلوی محراب به زمین گذاشتند، نگاه دکتر هادلی و مونیکا که به او خیره نگاه می‌کرد، درهم گره خورد. مونیکا او را که روی یکی از صندلی‌های ردیف اول نشست، تماشا می‌کرد. هیچ‌کس دیگری در آنجا به او ملحق نشد.

نان گفت: "شاید آن مرد نسبتی با او داشته باشد و بتواند کمکی کند."

مونیکا زمزمه‌وار جواب داد: "او دکترش است. من او را چهارشنبه شب دیدم. او هیچ کمکی نمی‌کند."

نان با صدایی آرام گفت: "این جوری که کاری از پیش نمی‌بریم."

آدم‌های کمی هم اینجا هستند و آن مرد تنها کسی است که در جایگاه اقوام و نزدیکان نشسته.

مونیکا به یاد مراسم خاکسپاری پدرش افتاد که پنج سال پیش در بوستون انجام شده بود. کلیسا پر از دوستان و همکاران او بود. کسانی که با او در دریف اول نشسته بودند، جوی و اسکات آلترمن بودند. درست بعد از آن بود که اسکات به او گیر داده بود. مونیکا به تابوت خیره شد. این طور که به نظر می‌رسید، او هم شرایطی مثل اولیویا داشت. اولیویا مورو هیچ خویشاوند نزدیکی نداشت که برایش گریه کند و مونیکا هم اگر زیر اتویوس می‌رفت، هیچ‌کس را نداشت. او در دل دعا کرد: خدا کند بتوانم این شرایط را عوض کنم. سپس بی‌آنکه بخواهد، صورت رایان جنر در ذهنش نقش بست. یادش آمد وقتی به رایان گفت هیچ دلش نمی‌خواهد هیچ شایعه‌ای در مورد آنان بر سر زبان‌ها باشد، او چقدر یکه خورد. اما خودِ مونیکا هم همان قدر سر خورده شده بود وقتی فهمیده بود که او با زنی دیگر رابطه دارد. یعنی داشتن روابط برای او به همین سادگی بود؟ یعنی زنی را در خانه داشت و می‌خواست با او هم در بیمارستان رابطه برقرار کند؟

همین سؤال بود که باعث شده بود تمام طول شب را بیدار بماند. مراسم شروع شده بود و دکتر هادلی مشغول خواندن رساله‌ای از حواریون بود: اگر خدا با ملت، چه کسی بر علیه ملت... همین طور که نامه‌ی سنت پل به رومیان را می‌خواند، صدایش محکم و گیرا بود. پدر دانلوپ سخنرانی را ادامه داد: "ما برای آرامش روح اولیویا مورو دعا می‌کنیم. شاید که فرشتگان او را به جایی آرام و نورانی هدایت کنند."

جماعت حاضر در کلیسا آرام زمزمه کردند: "آمین."

قسمت‌هایی از انجیل که خوانده می‌شد، همان آیاتی بود که مونیکا هم برای مراسم پدرش انتخاب کرده بود. وقتی آیات تمام شد و همه دوباره نشستند، نان هم سر جایش نشست و نجواکنان گفت: "حالا می‌خواهد درباره‌ی اولیویا صحبت کند."

کشیش ادامه داد: "اولیویا مورویکی از افراد همیشه حاضر در این کلیسا در پنجاه سال اخیر بود." مونیکا می‌شنید که او در مورد اولیویا می‌گفت که فردی بسیار بخشنده و مهربان بود که تا قبل از اینکه بیمار شود، همیشه در کارهای داوطلبانه، به‌خصوص برای بیمارانی که کسی را نداشتند، کمک می‌کرده است. "اولیویا هیچ‌وقت دلش نمی‌خواست شناخته شود و همیشه این کارها را به صورت ناشناس انجام می‌داد. با اینکه او در فروشگاه‌ها در زمینه‌ی مد و لباس کار می‌کرد، بسیار متواضع بود و ساده رفتار می‌کرد. تک فرزند خانواده بود و هیچ خویشاوندی نداشت که امروز در کنار ما باشد. اما دیگر این‌طور نیست. او الآن در حضور خداوند است. ولی بگذارید بگویم که او در آخرین روز زندگی‌اش چه چیزی به یک خانم جوان گفته بود..."

مونیکا در دل گفت: خدایا، کمک کن کسی چیزی برای گفتن به من داشته باشد. پدرم واقعاً می‌خواست که این موضوع را بداند. من هم می‌خواهم بدانم که کی هستم. خدایا، کمک کن.

دعاهای آخر خوانده شد. پدر دانلوب تابوت را تبرک کرد و خواننده‌ی ارگ شروع به خواندن کرد: "ترس. من قبل از تو آنجا خواهم بود."

مونیکا و نان به سالن ورودی رفتند و دیدند که کلی هادلی به دنبال

خودرویی که تابوت را حمل می‌کرد، رفت.
 نان گفت: "او مثلاً دکتر اولیویا بوده. ولی یک دقیقه هم صبر نکرد تا
 با تو صحبت کند. تو به من گفتی با هم در اتاق نشیمن نشستید تا
 آمبولانس از راه برسد، درست است؟"
 مونیکا گفت: "بله. ولی روز بعد صریحاً اعلام کرد که چیزی برای
 گفتن به من ندارد."

وقتی جماعت شروع به ترک کلیسا کردند، بعضی از آنها ایستادند
 تا بگویند با اینکه در ساختمان محل اقامت اولیویا کار می‌کردند،
 متأسفانه چیز به خصوصی در این مورد نمی‌دانند و خانم مورو با آنها
 در مورد مسائل خصوصی اش صحبت نمی‌کرده است.
 آخرین نفر زنی بود که معلوم بود گریه کرده است. آن زن با آن
 موهای خاکستری و صورتی پهن که شصت ساله به نظر می‌رسید،
 ایستاد تا با آنها صحبت کند. "من سوفی روتکوفسکی هستم. سی
 سال بود که خانه‌ی خانم مورو را نظافت می‌کردم. من هم چیزی در
 این مورد که کشیش به آن اشاره کرد، نمی‌دانم ولی آرزو می‌کردم
 می‌توانستید او را ملاقات کنید. او آدم خیلی خوبی بود."
 مونیکا فکر کرد: سی سال شاید بیشتر از آن چیزی که خیال می‌کند در
 مورد اولیویا بداند.

معلوم بود نان هم همین افکار را در سر داشته است، چون گفت:
 "خانم روتکوفسکی، من و دکتر فارل می‌خواهیم با هم یک قهوه
 بخوریم. دوست دارید شما هم با ما بیایید؟"
 زن مردد به نظر می‌رسید. گفت: "اوه، خیال نمی‌کنم..."

نان گفت: "سوفی، من نان رودس هستم، منشی دکتر فارل. می‌دانم
 که وقت خوبی نیست. اما شاید صحبت در مورد خانم موری به همراه

نوشیدن یک قهوه کمی حالت را بهتر کند. باور کن.
یک تقاطع آن طرف‌تر به یک کافه رفتند و کنار هم نشستند. مونیکا از سر قدردانی به نان نگاه می‌کرد که آن زن را وادار کرده بود راضی به همراهی با آنها شود. نان شروع به صحبت کرد: "من چهار سال است که برای دکتر فارل کار می‌کنم و وقتی شنیدم که نزدیک بوده در یک تصادف کشته شود، نمی‌دانید به چه حالی افتادم."

سوفی گفت: "می‌دانستم که بالاخره یک روز چنین اتفاقی می‌افتد. خانم مورو خیلی در طول یک سال اخیر ضعیف شده بود. وضع قلبش خراب بود ولی می‌گفت از عمل جراحی دوباره متنفر است. دو دفعه در نتیجه‌ی آنورت قلبش را عوض کرده بودند. می‌گفت..."

چشم‌های سوفی پر از اشک شد. "می‌گفت که هر کسی یک روزی می‌میرد و خودش می‌داند که این زمان برایش نزدیک است."

نان پرسید: "در طول این سال‌ها هیچ وقت کسی از اقوامش را ندیدید؟"

"فقط مادرش که او هم ده سال پیش فوت کرد. او خیلی پیر بود. در حدود نود سال داشت."

"مادرش با او زندگی می‌کرد؟"

"نه. او آپارتمان خودش را در منطقه‌ی کوین داشت. اما یکدیگر را زیاد می‌دیدند. روابط خیلی خوبی با هم داشتند."

مونیکا پرسید: "آیا خانم مورو با افراد زیادی معاشرت داشت؟"
"راستش من درست نمی‌دانم. من فقط سه‌شنبه‌ها بعد از ظهر برای چند ساعتی آنجا بودم. خیلی به من احتیاج داشت. هیچ کسی را ندیدم که به اندازه‌ی خانم مورو تمیز و مرتب باشد."

مونیکا فکر کرد: سه‌شنبه. اولیویا زمانی بین سه‌شنبه شب و

چهارشنبه صبح درگذشته بود. او پرسید: "سه‌شنبه‌ی پیش که او را دیدید، چطور بود؟"

سوفی سرش را به چپ و راست تکان داد: "متأسفانه من او را ندیدم. او بیرون رفته بود. من هم خیلی تعجب کردم وقتی دیدم او خانه نیست. خیلی ضعیف و ناتوان شده بود. جاروبرقی کشیدم، گردگیری کردم و ملافه‌های تختش را عوض کردم. چند تایی هم ملافه‌ی نشسته آنجا بود. من ملافه‌ها را نمی‌شستم. آنها از جنس کتان خیلی مرغوبی بودند و او دلش می‌خواست آنها را به یک خشکشویی اختصاصی برای شستشو ببرد. من به او می‌گفتم که اگر بخواهد من ملافه‌هایش را با کمال میل برایش اتو می‌کنم. ولی او جور دیگری ترجیح می‌داد. خیلی بخشنده و دست و دل‌باز بود. همیشه برای سه ساعت به من پول می‌داد، حتی اگر به او می‌گفتم که هیچ کار دیگری برای انجام دادن ندارم."

از نظر مونیکا، اولیویا مورو دوست داشت هر کاری مرتب و منظم انجام شود. این کاملاً معلوم بود. چرا او هنوز به فکر روبالشی روی تخت اولیویا بود که با بقیه‌ی ملافه‌ها هماهنگی نداشت؟ و پرسید: "سوفی، من متوجه شدم که یک دست ملافه‌ی دوست‌داشتنی نارنجی رنگ روی تخت بود. اما یکی از روبالشی‌ها با بقیه هماهنگ نبود. این یکی صورتی کمرنگ بود."

سوفی گفت: "نه، دکتر. حتماً اشتباه می‌کنید. من هیچ‌وقت چنین اشتباهی نمی‌کنم. سه‌شنبه‌ی پیش من خودم ملافه‌های نارنجی را روی تشک انداختم. او رنگ‌های دیگری هم داشت ولی من می‌دانستم که این یکی را خیلی دوست دارد. یک هفته سری نارنجی را به خشکشویی می‌داد و هفته‌ی بعد سری صورتی کمرنگش را."

مونیکا گفت: "چیزی که می‌خواهم بگویم این است که وقتی من چهارشنبه بعد از ظهر جسد خانم مورورا دیدم، متوجه شدم که لبش را گاز گرفته. کمی از آن خون آمده بود و فکر کردم شاید خونس روی بالش ریخته و برای همین آن را عوض کرده."

"اگر این جور که شما می‌گویید باشد، آن بالش را کنار می‌گذاشت و از بالش‌های دیگری که روی تخت بود استفاده می‌کرد. حتماً متوجه شدید که چقدر بالش‌ها بزرگ بودند و او قدرت و حوصله‌ی تعویض رویالشی را نداشت. این را مطمئنم." سوفی جرعه‌ای قهوه نوشید و تکرار کرد: "مطمئنم." بعد کمی صبر کرد و ادامه داد: "من برای افراد دیگری هم در همان ساختمان کار می‌کنم. یکی از آنها به من گفت که دکتر هادلی سه‌شنبه شب به دیدن خانم مورورفته بوده. اگر خونی روی رویالشی ریخته و آن را لک کرده بوده، شاید خانم مورورا از او خواسته که آن را عوض کند. امکانش وجود دارد."

مونیکا گفت: "البته. امکانش هست. سوفی، من باید برای دیدن بیمارانم به بیمارستان بروم. ممنونم که با ما آمدی. اگر اتفاقاً چیزی به ذهنت رسید یا کسی را پیدا کردی که بتواند چیز بیشتری به من در مورد خانم مورورا بگوید، خواهش می‌کنم با من تماس بگیر. نان شماره تلفن‌های تماس با من را به‌ات می‌دهد."

بیست و پنج دقیقه‌ی بعد، او در آسانسور بیمارستان به سمت بخش کودکان می‌رفت. وقتی کنار میز پرستاری ایستاد، زنی را با موهای فلفل نمکی و صورتی گندمگون دید که در حال صحبت با ریتا گرینبرگ بود.

ریتا به زن گفت: "بهتر است که با دکتر سالی صحبت کنید. دکتر فارل، ایشان خانم سوزان گانون هستند."

سوزان به سمت مونیکا برگشت و گفت: "دکتر، همسر سابق من، پیتر گانون، پدر سالی کارتر است. می‌دانم که او اجازه‌ی ملاقات با سالی را ندارد ولی من اجازه دارم. ممکن است من را پیش او ببرید؟"

۴۸

شنبه صبح ساعت ده، کارآگاه کارل فارست جلوی بیمارستان گرینویچ ویلیج توقف کرد. کارآگاه فارست قبل از اینکه جان هارتمن بازنشسته شود، با او همکاری می‌کرد. این فارست بود که اثر انگشت‌های روی عکسی را که از مونیکا گرفته شده بود، تطابق داده بود. بعد از اتفاقی هم که برای مونیکا افتاده بود، باز هم فارست بود که نوارهای ویدئویی دوربین‌های امنیتی اطراف خیابانی را که بیمارستان در آن قرار گرفته بود، بررسی کرده بود.

در کنار او، همکارش جیم ویلن نشسته بود. آنها عکس‌هایی را که همان موقع از یک پلیس زن روی پله‌های بیمارستان گرفته شده بود، نگاه می‌کردند. آنها از او خواسته بودند که دقیقاً همان جایی بایستد که مونیکا ایستاده بود، تا بفهمند کسی که از مونیکا عکس گرفته است، در کدام زاویه ایستاده بوده است.

فارست از عکس‌ها که در کامپیوتر روی پاهایش بود، پرینت گرفت. بعد با رضایت از نتیجه‌ی کارش آنها را به دست ویلن داد و گفت: "بین و خودت آنها را با هم مقایسه کن، جیم."

جیم ویلن عکسی را که به مطب مونیکا فرستاده شده بود، در دست گرفت و گفت: "کسی که از دکتر فارل با این بچه در بغلش عکس

گرفته، توی ماشین در همین جایی که ما ایستاده‌ایم نشسته بوده. زاویه‌اش کاملاً یکی است. اولش خیال می‌کردم شاید جان هارتمن دارد وقت خودش و ما را تلف می‌کند. اما حالا دیگر این‌طور خیال نمی‌کنم. بیا همه چیز را از اول بررسی کنیم."

"دوربین‌های اطراف بیمارستان نشان می‌دهد که پنج‌شنبه شب دکتر از پله‌ها پایین آمده. در تصویر بعدی می‌بینیم که کسی از ماشینش پیاده شده و به دنبال دکتر فارل تا انتهای خیابان رفته. این مرد یک گرمکن کلاه‌دار پوشیده بوده، دستکش به دست داشته. یک عینک تیره هم به چشم‌هایش زده بوده. دقیقاً همان توصیفاتش که آن خانم پیر در مورد مظنون به ما داد. پانزده دقیقه‌ی بعد دوربین نشان می‌دهد که خودروی پلیس ماشینش را به علت نریختن پول پارکینگ حمل می‌کند. حالا ما می‌دانیم که این یارو سامی باربر است، یک لات بی سر و پا که متهم به قتل بود و بعد تبرئه شد."

ویلن گفت: "تبرئه شد چون خودش یا یکی از دوستان با نفوذش هیأت منصفه را خریده بود. خیال نمی‌کنم آنها کسی را بیشتر از او مجرم بدانند. من در مورد آن پرونده خیلی جان‌کندم. حالا که دوباره دستم به‌اش رسیده، خیلی دلم می‌خواهد باهاش تسویه حساب کنم." زنی که پلیس راهنمایی بود و با آنها همکاری کرده و در زمان استراحتش در محل ایستادن مونیکا قرار گرفته بود تا از او عکس بیندازند، به سمت آنان آمد و پرسید: "چیزی را که می‌خواستید پیدا کردید؟"

فارست گفت: "مطمئن باش. و در ضمن از کمکت متشکرم." پلیس راهنمایی گفت: "هر وقت بخواهید در خدمتم. هیچ وقت به ذهنم هم خطور نمی‌کرد که مدل عکاسی بشوم." بعد دستی تکان داد

و رفت. بعد از اینکه او رفت، فارست هیجانزده به ماجرا برگشت. حتی اگر سامی باربر را دستگیر کنیم و آن خانم پیر شناسایی اش کند، می‌دانی که چه اتفاقی می‌افتد. اگر کار به دادگاه بکشد، یک وکیل خوب می‌تواند ثابت کند که آن خانم در شناسایی اش اشتباه کرده. هوا تاریک بوده و سامی عینک تیره به چشم داشته و کلاهش را هم روی سرش کشیده بوده. از همه‌ی اینها مهم‌تر، آنجا شلوغ بوده. اتوبوس رسیده و مردم می‌خواستند سوار شوند. آن زن تنها کسی است که خیال می‌کند کسی عمداً دکتر فارل را به سمت جلو هل داده. خود دکتر هم معتقد است همه‌ی داستان یک تصادف بوده. با این حساب پرونده به راحتی بسته می‌شود.

ویلن پرسید: "ولی اگر سامی دنبال او راه افتاده، معنی اش این است که کسی به او پول داده تا این کار را انجام بدهد. آیا دکتر هیچ نظری در این مورد داده؟"

جان هارتمن از شخصی به نام اسکات آلترمن حرف زده بود. فارست گفت: "من سابقه‌ی او را بررسی کردم. او یک وکیل موفق است که به تازگی به نیویورک نقل مکان کرده. ولی به نظر می‌رسد که پنج سال پیش در بوستون باعث آزار دکتر فارل شده. هارتمن معتقد است او تنها کسی است که دلیلی داشته تا عکسی از دکتر فارل تهیه کند." "یا اینکه آدمی مثل سامی این کار را برای او انجام داده؟"

"ممکن است. اما ما باید چه کار کنیم؟ اگر آلترمن شخص پشت پرده باشد، به همین راحتی از هدفش دست برنمی‌دارد. باید او را تحت نظر بگیریم و همین‌طور ببینیم آیا سامی در باشگاهی که کار می‌کند به کار غیرقانونی هم مشغول است یا نه. این جور راحتی می‌شود دلیل محکمی برای دستگیری اش پیدا کرد."

شنبه صبح، اسکات آلترمن همان مسیری را که اولیویا مورو روز قبل از مرگش رفته بود، دنبال کرد. روز جمعه بعد از اینکه ساختمان مسکونی اولیویا را ترک کرده بود، به شرکتی که اولیویا از آنها خودرو گرفته بود زنگ زده و خواسته بود با راننده‌ای که روز سه‌شنبه برای او رانندگی کرده بود، صحبت کند.

به او گفته بودند که اسم راننده شخصی به نام راب گاریگان است و الآن سر خدمت است ولی به او می‌گویند که حتماً با اسکات تماس بگیرد. اسکات هم به دفترش رفته و بعد از ظهر آخر وقت گاریگان با او تماس گرفته بود. او گفته بود: "همان‌طور که قبلاً هم احتمالاً به شما گفته‌اند، آن روز ما به یک سفر چهار ساعته به طرف ساوت هامپتون رفتیم. او هیچ‌کسی را ندید. ما به سمت یک خانه مقابل اقیانوس و بعد از آن هم به قبرستان رفتیم."

اسکات مضطربانه پرسیده بود: "هیچ‌کسی را ملاقات نکرد؟"
 "هیچ‌کس. او به من گفت در کنار یک خانه‌ی زیبا و بزرگ توقف کنم. می‌دانید، آنجا در آن منطقه همه‌ی خانه‌ها خیلی شیک بودند. او به من گفت که وقتی بچه بوده آنجا زندگی می‌کرده. نه در آن خانه‌ی بزرگ، بلکه در کلبه‌ای در کنار آن که حالا دیگر وجود نداشت. بعد به

قبرستان رفتیم و کنار یک آرامگاه خانوادگی ایستادیم. به نظرم اسمش همین باشد. او فقط آنجا ایستاد و به آن محل نگاه کرد و به من گفت که حالش خیلی بد است و می‌خواهد به خانه برگردد.^۱

«اگر دوباره به آنجا برگردی می‌توانی خانه و آرامگاه را شناسایی کنی؟»

«البته. چشم‌های من هنوز خوب کار می‌کنند.»

«آیا او چیز دیگری هم جز اینکه یک روزی آنجا زندگی می‌کرده گفت؟ منظورم این است که چیزی در مورد خانواده‌اش نگفت؟»

«نه. معلوم بود که برایش خیلی سخت است حرف بزند. می‌دانید، بعضی از آدم‌ها دوست ندارند خیلی حرف بزنند. من همیشه به این خواسته‌ی آنها احترام می‌گذارم. بعضی‌ها هم برعکس دوست دارند گپ بزنند و سر صحبت را خودشان باز می‌کنند. زخم می‌گوید من نمی‌توانم دهانم را ببندم. من هم بیشتر حرف‌هایم را سر کار می‌زنم.»

حالا در راه ساوت هامپتون، اسکات متوجه شد که راب گاریگان، که احتمالاً بیشتر اطلاعاتی را که داشت به او داده بود، برایش سخت است که تمام راه را ساکت بماند.

گاریگان پرسید: «می‌دانید که بزرگراه لانگ آیلند یعنی چه؟»

اسکات گفت: «نه، نمی‌دانم.»

«حروف ابتدایی کلمات این بزرگراه را در نظر بیاورید، متوجه می‌شوید که می‌شود دروغ^۱. اینجا اصلاً بزرگراه نیست. یک پارکینگ بزرگ و طولانی و خسته‌کننده است، مخصوصاً تابستان‌ها. یک پارکینگ صدوده کیلومتری. می‌دانم که شما این را نمی‌دانستید. شما

از بوستون آمده‌اید، درست است؟ از لهجه‌تان معلوم است.
 "نمی‌دانستم که لهجه‌ای به این واضحی دارم. به نظرت می‌توانم
 مثل شماها حرف بزنم؟"

اسکات نمی‌دانست باید خوشحال باشد یا ناراحت. هشت نسل
 از اجدادش در نیوجرسی زندگی کرده بودند. اگر پدرش بعد از
 فارغ‌التحصیلی از هاروارد برای کار به بوستون نرفته بود، شاید او هم
 در نیوجرسی بزرگ می‌شد. بعد هم که پدر و مادرش با هم آشنا شده
 بودند. وقتی او بچه بود، چقدر از اینکه به خانه‌ی بزرگ پدری بزرگ و
 مادر بزرگش می‌رفت، خوشحال بود. بعد از مرگ آنها هم اعضای
 خانواده آن ملک را فروخته بودند و یک زمین گلف به جای آن ساخته
 شده بود.

اسکات فکر کرد: پدر بزرگ و مادر بزرگ! آنها نقش پررنگی در زندگی
 من داشتند.

اولیویا مورو به مونیکا گفته بود که هم پدر بزرگ و هم مادر بزرگ
 واقعی او را می‌شناسد. اسکات می‌توانست شرط ببندد که این وسط
 رابطه‌ای با خانواده‌ی گانون وجود دارد. فقط اگر می‌توانست این
 رابطه را برای مونیکا پیدا کند...

گاریگان پرسید: "اشکالی ندارد من صدای رادیو را کم کنم؟"
 اسکات خوشحال شد و گفت: "خیلی هم خوب است."
 نزدیک به یک ساعت بعد که آنها با ساوت هامپتون رسیده بودند،
 گاریگان گفت: "به شما گفتم خانه‌ای که آن خانم به من نشان داد رو به
 اقیانوس بود. تقریباً نزدیک آن هستیم."

چند دقیقه‌ی بعد، اسکات احساس کرد که سرعت خودرو در
 حال کم شدن است و گاریگان اعلام کرد: "رسیدیم. این خانه واقعاً"

بزرگ است."

اسکات به خانه نگاه نکرد. نگاهش به اسمی که روی در ورودی حک شده بود، ثابت مانده بود: گانون. با خودش گفت: می‌دانستم! می‌دانستم. اولیویا می‌خواست چیزی در مورد گانون‌ها به مونیکا بگوید.

یک اتومبیل فراری اسپرت جلوی در پارک شده بود.

گاریگان پرسید: "یک نفر در خانه است. نمی‌خواهید زنگ بزنید؟" "شاید بعداً این کار را بکنم. ولی اول دلم می‌خواهد به آن آرامگاهی که گفتی بروم."

"بله. می‌دانید بزرگ‌ترین منفعت زندگی در کنار قبرستان چیست؟" "نه. نمی‌دانم."

"اینکه همسایه‌هایی ساکت و بی‌آزار دارید."

دقایقی بعد که اسکات از خودرو پیاده شد و کنار آرامگاهی ایستاد که اسم «گانون» بر روی آن حک شده بود، فکر کرد: آیا زیادی ساکت هستند. کاش آلکساندر گانون می‌توانست با من حرف بزند.

اسکات در نظر آورد که وقتی اولیویا مورو دختر بچه بوده، در کنار گانون‌ها زندگی می‌کرده است و چهارشنبه‌ی پیش که فوت کرده بود، هشتاد و دو سال داشت. اگر آلکساندر زنده بود، الآن بیشتر از صد سال داشت. پدر مونیکا موقع مرگش هفتاد ساله بود و اسکات فکر کرد که اگر او پسر آلکساندر بوده است، و وقتی آلکساندر بیست سال داشته او متولد شده بوده است، در آن زمان اولیویا بچه بوده و پس قطعاً نمی‌توانسته است مادر بچه باشد.

اسکات از خودش پرسید: اما مادر اولیویا چگونه؟ وقتی اینجا زندگی می‌کردند او چند ساله بوده؟ حتماً بیست و خرده‌ای ساله بوده. یعنی ممکن است او از آلکساندر بزرگ‌تر شده و بچه را به فرزندخواندگی داده

بلشد؟

در این صورت، آیا گانوها به او پول داده بودند؟ چرا آکس در وصیت‌نامه‌اش چیزی در مورد تنها فرزندش قید نکرده بود؟ شاید او اصلاً از موضوع خبر نداشت. اما کاملاً واضح بود کسی که از آکس باردار شده بود، فردی بود که برای خانواده‌ی گانون کار می‌کرد. شاید والدین آکساندر به رابطه‌ی او خاتمه داده و دختر را وادار به سکوت کرده بودند. آن روزها، اگر چنین اتفاقی می‌افتاد، دختر را به جایی دور می‌فرستادند تا وضع حمل کند و به او پول می‌دادند تا دهانش را ببندد.

اسکات آخرین نگاه را به آرامگاه انداخت و سوار اتومبیل شد. گاریگان شادمانانه پرسید: "کجا برویم؟"
 "لطفاً به طرف همان خانه‌ای برو که کنارش توقف کردی. برویم صاحب آن ماشین گران‌قیمت را ببینیم. شاید بدش نیاید گپ کوتاهی با یک مهمان ناخوانده بزند."

۵۰

جمعه بعد از ظهر، پیتر گانون بعد از اینکه پلیس او را مجبور به ترک خانه اش کرد، خودش را سرگردان و بی هدف در ورودی ساختمانی یافت که قبلاً با سوزان در آن زندگی می کرد. او این آپارتمان را چهار سال پیش موقع جدایی به سوزان داده بود. دریا با دیدن او قیافه اش را در هم کشید ولی مؤدبانه با او احوالپرسی کرد.

“آقای گانون. خوشحالم که شما را می بینم.”

“من هم همین طور، رامون.” پیتر دلیل روترش کردن دریا را می فهمید. او اجازه نداشت پیتر را بدون اجازه ی سوزان به همین راحتی به داخل ساختمان راه بدهد. “رامون. ممکن است زنگ بزنی و ببینی زنم خانه هست یا نه؟”

بعد پشیمان شد و دوباره گفت: “منظورم خانم گانون است.”

نگهبان گفت: “بله، آقا.” و شماره ی داخلی آپارتمان سوزان را گرفت.

پیتر مضطربانه منتظر ماند. فکر کرد شاید او الآن سر کار باشد. ممکن نبود سوزان در این موقع روز در خانه باشد. او با خودش گفت: خدایا، چه مرگم شده؟ نمی توانم درست فکر کنم. رامون چه می گوید؟

“آقا، خانم گانون گفتند می توانید بالا بروید.”

پیتر می‌توانست تعجب و کنجکاوی را در چشم‌های نگهبان ببیند. او خودش می‌دانست که چقدر به هم ریخته و داغون به‌نظر می‌رسد. پیتر وارد سرسرا شد و از روی فرش قدیمی و آشنای آنجا به سمت آسانسور رفت. در آسانسور باز بود. متصدی آسانسور که او هم برای مدت طولانی در ساختمان کار می‌کرد، به او خوشامد گفت و بی‌آنکه سؤالی کند، دکمه‌ی طبقه‌ی ششم را زد.

همین‌طور که آسانسور در حال بالا رفتن بود، پیتر متوجه شد که نمی‌داند چرا آنجاست و باید چه چیزی را برای سوزان توضیح بدهد. وقتی در خیابان در حال راه رفتن بود، عکسی از رنه را در روزنامه‌های پست و نیوز دیده بود. شک نداشت که سوزان هم روزنامه‌های صبح را دیده است. او رنه را سریع به‌خاطر می‌آورد و به‌راحتی حدس می‌زد که چرا پیتر از او پول می‌خواسته است.

آسانسور ایستاد. پیتر دید که متصدی آسانسور پرسشگرانه نگاهی به او انداخت. وقتی در پشت سرش بسته شد، او یک دقیقه‌ی کامل ایستاد. آپارتمان آنان دویلکس و دونبش بود. پیتر درحالی‌که احساس سرما می‌کرد و دست‌هایش را در جیب‌های کت چرمی‌اش کرده بود، به سمت در آپارتمان به راه افتاد.

در نیمه باز بود و قبل از اینکه او ضربه‌ای به در بزند، سوزان در درگاه در ظاهر شد. لحظه‌ای طولانی به یکدیگر نگاه کردند. پیتر دید که سوزان از دیدن او شوکه شده است و حدس زد که حمام و اصلاح صورتش آثار زیاده‌نوشی او را از بین نبرده است.

سوزان لباس پشمی خاکستری رنگی پوشیده و کمربندی روی آن بسته بود که کمر باریکش را باریک‌تر نشان می‌داد. دستمال گردن رنگارنگی هم دورگردنش انداخته بود. تنها جواهراتش گوشواره‌هایی

نقره‌ای بود که با صورت گندمگون و موهای فلفل نمکی‌اش هماهنگی داشت. پیتز فکر کرد که سوزان مثل همیشه جذاب و باکلاس به نظر می‌آید. زنی که او هیچ‌وقت در طول این سال‌ها قدرش را ندانسته و نفهمیده بود که چقدر با داشتنش خوشبخت است.

”بیا تو، پیتز.“

سوزان کنار ایستاد تا او داخل شود. پیتز مطمئن بود که سوزان می‌خواهد خودش را از هرگونه تماسی با او دور نگه دارد، و با خودش گفت: نگران نباش، سوزان. من هیچ تلاشی برای این کار نخواهم کرد.

او بی‌هیچ حرفی به طرف اتاق نشیمن رفت. پنجره‌های اتاق روبه پارک مرکزی باز می‌شد. پیتز به طرف پنجره رفت و گفت: ”این منظره هیچ‌وقت عوض نمی‌شود.“ سپس به سمت سوزان برگشت. ”سو. من توی یک دردسر بزرگ افتاده‌ام. می‌دانم که حق ندارم مزاحم تو بشوم. اما در این لحظه نمی‌دانم باید با چه کسی مشورت کنم.“

”بنشین، پیتز. انگار از توی غار بیرون آمدی. امروز عکس رنه کارتر را در روزنامه‌ها دیدم. این همان زنی است که تو با او رابطه داشتی، نه؟“

پیتز به زحمت روی مبل نشست. احساس می‌کرد که دیگر توان نگهداری بدنش را روی پاهایش ندارد. گفت: ”بله. همان است. سو. قسم می‌خورم که من دو سالی است از او خبر نداشتم. او به لاس‌وگاس رفته بود. من حالم از او به هم می‌خورد. می‌دانم که چه اشتباه وحشتناکی کرده‌ام. از کارم پشیمانم. هر روز زندگی‌ام هم پشیمان‌تر می‌شوم.“

”پیتز، روزنامه‌ها نوشته‌اند که رنه کارتر یک بچه‌ی نوزده ماهه دارد.“

بچه‌ی توست؟

این سؤالی بود که پیترگانون آرزو می‌کرد هیچ‌وقت مجبور نشود به آن جواب بدهد، و نجواکنان گفت: "بله. من نمی‌خواستم که تو هیچ‌وقت چیزی در این مورد بدانی. می‌دانم که چقدر از آن سقط جنین‌های پی در پی عذاب کشیدی."

"چقدر به فکر من بوده‌ای! از کجا می‌دانی که بچه‌ی خودت است؟"

پیتر به چشم‌های همسر سابقش که از سر تمسخر نگاهش می‌کرد، خیره شد و جواب داد: "بله. مطمئنم که بچه‌ی خودم است. رنه گزارشی از آزمایش دی‌ان‌ای او را برایم فرستاده بود. من هیچ‌وقت بچه را ندیدم. هیچ‌وقت دلم نمی‌خواست او را ببینم."

سوزان پرخاشگرانه گفت: "باید از خودت خجالت بکشی. آن بچه از گوشت و خون توست. براساس گفته‌های روزنامه‌ها آن بچه در شرایطی خیلی بحرانی در بیمارستان بستری است و نونگانش نیستی؟ تو دیگر چه جور جانوری هستی؟"

پیتر ملتسانه گفت: "سو. من جانور نیستم. رنه به من گفته بود او دوستانی دارد که خیلی خواهان بچه هستند و می‌خواهد بچه را به آنها بسپارد. من هم خیال کردم که حتماً همین کار را می‌کند و این بهترین راه برای بچه است. دو سال پیش من به رنه دو میلیون دلار دادم تا بتواند بچه را نگه دارد و از زندگی من بیرون برود. اما سه ماه پیش زنگ زد و گفت که یک میلیون دلار دیگر می‌خواهد. برای همین من از تو تقاضای قرض کردم. کس دیگری را نداشتم که از او پول بگیرم."

پیتر دید که حالت چهره‌ی سوزان از تمسخر به هوشیاری تغییر

کرد و بعد او پرسید: "پیتر، آخرین بار چه موقع رنه را دیدی؟"
پیتر فکر کرد که بهتر است سعی نکند او را فریب بدهد، و گفت:
"سه‌شنبه شب. سو، من یک میلیون دلار نداشتم که به او بدهم. یک
ساک خرید برداشتم و صد هزار دلار در آن گذاشتم و به کافه
رستورانی که او گفته بود رفتم. او ساک را از من گرفت و با عجله از
رستوران بیرون رفت. من هم دنبالش رفتم. بازویش را گرفتم و چیزی
شبه این گفتم که من دیگر بیشتر از این ندارم. او یک کشیده توی گوش
من زد و ساک را روی زمین انداخت. وقتی دوباره آن را از روی زمین
برداشت، احساس کردم حالم دارد به هم می‌خورد. تمام روز نوشیده
بودم. من توی خیابان از او جدا شدم."

"بعدهش چه شد؟"

"گیج و داغون بودم. چیز دیگری یادم نمی‌آید، تا اینکه روی
کاناپه‌ی دفترم از خواب بیدار شدم، بعد از ظهر روز بعدهش."

"دفترت؟ یعنی کسی صبح تو را از خواب بیدار نکرد؟"

"آدم دیگری نبود. من همه را مرخص کرده‌ام. نمی‌توانستم حقوق
آنها را بدهم. سو، امروز دو تا پلیس به آپارتمانم آمدند. من به آنها
اجازه دادم یک آزمایش دی‌ان‌ای از من بگیرند. آنها مجوز تفتیش
خانه و دفتر را داشتند. من را مجبور کردند خانه را ترک کنم."

"پیتر، داری به من می‌گویی که آن شب رنه کارتر را بعد از دعویاتان
با یک ساک پر از اسکناس ترک کردی؟ و حالا داری می‌گویی که چیز
دیگری یادت نمی‌آید تا از خواب بیدار شدی؟ می‌دانی که جسدهش
خیلی نزدیک به محل آن رستوران، جایی که تو او را ترک کردی، پیدا
شده؟ خدایا، تو نمی‌فهمی که توی چه دردسری افتاده‌ای؟ تو مظنون
ماجرای نیستی. تو کاملاً متهم درجه اول هستی."

"سوزان، قسم می‌خورم که نمی‌دانم بعد از آن چه اتفاقی برای او افتاد."

"پیتز، داری می‌گویی که نمی‌دانی بعدش چه شد. آیا به پلیس گفته‌ای که رنه از تورشوه می‌گرفته تا چیزی در مورد گرگ و رشوه‌های سازمان نگوید؟"

"نه، نه.. البته که نه. نمی‌خواهم گرگ را درگیر این قضیه بکنم. به آنها گفتم که او بعد از گرفتن آن دو میلیون باز هم پول می‌خواسته." پیتز می‌دانست الآن اشک‌هایش سرازیر می‌شود. نمی‌خواست این جوری جلوی سوزان خرد شود. "سوزان، واقعاً متأسفم که تو را درگیر این مسأله کردم. من به کسی احتیاج داشتم که بتوانم با او درددل کنم. تو اولین کسی بودی که به ذهنم رسید. در واقع تو تنها کسی هستی که دارم."

"این حرف‌ها دردی را درمان نمی‌کند. تو اول باید یک قهوه بخوری. بگذار یک ساندویچ هم برایت درست کنم. آخرین بار کی غذا خوردی؟"

"نمی‌دانم. چهارشنبه که در دفتر از خواب بیدار شدم، به خانه برگشتم و دوباره به رختخواب رفتم. تمام دیروز خانه بودم تا اینکه تو را دیدم. وقتی از تو هم ناامید شدم، باز شروع به نوشیدن کردم."

"پیتز، سه‌شنبه صبح تو به رنه کارتر گفته بودی که پول بیشتری نداری تا به او بدهی. چرا چهارشنبه شب می‌خواستی از من قرض بگیری؟"

"چون می‌دانستم او به این راحتی دست‌بردار نیست و اگر سراغ پلیس برود، گرگ به دردسر بزرگی می‌افتد."

"پیتز، گفتمی پلیس مجوز تفتیش خانه را داشت. خیال می‌کنی آنها

چیزی در خانه یا دفترت پیدا می‌کنند که به دردشان بخورد؟
"سوزان، البته که نه."

"یادت می‌آید با او دعوایت شد یا نه؟ وقتی به تو کشیده زد شاید تو هم او را زدی؟"
"قسم می‌خورم که هیچ کاری نکردم. فقط می‌خواستم دیگر دور و بر من نباشد."

"پیتز، تو به پلیس گفتی که او می‌خواست پول بیشتری از تو اخاذی کند. به من گوش کن. تو به یک وکیل احتیاج داری. من نمی‌توانم در زمینه‌ی جنایی کمک کنم. اما حتی یک دانشجوی حقوق سال اولی هم می‌تواند از حرف‌های تو برایت دردسر درست کند. خوشبختانه آنها نمی‌توانند من را به عنوان شاهد احضار کنند چون من وکیلیم و می‌توانم بگویم که تو مشاوره‌ی حقوقی با من داشتی. اما به هیچ‌کس حرفی نزن و یک کلمه اضافه‌تر نگو و هیچ سؤال‌ی را هم جواب نده. حتماً تا حالا دیگر کار پلیس تمام شده. وقتی غذایت را خوردی، برو خانه و کمی استراحت کن. به‌اش احتیاج داری. همان‌جا بمان تا من خبرت کنم. باید چند جایی زنگ بزنم و بهترین وکیل جنایی را که وجود دارد، برایت پیدا کنم."

یک ساعت بعد که پیتزگانون آپارتمان سوزان را ترک کرد، با نگاهی به عقب، اتاق نشیمن شیک و زیبای سوزان را با آن مبلمان راحت و هماهنگ، فرش عتیقه و پیانوی گران‌قیمتی که در یکی از سالگردهای ازدواجشان به او هدیه داده بود، در نظر آورد و فکر کرد که چقدر دلش می‌خواهد می‌توانست روی آن کاناپه دراز بکشد و به صدای پیانو زدن سوزان گوش کند.

و با خودش گفت: من همه‌ی این آرامش و راحتی را برای خاطر رنه

کارتر از دست دادم و حالا رنه دارد بقیه‌ی زندگی‌ام را هم حرام می‌کند! وقتی او به آپارتمانش برگشت، همه جا نامنظم و آشفته بود. همه‌ی کتوها را بیرون کشیده بودند و همه‌ی لباس‌ها روی فرش افتاده بود. محتویات یخچال را هم روی پیشخوان آشپزخانه گذاشته بودند. کوسن‌ها و بالش‌های روی مبل‌ها هر کدام گوشه‌ای افتاده بود و همه‌ی اسباب و اثاثیه وسط هال خانه قرار داشت. تابلوهای نقاشی هم از روی دیوار برداشته شده بود. آنها یک رونوشت از مجوز تفتیش روی میز اتاق نشیمن برایش گذاشته بودند.

پیتر مثل یک آدم کوک شده، شروع به تمیز و مرتب کردن خانه کرد. فعالیت جسمانی به‌اش کمک کرد که فکرش بازتر شود. سوزان معتقد بود که احتمال دارد او بازداشت شود. پیتر اصلاً باورش نمی‌شد. احساس می‌کرد دارد یک فیلم وحشتناک می‌بیند. او هیچ‌وقت کسی را کتک نزده بود. تا حالا حتی انگشتش را هم به کسی نزده بود. حتی وقتی بی‌چه هم بود، دعوا نمی‌کرد. حتی وقتی رنه تهدیدش کرده بود، پیتر سعی کرده بود به جای درگیری، از سوزان پول قرض بگیرد.

من او را نکشتم. اگر می‌خواستم او را بکشم، قبلاً این کار را کرده بودم. چرا یادم نمی‌آید بعد از اینکه آن شب رنه را ترک کردم، چه اتفاقی افتاد؟

وقتی همه‌ی وسایل را سر جایش برگرداند، ذهنش پر از سؤال‌های مختلف بود. من بعد از ترک رنه کجا رفتم؟ باکسی حرف زدم یا خیال می‌کنم که این کار را کرده‌ام؟ آیا کسی را که صورتش آشنا به نظر می‌رسید آن طرف خیابان ندیدم؟ نمی‌دانم. نمی‌دانم. کمی بعد از نیمه شب بود که دربان به او زنگ زد. "آقای گانون،

کارآگاه تا کر و همکارشان اینجا هستند و می‌خواهند شما را ببینند."
پیتر سراپا ترس و آشفتگی جواب داد: "آنها را به بالا راهنمایی
کن." بعد صبر کرد تا صدای زنگ در بلند شود. در را باز کرد و دو
کارآگاه با صورت‌هایی جدی و اخم‌آلود وارد شدند.
بری تا کر گفت: "آقای گانون، شما به جرم قتل رنه کارتر بازداشت
هستید. حق دارید که چیزی نگوید. هر چیزی بگویید به عنوان
مدرکی بر علیه شما استفاده خواهد شد..."
هر کلمه‌ای که پیتر می‌شنید، مثل یک ضربه بر سرش فرود می‌آمد.
"شما حق دارید که به وکیل‌تان..."
او سعی می‌کرد اشک‌هایش را نگه دارد. به یاد زمانی افتاد که در
شب افتتاحیه‌ی نمایش، رنه کارتر بازویش را گرفته و پرسیده بود که
چرا تنها نشسته است!

۵۱

شنبه صبح، رایان جنر برنامه‌اش را به جریان انداخت. ساعت هفت از خواب بیدار شد و حمام کرد و ریشش را تراشید. خدا را شکر آپارتمان بزرگ بود و در اتاق خوابش یک حمام و دستشویی داشت و این احتمال برخوردار با آلیس را کم می‌کرد. امیدوار بود تا وقتی آماده‌ی رفتن می‌شود، او هنوز در خواب باشد. اما وقتی به آشپزخانه رفت، او آنجا بود. یک ریدوشامبر صورتی ساتن به تن داشت، موهایش پریشان بود و آرایش ملایمی هم کرده بود. رایان فکر کرد: او زیبست، ولی نه برای من.

آلیس همین‌طور که برای رایان قهوه می‌ریخت، پرسید: "تو نمی‌خواهی امروز هم که روز تعطیلی‌ات است، بیشتر در تخت بمانی و استراحت کنی؟"

رایان دید که آلیس یک ظرف میوه‌ی خرد شده و یک پارچ آب‌پرتقال تازه هم روی میز گذاشته است. گفت: "نه. من باید برای یک کار فوری بیرون بروم. برای همین هم می‌بایست زود بیدار می‌شدم."

"خوب، حتماً به عنوان دکتر می‌دانی که صبحانه‌ی خوب اساس تغذیه‌ی سالم است. من دیدم که در طول هفته با عجله و بی‌صبحانه

بیرون می‌روی. چرا نمی‌نشینی تا برایت تخم مرغ و نان برشته بیاورم؟"

رایان می‌خواست قبول نکند، ولی خیلی گرسنه بود و در ضمن دلیلی نداشت این پیشنهاد را رد کند. پس گفت: "عالی به نظر می‌رسد." روی صندلی نشست، و برای خودش آب پرتقال ریخت و فکر کرد که باید از آنجا برود. اگر مونیکا همان موقع وارد می‌شد و آنها را در آن وضعیت می‌دید، معلوم بود که چه فکری می‌کرد.

آلیس همین‌طور که تخم مرغ‌ها را در ظرفی پر از آب جوش می‌انداخت، گفت: "امیدوارم دیشب دیروقت که به خانه آمدم باعث نشده باشم تو بیدار شوی."

رایان گفت: "من نشنیدم که تو برگشتی. ساعت یازده به تخت‌خوابم رفتم." و فکر کرد که شب قبل را چطور گذرانده بود. به دیدن یک فیلم بیخود رفته بود چون نمی‌خواست با او در خانه باشد. اگر آلیس آنجا نبود، او می‌توانست به خانه بیاید و استراحت کند. و با خودش گفت: خانه. خنده‌دار بود. حالا هر دوی آنها آنجا را خانه‌ی خود می‌دانستند. آلیس نان‌ها را در تستر گذاشت و گفت: "تو از من نپرسیدی ولی من به‌ات می‌گویم که چه کار کردم."

رایان سعی می‌کرد خودش را علاقه‌مند نشان بدهد، پرسید: "حالا می‌پرسم. چه کار کردی؟"

"من در مراسم شامی که ناشر مجله‌ی اوری وان برگزار کرده بود شرکت کردم. این مهمانی برای بازنشسته شدن سردبیر قسمت مد بود. آنها به من این شغل را پیشنهاد دادند. این یعنی من در مورد مدل مو لباس و آرایش افراد مهم و معروف گزارش تهیه کنم. این شغلی است که از وقتی وارد کار مد و زیبایی شدم، همیشه آرزویش را

داشتم.

رایان محترمانه گفت: "برایت خیلی خوشحالم، آلیس. من دوستانی در دنیای چاپ و نشر دارم و می‌دانم که چه کار سختی می‌تواند باشد. این مجله‌ای که تو می‌گویی، یکی از مهم‌ترین مجلات در این زمینه است. هر جا که بروی یکی از آن را می‌بینی."

آلیس ادامه داد: "همان‌طور که می‌دانی، من امروز به آنلاتا برمی‌گردم. باید یک نفر را پیدا کنم که آپارتمانم را اجاره بدهد و وسایلم را جمع کند. لباس‌هایم هم باید بسته‌بندی شود. آنها می‌خواهند من حداکثر تا دو هفته‌ی دیگر شروع به کار کنم. اشکالی ندارد که خواهر ناتنی‌ات تا پیدا کردن جای مناسبی پیش تو برگردد؟ اینجا آپارتمان بزرگی است و من قول می‌دهم که مزاحم تو نشوم."

رایان فکر کرد: خواهر ناتنی؟ خدایا! این دختر به نگهبان گفته خواهر ناتنی من است. و گفت: "آلیس، مردم در نیویورک همیشه آپارتمانشان را با هم شریکی می‌گیرند. ولی من باید دنبال جایی برای خودم بگردم. امروز هم می‌خواستم دنبال همین کار بروم. مطمئن باش که وقتی تو برگردی من از اینجا رفته‌ام."

او فکر کرد: من از اینجا می‌روم، حتی اگر مجبور شوم به یک هتل بروم.

"خوب، امیدوارم که گاهی یکدیگر را برای صرف نوشیدنی یا شام ببینیم. قول می‌دهم که مهماندار خوبی باشم. من دوستان جالبی در نیویورک دارم." آلیس بشقاب تخم‌مرغ را جلوی رایان گذاشت و دوباره فنجان قهوه‌اش را پر کرد.

رایان تنها جوابی را که به ذهنش می‌رسید، داد: "بله، حتماً. اگر من را دعوت کنی، خواهم آمد." و فکر کرد: آلیس خیلی خوب و جذاب

است و مطمئنم که خیلی هم باهوش است. اگر مونیکا را ندیده بودم، شاید قضیه فرق می‌کرد.

دوشنبه صبح که مونیکارا می‌دید، برگرداندن پرونده به او دلیل خوبی برای عذرخواهی بود و رایان می‌توانست نشان بدهد که نمی‌خواسته است در حضور پرستار باعث ناراحتی‌اش بشود. شبی که مونیکا به خانه‌ی او آمده بود، به وضوح خوشحال بود.

آلیس پرسید: "خوب، تخم مرغ‌ها چطورند؟ منظورم این است خوب پخته‌اند، این طور نیست؟"

رایان گفت: "کاملاً. خیلی ممنونم، آلیس. من دیگر باید بروم. سری هم باید به بیمارستان بزنم."

او می‌خواست به بیمارستان برود تا پرونده‌ی مایکل اُکی‌یف را ببیند و شماره‌ی تلفن و نشانی آنها را از توی پرونده بردارد. همین امروز می‌بایست جایی را برای خودش پیدا می‌کرد، اما به خانواده‌ی مایکل هم زنگ می‌زد و در صورت امکان به دیدن آنها می‌رفت. دلش می‌خواست خودش او را قبل از شهادت دادن در مورد وقوع معجزه در مورد بازیافتن سلامتی‌اش ببیند.

بعد از خداحافظی با آلیس، وقتی با آسانسور به طبقه‌ی پایین می‌رفت، به یاد رؤیایی افتاد که شب قبل دیده بود. مونیکا هم در رؤیای او بود. دلیلی نداشت که او در این رؤیا باشد. از وقتی چیزی نمانده بود مونیکا زیر اتوبوس برود، او خیلی نگرانش بود.

اما موضوع فقط این نبود که مونیکا در رؤیای او بود. رایان یادش آمد که خودش هم در خواب با یک راهبه صحبت کرده بود.

فکر کرد: خدای بزرگ! حالا دیگر من خواب خواهر کاترین را هم

می‌بینم!

ساعت سه بعدازظهر، دکتر لانگدون و دکتر هادلی برای صرف ناهاری دیر هنگام یکدیگر را در رستوران هتل رجیس ملاقات کردند. آنها تصمیم گرفتند که از یک فهرست غذای سبک چیزی انتخاب کنند و جایی بنشینند که دورتر از بقیه میزها باشد.

لانگدون با لحنی خشک گفت: "دکترها اول باید خودشان را درمان کنند. خدایا، کلی، اوضاع به اندازه‌ی کافی خراب و به هم ریخته هست. تو دیگر لازم نیست بدترش کنی. چقدر وحشتناک به نظر می‌رسی."

دکتر هادلی در جواب گفت: "گفتنش برای تو راحت است. تو جای من در مراسم خاکسپاری اولیویا نبودی تا ببینی که مونیکا فارل چگونه به من خیره شده بود. تو خاکستر اولیویا مورورا در دست نگرفتی تا آن را به قبرستان ببری."

لانگدون گفت: "خوب. تو نهایت احترام را نشان دادی. این خیلی مهم است."

هادلی با لحنی گله‌مند گفت: "به‌ات گفتم که ما باید پول مورد نیاز پیتر را به‌اش قرض بدهیم. او این پول را برای رنه کارتر لازم داشت." "خودت بهتر می‌دانی که سازمان دیگر پولی در بساط ندارد. در

ضمن او به این پول‌ها راضی نمی‌شد و ماه بعد باز هم برای گرفتن پول برمی‌گشت. با همه‌ی اینها پیتر با کشتن او به ما لطف کرد."

هادلی پرسید: "امروز با گرگ صحبت کرده‌ای؟ من می‌ترسم به‌اش زنگ بزنم."

"البته که باهاش حرف زده‌ام. ما بیانیه‌ای نوشتیم و برای چاپ به روزنامه‌ها دادیم. مضمونش این است: ما استوارانه پشت پیتر گانون ایستاده‌ایم. او بی‌گناه است و ما مطمئنیم که به‌زودی این مسأله ثابت و او تبرئه می‌شود."

"تبرئه؟ آنها آن صد هزار دلاری را که ادعا کرده به رنه کارتر داده در دفترش پیدا کرده‌اند. خودم این را توی روزنامه خواندم."

"کلی، انتظار داری توی روزنامه‌ها چه می‌گفتم؟ یادت می‌آید که پیتر چقدر تلاشش را کرد تا سازمان را متقاعد کند که پولی قرض بگیرد؟ این گرگ بود که می‌خواست او را متقاعد بکند اگر معلوم شود رنه کارتر از او بچه دارد هیچ اتفاقی نمی‌افتد. حالا چه فرقی می‌کند؟ هر روز از این خبرها در روزنامه می‌خوانیم. متأسفانه مثل اینکه برای پیتر سنگین‌تر تمام شده و این دفعه قهرمان داستان پیتر است."

وقتی پیشنهادت به طرفشان آمد، هر دو ساکت شدند. "آقایان، دوباره لیوانتان را پر کنم؟"

دکتر هادلی جواب داد: "بله." و بلافاصله باقی‌مانده‌ی محتویات لیوانش را سر کشید.

لانگدون گفت: "من یک قهوه می‌خواهم. و بهتر است چیزی هم برای خوردن سفارش بدهیم. من یک سالاد ماهی تن می‌خورم. کلی، تو چه می‌خوری؟"

هادلی گفت: "همبرگر."

وقتی پیشخدمت رفت، لانگدون به هادلی گفت: "کلی، داری همین‌طور وزن اضافه می‌کنی. این همبرگرهای پیردار پر از کالری است. به عنوان روان‌پزشک دارم به‌ات می‌گویم که از شدت استرس داری بیشتر می‌خوری."

کلی به او خیره شد. "داگ، بعضی وقت‌ها مثل این است که انگار اصلاً تو را نمی‌شناسم. همه چیز خراب شده و من و تو در آستانه‌ی رفتن به زندان هستیم، آن وقت تو در مورد کالری‌های اضافه‌ای که وارد بدن من می‌شود حرف می‌زنی؟"

"من هم جدی به موضوع نگاه می‌کنم. همان‌طور که هر دوی ما می‌دانیم، ما مشکل اول را حل کردیم؛ اولیویا مورورا می‌گویم، قبل از اینکه بتواند به ما ضرری بزند. مونیکا فارل مشکل دوم ماست. آن هم به زودی درست می‌شود. بعد از آن می‌توانیم به علت بعضی از سرمایه‌گذاری‌های اشتباه، سازمان را ورشکسته اعلام کنیم. گرگ کارهای کاغذی آن را انجام می‌دهد. بعد من می‌خواهم بازنشسته شوم و از بقیه‌ی زندگی‌ام لذت ببرم و به جایی مثل جنوب فرانسه بروم. به‌ات پیشنهاد می‌کنم تو هم همین‌طور فکر کنی."

لانگدون احساس کرد که تلفن همراهش در جیبش تکان می‌خورد. آن را برداشت، به شماره‌ی روی صفحه نگاه کرد و به سرعت جواب داد: "الو، من دارم با کلی ناهار می‌خورم."

وقتی لانگدون مشغول صحبت با تلفن بود، کلی به صورتش نگاه می‌کرد.

"درست است. این مشکل ساز می‌شود. من دوباره به‌ات زنگ می‌زنم." لانگدون تلفنش را بست و به کلی نگاه کرد. "شاید تو حق داشته باشی که این قدر نگران هستی. آن یارو آلترمن دیروز در

ساختمان محل سکونت اولیویا مورو بوده و امروز به ساوت هامپتون رفته. حالا دیگر حتماً متوجه ارتباطی بین گانون و خانم مورو شده. اگر همین‌طور کندوکاو بکند، کند همه چیز را در می‌آورد.

کلی فکر کرد: یک نفر دیگر هم باید کشته شود، و به یاد صورت اولیویا مورو در هنگام کلنجارش با او در زمان مرگ افتاد. پرسید: "حالا باید چه کار کنیم؟"

لانگدون جواب داد: "ما نباید کاری کنیم. قبلاً دستوری برای تمام کردن کارش داده شده."

سوفی روتکوفسکی بعد از صرف قهوه با نان و دکتر فارل به آپارتمانش برگشت. سرش پر از خاطرات این چند سال با خانم مورو بود. همین طور که لباس هایش را در می آورد تا بلوز و شلوار کتان مخصوص کارش را بپوشد، فکر هم می کرد.

کاشکی وقتی او فوت کرد، من در کنارش بودم. تأسف آور است که او تنها بود. وقتی من بمیرم، حداقل بچه هایم برای خدا حافظی کنارم خواهند بود. اگر بفهمند که من دارم می میرم هیچ چیزی در دنیا جلو دارشان نیست...

دکتر فارل چه چهره ی دوست داشتی و معصومی داشت. باور کردنش سخت است که او دکتر است و این قدر مؤدب و محترم برخورد می کند. آن طور که توی روزنامه ها نوشته بودند، هفته ی پیش نزدیک بوده زیر اتوبوس برود. خانم مورو هیچ خوشاوندی در مراسم تدفینش نداشت. حتی کشیش هم به این موضوع اشاره کرد. چقدر قشنگ در مورد خانم مورو صحبت کرد. دکتر فارل چقدر ناامید و دلشکسته شد وقتی فهمید من نمی دانم که خانم مورو می خواست چه اطلاعاتی در مورد پدر بزرگ و مادر بزرگش به او بدهد. دکتر فارل هم هیچ قوم و خویشی ندارد. خدایا! مردم مشکلات زیادی دارند و به تنهایی از پس آنها بر نمی آیند...

سوفی که با این یادآوری‌ها دلتنگ شده بود، میل‌های بافتنی‌اش را برداشت. او بافتن ژاکتی را برای کوچک‌ترین نوه‌اش شروع کرده بود و به این ترتیب از نیم ساعت وقت باقی‌مانده‌اش تا رفتن به سرکار بعدی‌اش استفاده می‌کرد.

می‌بایست ساعت یک در ساختمان شواب می‌بود و کارش را در آپارتمانی که سه طبقه پایین‌تر از آپارتمان خانم مورو بود، انجام می‌داد. زوجی که صاحب ساختمان بودند، هر دو نویسنده بودند و در خانه کار می‌کردند. دلیل اینکه می‌خواستند روز شنبه کسی برای تمیزکاری خانه بیاید این بود که همان روز به خانه‌ی بیلاقی‌شان در کانتیکت می‌رفتند.

سوفی این کار را فقط به یک دلیل ادامه می‌داد. آنها برای اینکه او روز شنبه به آنجا برود، به او دو برابر دستمزد می‌دادند و با پانزده نوه‌ای که او داشت، این مبلغ می‌توانست کمکی برای خرید هدایایی برای آنها باشد.

همچنان کار کردن در آنجا برایش سخت‌تر و سخت‌تر می‌شد. ساعت یک، سوفی کلیدش را در قفل در چرخاند. آنها مثل خانم مورو نبودند. اولین بار نبود که این موضوع را به خودش یادآوری می‌کرد. چند دقیقه‌ی بعد شروع به خالی کردن سطل‌های پر از زباله کرد، حوله‌های کثیف را از کف حمام برداشت، یخچال را تمیز کرد و ظرف‌های نیمه خالی کثیف را شست. این آدم‌ها به معنی واقعی کلمه کثیف بودند.

ساعت شش، وقتی آپارتمان را ترک می‌کرد، خانه بوی تمیزی می‌داد. ماشین ظرفشویی را خالی کرده بود، لباس‌های خشک را داخل کمد چیده بود و پرده‌ها را تا نیمه کشیده بود. آن زن و شوهر به

او گفته بودند چقدر لذت بخش است که روز دوشنبه به خانه برگردی و با چنین خانه‌ی تمیزی مواجه شوی. او با یادآوری این مسأله از خودش پرسید: چرانی توانند همین طوری نگهش دارند؟

سوفی به یاد آپارتمان خانم مورو افتاد و آهی کشید. مردم می‌بایست آن را می‌دیدند. جای قشنگی بود و خیلی‌ها می‌خواستند آن را بخرند. خانم مورو به سوفی گفته بود که دکتر هادلی مراقب همه چیز خواهد بود.

وقتی سوفی دکمه‌ی آسانسور را زد، فکری به سرش افتاد. با خودش گفت: اگر خانم مورو لبش را گاز گرفته و در اثر خون‌ریزی روبالشی لک شده باشد، پس حتماً باید آن را در سبد لباس‌های چرک انداخته باشد. تختش چه؟ بیچاره خانم مورو. مطمئنم که وقتی می‌خواستند جسدس را بردارند، دیگر کسی به فکر درست کردن تخت و روتختی‌اش نبوده. نمی‌خواهم غریبه‌ها داخل خانه‌اش بشوند و ببینند که تختش نامرتب است و روبالشی کیف هم در سبد لباس‌های چرکش افتاده.

آسانسور رسید. سوفی دکمه‌ی طبقه‌ی چهاردهم را زد. او هنوز کلید آپارتمان خانم مورو را داشت و می‌خواست آخرین کاری را که از دستش برمی‌آمد، برای روح او انجام بدهد. مطمئن بود که او خوشحال می‌شود. ملاقه‌ها را عوض می‌کرد و روبالشی لک شده را هم به خشکشویی می‌برد. در این صورت اگر کسی وارد آپارتمانش می‌شد، می‌فهمید که او همیشه زن تمیز و مرتبی بوده است.

از اینکه می‌توانست آخرین خدمت را برای زنی که آن قدر برایش احترام قائل بود انجام بدهد، قلبش پر از آرامش شد. طبقه‌ی چهاردهم از آسانسور پیاده شد و کلیدش را در قفل آپارتمان اولیویا مورو چرخاند.

۵۴

مونیکا با احساساتی متفاوت، سوزان گانون را که معلوم بود واقعاً نگران است، کنار تخت سالی کارت‌برد. چشم‌های سالی باز بودند و او یک بطری پر از آب را در دست نگه داشته بود. ماسک اکسیژن را از روی صورتش برداشته و به جای آن لوله‌هایی به بینی‌اش وصل کرده بودند. به محض اینکه چشم سالی به مونیکا افتاد، دست‌هایش را تکان داد و گفت: "مونی، مونی." اما وقتی مونیکا او را بلند کرد، سالی با مشت‌های کوچکش به صورت او زد.

مونیکا به آرامی گفت: "سالی، عزیزم، چه شده؟ می‌دانم که از دست من عصبانی هستی. نمی‌خواستم با زدن آن آمپول‌ها اذیتت کنم، کوچولو. آنها کمکت می‌کنند."

پرستار بخش مراقبت‌های ویژه، جدولی را نشان مونیکا داد و گفت: "همان‌طور که وقتی تلفن کردید گفتم، سالی شب آرامی را گذرانده. مسلم است که از این لوله بدش می‌آید و با آنها تا زمانی که می‌خواست بخوابد می‌جنگید. امروز صبح شیرش را نخورده و فقط کمی میوه خورده."

سوزان که چند قدمی آن طرف‌تر ایستاده بود، پرسید: "او هنوز هم مشکل سینه‌پهلوی شدیدش را دارد؟"

مونیکا گفت: "هنوز هم مقداری مایع در شش‌های او وجود دارد. اما خدا را شکر که او دیگر در شرایط بحرانی نیست. روز پنجشنبه که پرستارش او را به اینجا آورد، می‌ترسیدم که این دختر کوچولو را از دست بدهیم. نمی‌توانیم اجازه بدهیم که دوباره در چنین شرایطی قرار بگیرد، مگر نه، سالی؟"

سالی دیگر مشت نمی‌کوبید و به راحتی روی شانه‌ی مونیکا قرار گرفته بود.

سوزان به آرامی گفت: "او خیلی شبیه پدرش است. چه مدت دیگر باید در بیمارستان باشد؟"

مونیکا گفت: "حداقل یک هفته‌ی دیگر."

سوزان پرسید: "و بعد از آن؟"

"تا زمانی که اقوامش پیدا نشده‌اند، باید به‌طور موقت به پرورشگاه برود."

"بله. متوجه شدم. متشکرم، دکتر." سوزان گان‌ون ناغافل برگشت و به سرعت به سمت راهروی خروجی بیمارستان رفت. برای مونیکا واضح بود که سوزان به شدت تحت تأثیر قرار گرفته بود و می‌خواست زودتر از آنجا برود.

مونیکا بعد از معاینه‌ی سالی، او را به تختش برگرداند و دید که سالی با لوله‌هایی که به‌اش وصل کرده‌اند، کلنجار می‌رود. بعد از آن مونیکا به سراغ دو بیمار دیگرش رفت. یکی از آنها پسرکی شش ساله بود که گلودرد عفونی داشت. والدینش، برادر بزرگ‌ترش و مادر بزرگش در کنارش بودند. کتاب‌ها و بازی‌های مختلفی هم روی میز کنار تختش بود. مونیکا برگه‌ی ترخیص او را امضا کرد و گفت: "بابی. شاید باید تو را چند روز بیشتر اینجا نگه دارم تا بتوانی همه‌ی

کتاب‌هایت را بخوانی."

و وقتی مونیکا حالت نگرانی را در صورت او دید، گفت: "شوخی کردم. تو می‌توانی با خیال راحت به خانه بروی."

بعد مونیکا به سراغ راشل چهار ساله رفت که برونشیت گرفته بود. در واقع حال او هم آن قدر خوب بود که بتواند به خانه برود. مونیکا به پدر و مادر خسته‌ی او گفت که آنها هم بهتر است بروند و استراحت کنند. می‌دانست که آن دو از لحظه‌ای که به بیمارستان آمده بودند، نتوانسته بودند دقیقه‌ای استراحت کنند. در واقع از اولش هم خطری واقعی بابتی و راشل را تهدید نمی‌کرد و آنها فقط برای احتیاط بستری شده بودند. اما وضعیت سالی فرق می‌کرد. او هنوز در خطر بود. بچه‌های دیگر همگی خانواده‌ای داشتند که حتی یک دقیقه هم از آنها غافل نمی‌شدند. اما تنها کسی که به دیدن سالی آمده بود، پرستارش بود که فقط مدت یک هفته بود او را می‌شناخت و همسر سابق پدرش، کسی که متهم به قتل مادر سالی بود.

در سالن ورودی بیمارستان، مونیکا روزنامه‌ی پست و نیوز را خرید و در راه برگشتن به خانه با تاکسی، داستان‌هایی را که در مورد پیتراگانون نوشته شده بود، خواند. ساک خرید بزرگی که گانون ادعا کرده بود به رنه کارتر داده است، در سطل زباله‌ی دفترش پیدا شده بود. صد هزار دلار هم به صورت اسکناس‌های صد دلاری در کشوی میزش قرار داشت.

مونیکا فکر کرد: او زیادی گناهکار است. هیچ‌کس در آن خانواده بچه‌ی رنه کارتر را نمی‌خواست. براساس گزارش روزنامه‌ها، پیتراگانون هیچ وقت بچه‌اش را ندیده بود. خدایا! این همه آدم هستند که برای داشتن یک بچه حاضرند هر کاری بکنند، آن وقت سالی باید در

میان چنین خانواده‌ای به دنیا بیاید؟

اما سالی هم بدون پتر گانون و رنه کارتر شکل نمی‌گرفت. مهم نبود که آنها چطور آدم‌هایی بودند. سالی دختری زیبا و تودل‌برو بود. راننده گفت: "رسیدیم، خانم."

مونیکا به دور و برش نگاهی کرد و گفت: "آه، البته." پول تا کسی را داد و انعامی هم اضافه‌تر به راننده داد و کلیدش را از کیفش بیرون کشید. در بیرونی ساختمان را باز کرد و در راهرو به سمت آپارتمانش رفت. تنها زمانی که داخل خانه شد و روزنامه‌ها و کیفش را روی مبل انداخت، تمامی حوادث روزهای اخیر دوباره به یادش آمدند.

به کیف بندیش که آن را جایگزین کیف نویی کرده بود که زیر چرخ‌های اتوبوس پاره شده بود، خیره شد. دوباره همان احساس ترس و وحشت زمان نزدیک شدن اتوبوس به او، به سراغش آمد. بعد به یاد ناامیدی بزرگش در مورد اولیویا مورو افتاد. اگر فقط چند ساعت زودتر او را دیده بود، حالا همه چیز چقدر فرق می‌کرد. یا اینکه اگر کسی پیدا می‌شد تا در مراسم خاکسپاری اطلاعاتی به او بدهد. و در نهایت به یاد رایان جنر افتاد که با زنی دیگر رابطه داشت، و احساس سرخوردگی و ناراحتی همه‌ی وجودش را فراگرفت.

او با چشمانی اشکبار به آشپزخانه رفت، زیرکتری را روشن کرد و به داخل یخچالش نگاهی انداخت تا سالادی برای خودش درست کند. فکر کرد بیشتر از آنچه خودش فهمیده باشد، ضربه دیده است. هنوز کمر و شانه‌هایش درد می‌کرد.

یک چیز دیگر هم هست. اما چه؟ یک چیزی در مورد سالی. چیزی که من امروز صبح در مورد او گفتم. اما چه بود؟ نمی‌دانم. و لش کن! اگر مهم باشد دوباره یادم می‌آید.

همین طور که قوطی کنسرو خرچنگ را باز می‌کرد، فکر کرد: چیزی هست که من باید بدانم و خیلی مهم است. جلسه‌ای که با سازمان گانون داشت، در روز سه‌شنبه بود و او خیلی دلش می‌خواست بداند که آیا آنها می‌خواهند آن را تغییر بدهند یا نه. بیمارستان به پانزده میلیون دلاری که آنها قولش را داده بودند، احتیاج داشت. آنان به تأسیسات جدیدی در بخش کودکان و گسترش این قسمت از بیمارستان احتیاج داشتند. جالب نبود که یکی از مؤسسان سازمان گانون پدر سالی بود؟
 سالاد و دو فنجان قهوه کمی حال مونیکا را بهتر کرد. می‌دانست که دستگاه پیام‌گیر تلفنش پر از پیام دوستان و آشنایان مختلف است که بعد از حادثه‌ی تصادف زنگ زده بودند. دکمه‌ی پیام‌گیر را زد و به پیام‌هایش گوش کرد. بیشتر آنها شبیه به هم بودند و می‌گفتند چقدر خوشحالند که شنیدند حال او خوب است و خطر از سرش گذشته است و آیا حرف‌های آن خانم مسن در مورد فردی که او را هل داده درست است؟ سه نفر هم پیشنهاد داده بودند اگر کسی مزاحمش شده است، می‌تواند برای مدتی به آپارتمان آنها برود.

مونیکا شروع به زنگ زدن به دوستانش کرد. شش نفر از دوستانش را پیدا کرد و با آنها حرف زد و برای بقیه پیام گذاشت. همین طور چند دعوتی را که برای صرف شام از او شده بود، مؤدبانه رد کرد، با اینکه هیچ برنامه‌ی دیگری هم برای آن شب‌هایش نداشت. وقتی تلفن‌هایش تمام شد، به حمام رفت و وارد جکوزی شد. چهل و پنج دقیقه در آب گرم شناور بود و کم‌کم احساس کرد حالش خیلی بهتر شده و کوفتگی بدنش تسکین پیدا کرده است.

فکر کرده بود که یک بلوز و شلوار گرم‌کن بپوشد و برای پیاده‌روی بیرون برود، اما تمام آن شب‌هایی که کم‌خوابی و بی‌خوابی کشیده

بود، تأثیرش را گذاشت و به جای آن، روی تختش دراز کشید و چشم‌هایش را بست.

وقتی دوباره چشم‌هایش را باز کرد، از سایه‌های مایل داخل اتاق فهمید که غروب شده است. چند دقیقه‌ای همان‌جا زیر لحاف گرمش باقی ماند. فکر کرد چقدر خوب است که هیچ برنامه‌ای ندارد. خیلی وقت بود که یک فیلم خوب ندیده بود و فکر کرد یکی پیدا می‌کند و برای دیدنش می‌رود و در راه هم یک چیزی می‌خورد. واقعاً دیگر حال پیاده‌روی را نداشت اما فکر کرد کمی هم هوای تازه برایش خوب است...

دمپایی‌های روفرشی‌اش را پوشید و به سمت آشپزخانه رفت. در حیاط کوچک پشت آپارتمانش را باز کرد و هوای تازه به صورتش خورد. هوا سرد بود و لباسش هم برای بیرون نشستن کم بود. چند نفس عمیق کشید و فکر کرد همین کافی است. بعد نگاهی به اطراف انداخت و چشمش به آب‌پاشی افتاد که در سمت چپش قرار گرفته بود.

جابه‌جا شده بود.

او از این بابت مطمئن بود.

همیشه آن را در قسمتی از حیاط می‌گذاشت که سنگفرشش خرد شده بود، حالا جای دیگری بود. آن آب‌پاش سنگین‌تر از این بود که حتی بادی شدید بتواند جابه‌جایش کند و حالا نیمی از آن روی سنگ کناری بود.

اما دیروز این‌طوری نبود.

قبل از اینکه به مراسم تدفین خانم مورو برود، به حیاط رفته بود. شب قبلش آن قدر بد خوابیده بود که سرش گیج می‌رفت و دلش

هوای تازه می‌خواست. مطمئن بود که به آن نگاه کرده و به ذهنش رسیده بود که باید آن تکه از سنگفرش را ترمیم کند. فکر کرد شاید هم خدمتکارش که دیروز آمده بود، حیاط را جارو زده و آن را جابه‌جا کرده است.

دوباره به آشپزخانه برگشت. در را پشت سرش بست و قفل در را انداخت.

مضطربانه فکر کرد: من همیشه مواظبم که قفل در را قبل از بیرون رفتن از خانه بررسی کنم. اما الآن قفل نبود. بعضی وقت‌ها مثل دیروز، وقتی برای مدت کوتاهی می‌خواهم بیرون بروم، یادم می‌رود قفل را بیندازم. اما دیروز قفلش کردم. دیشب وقتی بالاخره خوابم برد، یک دفعه بیدار شدم. آیا صدایی باعث بیدار شدنم شده بود؟ یعنی ممکن است وقتی خوابم برده بود و هنوز چراغ‌ها را روشن نکرده بودم، کسی سعی کرده وارد اینجا شود؟ یا کسی از اینجا خارج شده؟

فکرهای ضد و نقیض زیادی توی سرش بود. اما یک چیزی برایش واضح بود. علت اینکه نمی‌توانست خوب بخوابد فقط یک چیز بود. رایان جنر!

سامی باربر از ساعت ۹ شب تا ساعت پنج صبح به عنوان محافظ در یک باشگاه و رستوران شبانه به نام راف استاف از کار می‌کرد. سامی مواظب بود که همه چیز در آنجا درست انجام شود و همه‌ی مشتری‌ها پول نوشیدنی‌شان را بپردازند. همین‌طور وظیفه داشت که وقتی افراد مهم و معروف به آنجا می‌آمدند، بقیه را از آنها دور نگه دارد تا کسی مزاحم آنها نشود.

او درآمد زیادی نداشت ولی برای سفید نگه داشتن پرونده‌ی قطوری که در اداره‌ی پلیس داشت، کافی به نظر می‌رسید. شنبه شب، حالش زیاد خوب نبود. اولین تلاش مذبوحانه‌اش برای کشتن دکتر فارل باعث شده بود برای اولین بار در طول این سال‌ها از اعتماد به نفسش کم شود و این حقیقت که گذاشته بود آن خانم پیر او را در حال هل دادن مونیکا ببیند، جداً او را می‌ترساند. در سال‌های گذشته، دونفر رازیر قطار انداخته بود بی‌آنکه کسی به او مظنون شود. همه خیال می‌کردند که هر دوی آنها به‌طور تصادفی پرت شده‌اند. و دیروز بعد از ظهر، از کوچه‌ی پشت‌خانه مونیکا با دوربینی که لنز عکسبرداری از راه دور داشت، از در پشتی خانه‌ی او عکس گرفته بود. وقتی آن را بزرگ کرده و در جزئیاتش دقیق شده بود، دیده بود که

نصفه‌ی بالای در از جنس شیشه است و نرده‌های فلزی دارد. می‌دانست که به راحتی می‌تواند آن را ببرد و دستش را به دستگیره برساند. این جوری اگر قفل دیگری هم روی در کار گذاشته شده بود، می‌شد آن را هم باز کرد.

ساعت سه صبح، او در کوچه‌ی پشتی ساختمان مونیکا بود و در حالی که ابزار برش شیشه را در دست داشت، خودش را از نرده‌ها بالا کشید و یک دقیقه‌ی بعد داخل آپارتمان بود. اما در تاریکی نتوانست ببیند که چه چیزی باعث شد سکندری بخورد. هر چه بود، خیلی سنگین بود و با اینکه به زمین نیفتاد، باعث شد او تعادلش را از دست بدهد. پایش محکم به آن شیء خورد و آن را جابه‌جا کرد، که باعث شد صدایی در حیاط ایجاد شود. احتمالاً آن شیء یکی از آن مجسمه‌های مسخره‌ای بود که در چمن کار می‌گذارند.

مونیکا باید گوش‌های قوی و حساسی داشته باشد تا آن صدا را شنیده باشد، که حدس می‌زنم شنیده چون چیز دیگری که یادم می‌آید چراغی است که در خاته روشن شد و این پایان این نقشه بود.

سامی از سر بی‌قراری راه‌های دیگری را برای اجرای نقشه‌اش در نظر می‌آورد که موضوعی باعث جلب توجهش شد. باشگاه مثل همیشه کم‌کم پر از افراد بازنده می‌شد، اما دو نفر در کت و شلوار اداری به سمت میزی برده می‌شدند. آنها به‌طور قطع پلیس بودند.

معلوم بود پیشخدمتی که آنها را سر میز نشانده بود، از این موضوع خبر داشت. وقتی او از وسط سالن رد می‌شد، سرش را برای سامی تکان داد، که این فکر سامی را تأیید کرد.

سامی دید که یک آدم مست و لایعقل که حتی موقع ورود هم تلو تلو می‌خورد، به سمت یکی از مهمانان درجه یک آنها می‌رود که با

دار و دسته‌اش سر میزی نشسته بود. آن مرد نیم ساعتی می‌شد که سعی داشت توجه آن آدم را به خودش جلب کند. سامی از جا بلند شد و با قدم‌هایی سریع، که از هیکل گنده‌اش بعید می‌نمود، خودش را به مرد مست رساند، بازوی او را گرفت و گفت: "آقا، لطفاً همین جا بایستید."

"اما من فقط می‌خواستم که... " مرد به سامی نگاه کرد، حالت صورتش به حالتی از ترس و نگرانی تغییر کرد و گفت: "خیلی خوب، نمی‌خواستم دردسر درست کنم." و سر جایش نشست.

وقتی سامی می‌خواست سر جایش برگردد، یکی از آن دو مأمور پلیس به او اشاره کرد که به سمت آنها بیاید. سامی همین‌طور که به آن سمت سالن می‌رفت، فکر کرد: بالاخره موقعش رسید.

کارآگاه فارست با اشاره به صندلی دیگری سر میزشان، گفت: "بگیر بنشین، سامی." و همزمان او و کارآگاه ویلن کارت شناسایی‌شان را به سامی نشان دادند.

سامی به آنها نگاهی کرد و بعد با نگاه سریعی به کارآگاه ویلن، به یاد آورد که او یکی از کارآگاهان ناظر در پرونده‌ی قبلی‌اش بوده است و از او به‌عنوان شاهد هم در دادگاه استفاده کردند. سامی هنوز آن نگاه وحشتناک کارآگاه ویلن را وقتی حکم دادگاه او را از اتهامش تبرئه کرده بود، به‌خاطر داشت و گفت: "خوشحالم که دوباره می‌بینمت." کارآگاه ویلن گفت: "چه خوب که هنوز من را به‌خاطر می‌آوری. ولی چه بد که همیشه در شرایط بدی یکدیگر را می‌بینیم."

سامی پرخاش‌کنان گفت: "اینجا پاک پاک است. بیخودی وقت خودتان را تلف نکنید."

فارست گفت: "سامی، ما می‌دانیم که این باشگاه مشکلی ندارد. ما

دنبال تو هستیم. چرا وقتی فهمیدی ماشینت را پلیس برده برای پس گرفتنش آن لباس را از گرمکن و شلوار به لباس رسمی تغییر دادی؟ یادت می‌آید؟ پنجشنبه را می‌گویم. یعنی آن قدر برای دنبال کردن فارل عجله داشتی که یادت رفت پول پارکینگ را بدهی؟

در گذشته آن قدر از سامی بازجویی شده بود که حالا بتواند در جواب دادن به سؤال‌های پلیس به خودش مسلط باقی بماند. ولی همان موقع هم احساس کرد که معده‌اش زیر و رو شد، و من من کنان گفتم: "نمی‌دانم دارید راجع به چه حرف می‌زنید."

فارست گفت: "همه‌ی ما می‌دانیم که من دارم در مورد چه حرف می‌زنم. امیدواریم که هیچ اتفاقی برای مونیکا فارل نیفتد، چون اگر این‌طور شود، تو در گردابی از مشکلات می‌افتی. در ضمن ما خیلی دوست داریم بدانیم چه کسی تو را برای این کار استخدام کرده؟"

ویلن پرسید: "سامی، چرا جلوی بیمارستان پارک کرده بودی؟ همان‌طور که کارآگاه فارست گفت، دوربین‌های امنیتی اطراف بیمارستان تو را به‌طور واضح نشان داده‌اند."

"تربختن پول در دستگاه پارکینگ برای من مسأله‌ساز شد، ولی هیچ‌کس آن را جنایت قلمداد نمی‌کند." سامی می‌خواست هر طور شده اعتماد به نفسش را پس بگیرد. فکر کرد آنها می‌خواهند او را تحت فشار بگذارند تا حرف احمقانه‌ای بزند، اگر می‌توانستند چیزی را ثابت کنند، طوری دیگر با او حرف می‌زدند.

کارآگاه فارست پرسید: "حالا بگو بینم، دکتر فارل را می‌شناسی؟"
"دکتر کی؟"

"همان زن جوانی که جلوی اتوبوس پرت شد، یا هل داده شد. همه‌ی روزنامه‌ها مفصل درباره‌ی آن نوشته‌اند."

سامی گفت: "وقت زیادی برای روزنامه خواندن ندارم."
 "باید پیدا کنی. این طوری می‌فهمی که دور و برت چه می‌گذرد."
 فارست و ویلن با هم از جایشان بلند شدند. "سامی، همیشه صحبت
 کردن با تو لذت‌بخش بوده."

سامی ایستاد و رفتن دو کارآگاه را از میان جمعیت شلوغ حاضر در
 باشگاه تماشا کرد و با خودش گفت: من آن آدمی که بتواند کلک دکتر
 فارل را بکند نیستم. باید از انجام این کار صرف‌نظر کنم و این برنامه را به
 شخص دیگری بسپارم. به لاری صد هزار دلار می‌دهم و مطمئنم که او این
 کار را می‌کند. ولی این اتفاق باید وقتی بیفتد که من سرکار هستم و چند نفر
 بتوانند حضور من را شهادت بدهند. این جوری پلیس‌ها دست از سرم
 برمی‌دارند. بعد می‌روم و با یک میلیون دلارم خوش می‌گذراتم.

باگذشتن این فکرها از سرش، لبخندی به روی لبانش آمد. ولی او
 احساس می‌کرد که جای خطرناکی ایستاده است. شاید بهتر بود
 بی‌خیال این قبیل کارها بشود. اما نه. اول می‌بایست این کار را تمام
 می‌کرد.

همان‌طور که به دکتر لانگدون گفته بود، او بر سر قول و قرارش
 می‌ماند!

تونی، روزالی و کارلوس گارسیا، روز شنبه بعد از ظهر برای گردش بیرون رفتند. آنها می خواستند برای دیدن خواهر روزالی، ماری و شوهرش تد سیمون بروند که خانه‌ای در ساحل لانگ آیلند داشتند. تونی در دو هفته‌ی اخیر بی وقفه در شرکت تاکسیرانی و رستوران والدورف به عنوان پیشخدمت کار کرده بود. او برای روزالی توضیح می داد که تمام مراسم شام برای کارهای خیریه در ماه اکتبر برگزار خواهد شد و اینکه او از مسافراتش شنیده بود چند نفر از آنها در این ماه به این مراسم می روند و اینکه اصلاً ارزان نیست.

اما این شنبه، تونی در مرخصی بود. روز خوبی بود تا با هم به کنار دریا بروند. تونی خانواده‌ی همسرش را دوست داشت. ماری و تد سه تا بچه داشتند که کمی از کارلوس بزرگ تر بودند و مادر و برادر تد هم قرار بود بیایند. تد یک مغازه‌ی آهنگری باز کرده بود و کارش را عالی انجام می داد. خانه‌ای بزرگ داشتند که در اطراف حیاط آن حصاری فلزی گذاشته بودند و کارلوس و بچه‌های دیگر می توانستند بدون نگرانی در آن بازی کنند.

وقتی از تونل میدتاون بیرون آمدند و وارد بزرگراه شدند، روزالی شادمانانه گفت: "تونی، امروز به ما خیلی خوش می گذرد. وقتی بچه

سرما خورد من خیلی ترسیدم. اما خدا را شکر در چهار روز گذشته اصلاً یک عطسه هم نکرده. "وبرگشت و از پشت شانه‌اش به کارلوس که در صندلی عقب روی صندلی مخصوصش نشسته بود، نگاه کرد و پرسید: "مگر نه؟"

کارلوس با لحنی آهنگین جواب داد: "نه، نه، نه."

روزالی خندید. "انگار این کلمه را تازه یاد گرفته."

تونی نگاهی به همسرش کرد و گفت: "این روزها فقط همین را می‌گوید. روزالی، من با تو درباره‌ی آن خانم پیری که دو هفته‌ی پیش او را به قبرستانی در رینبک برده بودم، صحبت کردم؟ او می‌گفت مادر بزرگ دکتر فارل را می‌شناسد. دیروز در روزنامه خواندم که او فوت کرده. امروز به خاک سپرده می‌شود."

"چه بد."

"من واقعاً از او خوشم می‌آمد. اوه، خدایا! تونی پایش را روی پدال گاز فشار داد. در وسط آن راه‌بندان سنگین، خودروی آنان خاموش شده و ایستاده بود. تونی چند بار سوئیچ را چرخاند تا بلکه اتومبیلش روشن شود و همزمان صدای ترمز گوشخراش کامیونی در پشت سرشان به او هشدار داد که تصادف خواهند کرد. تونی فریاد زد: "نه!"

روزالی به عقب به کارلوس نگاه کرد و ناله‌کنان گفت: "اوه، خدایا!" همین‌طور که روزالی جیغ می‌کشید، آنها ضربه‌ای شدید را احساس کردند که به عقب و جلو تکانشان داد، اما راننده‌ی کامیون توانسته بود ترمز بگیرد و قبل از برخورد شدید با آنان سرعتش را کم کند. وقتی لرزش بدن تونی و روزالی کاهش یافت، هر دو به پسر دوساله‌شان در صندلی عقب نگاه کردند. عین خیالش نبود و فقط

سعی می‌کرد از صندلی‌اش بیرون بیاید.

تونی گفت: "خیال می‌کند رسیده‌ایم." و لحظه‌ای بعد درحالی‌که هنوز می‌لرزید، از خودرو پیاده شد تا با مردی که با واکنش سریعش باعث نجات جان آنها شده بود، سلام و علیک کند.

سه ساعت بعد، آنها در خانه‌ی تد و ماری پشت میز غذاخوری نشسته بودند. به دلیل تصادفی که در بزرگراه رخ داده بود، این همه در راه مانده بودند. خودروشان هم چند باری خراب شده بود.

روزالی از پنجره به بیرون نگاهی انداخت که بچه‌ی خواهرش کارلوس را روی تاب نشانده بود و او را هل می‌داد، و گفت: "ماجرا می‌توانست طوری دیگر تمام شود."

تد پرسید: "تونی، چرا یک ماشین جدیدتر نمی‌گیری؟ این ماشین خیلی خرج دارد و من می‌دانم که تو سخت کار می‌کنی تا هزینه‌های بیمارستان را بدهی. من می‌توانم مبلغی به‌ات قرض بدهم. بهتر است دنبال یک ماشین دیگر باشی."

تونی سپاسگزارانه به تد نگاه کرد. می‌دانست که تد به او پول قرض می‌دهد و هیچ وقت هم آن را پس نمی‌گیرد. رو به تد کرد و گفت: "حق با توست، تد. من دیگر نباید خانواده‌ام را با این ماشین خراب این طرف و آن طرف ببرم. خودم هم به فکر یک ماشین دیگر بودم که خیلی هم گران نباشد. مثلاً یک کادیلاک ده ساله. چند هفته‌ی پیش راننده‌ی یک خانم پیر بودم که او را با ماشین خودش به جایی بردم. راه طولانی بود. تو می‌دانی که من از ماشین یک چیزهایی سرم می‌شود. این یکی در شرایط خیلی خوبی بود و مطمئنم که می‌شود به قیمت خیلی خوبی هم آن را معامله کنم."

روزالی پرسید: "تونی، منظورت این است که تو در راه با او در این

مورد حرف زدی؟ همان خانمی که امروز مراسم تدفینش است؟
تد گفت: "بله، خانم مورو. احتمالاً ماشینش را برای فروش
می‌گذارند."

تد گفت: "تونی، پس حتماً خبری ازش بگیر. وقت را تلف نکن.
این روزها به راحتی نمی‌شود یک کادیلاک ده ساله پیدا کرد. احتمالاً
می‌توانی آن را بگیری."

تونی گفت: "به ساختمان محل سکونتش می‌روم. شاید آنجا کسی
باشد که به من بگوید باید در این مورد با چه کسی صحبت کنم. من
خانم مورورا واقعاً دوست داشتم و احساس می‌کنم او هم از من
خوشش می‌آمد."

و فکر کرد: من یک حس قوی دارم که او می‌خواهد من ماشینش را
داشته باشم.

پیترگانون ناباورانه در حال انجام مراحل عکسبرداری، نمونه برداری از اثر انگشتانش، کامل شدن پرونده‌ی اتهامش و در نهایت رفتن به سلول کیف و تاریکی بود که در زندان تامب در منطقه‌ی منهن برای نگهداری از زندانیانی در نظر گرفته شده بود که منتظر زمان برگزاری دادگاهشان بودند.

او با تمام وجود دلش می‌خواست بی‌گناهی‌اش را ثابت کند و بگوید که صدمه‌ای به رنه نزده است. درست است که او از رنه متنفر بود، ولی او را نکشته بود. شنبه صبح در سلولش در روزنامه خواند که ساک خرید و همه‌ی پول‌ها را در دفترش پیدا کرده‌اند. بی‌حس‌تر از آن بود که بتواند منسجم و منطقی فکر کند. تمام شنبه را در سلولش نشست تا وکیلی که سوزان برایش گرفته بود، سر و کله‌اش پیدا شد. او با پیتر دست داد و خودش را معرفی کرد. "من هاروی روث هستم." لحنش آرام ولی محکم بود.

پیتر به او نگاه کرد. هنوز هم خیال می‌کرد که دارد کابوسی وحشتناک می‌بیند. روث مردی با موهای صاف خاکستری رنگ بود که عینکی بزرگ بر صورت داشت. کت و شلواری سورمه‌ای با پیراهن آبی پوشیده بود و کراواتی هم‌رنگ آن هم زده بود.

پیتر پرسید: "دستمزد شما زیاد است؟ باید در اول کار بگویم که من ورشکسته هستم."

روث به آرامی جواب داد: "بله، زیاد است. اما همسر سابقتان سوزان هزینه‌های من را می‌پردازد و قبول کرده که تا پایان کار همه چیز را بر عهده بگیرد."

پیتر فکر کرد: سوزان این کار را کرده. خدایا! چه عذابی! او سوزان را برای خاطر رنه کنار گذاشته بود.

روث گفت: "آقای گانون، حدس می‌زنم اطلاع دارید پولی را که ادعا کرده بودید به رنه کارتر دادید در دفترتان در یک کشوی مخفی در میز کارتان پیدا کرده‌اند."

پیتر با لحنی یکنواخت گفت: "من حتی نمی‌دانستم که میز کار من یک کشوی مخفی دارد." نگاهی به صورت روث هاروی انداخت. "چهار سال پیش که شرکت سرمایه‌گذاری گانون و برادرم گرگ به ساختمان تایم وارنر ستر نقل مکان کردند، یک دکوراتور را استخدام کردند که دفترها را تغییر شکل بدهد. من از او خواستم که دکوراسیون دفتر تولید تئاتر من را هم تغییر بدهد. آن موقع وضعم خوب بود و آپارتمان کوچکی هم در خیابان پنجاه و یکم غربی داشتم. دو سال پیش که اوضاع شروع به بد شدن در تولید پروژه‌های تئاترم کرد، خیلی از اسباب و اثاثیه را فروختم اما این میز را نگه داشتم. هیچ‌کسی هم تا به حال در مورد کشوی مخفی موجود در آن چیزی به من نگفته بود."

روث پرسید: "دکوراتور چه کسی بود؟"

"خانمی بود که الآن اسمش را به خاطر نمی‌آورم."

"او را دیگر ندیدی؟ او هیچ طرح یا نمونه کاری به شما نشان

نداد؟

پیتر گفت: "من آدمی نیستم که به جزئیات دقیق شوم. فقط از کاری که او در دفتر برادرم انجام داده بود خوشم آمده بود."

روث پرسید: "یعنی در مورد اینکه کار دکوراسیون برای تان چقدر خرج بر خواهد داشت، حرفی با او نزده بودید؟"

"سازمان این پول را می‌پرداخت چون در واقع سازمان از پروژه‌ی تئاتر من حمایت مالی می‌کرد. منظورم این است که سازمان هزینه‌های دفتر من را می‌پرداخت."

"متوجه شدم، آقای گانون. و شما ادعا می‌کنید که از وجود این کشوی مخفی بی‌اطلاع بودید؟"

"قسم می‌خورم که چیزی در این مورد نمی‌دانستم." پیتر صورتش را در دستانش گرفت. امیدوار بود به این ترتیب شاید بتواند خودش را از شلیک سؤالات پی‌درپی نجات دهد.

"و شما اسم دکوراتوری را که میز را برای تان خرید، نمی‌دانید؟" پیتر با لحنی خسته گفت: "نه، نمی‌دانم. بگذارید دو مرتبه بگویم که نمی‌دانم. من از منشی‌گرگ خواستم که این کار را برای دفتر من هم انجام دهند. من هیچ‌وقت آن زن را ندیدم. او وقتی این کار را انجام داد که من بیشتر اوقات با رنه بیرون بودم."

بعد فکر کرد: ما آن موقع‌ها کجا می‌رفتیم؟ آه، یادم آمد. جزیره‌ی پارادیس. از یادآوری خنده‌اش گرفته بود، ولی لبش را گاز گرفت تا نخندد.

روث پرسید: "چطور می‌شود این دکوراتور را پیدا کرد؟" منشی برادرم در دفترش این را می‌داند. او مسئول انجام دادن این برنامه‌هاست.

"اسمش چیست؟"

"استر چمبرز."

"با او حرف می‌زنم."

پیتر به روث نگاه کرد. او خیال می‌کند من دارم دروغ می‌گویم. خیال می‌کند که من رنه را کشته‌ام. بعد به یاد سوآلی افتاد که تمام مدت در طول شب قبل در زندان در مغزش می‌چرخید، و به آرامی از روث پرسید: "اگر من به کسی گفته باشم که گمان می‌کنم... بگذارید روراست باشم، که می‌دانم برادرم در شرکتش کارهای غیرقانونی انجام می‌دهد، آن وقت آن شخص ملزم است که به اداره‌ی امنیت و جرائم در این مورد اطلاع بدهد؟"

روث با لحنی سرد گفت: "بگذارید مثال برنی مادوف را برای تان بزنم. وقتی پسرانش فهمیدند که پدرشان چه کار می‌کند، به سرعت آن را گزارش دادند. البته آنها کارکنان او به حساب می‌آمدند و این موضوع را برای آنها جور دیگری جلوه می‌داد. در واقع بستگی به این دارد که این شخص چقدر با فرد مزبور نزدیک باشد."

پیتر فکر کرد: من نمی‌توانم او را قاطی این ماجرا کنم.

"آقای گانون، چرا نگفتید که مطمئن هستید برادرتان در کارهای غیرقانونی دست دارد؟"

"چند سال پیش در یک مهمانی در وال استریت شنیدم که کسی از شرکت بزرگ پتروشیمی گاز و نفت آنکوفسکی از گرگ بابت پول تشکر کرد. او به گرگ گفت که حالا می‌تواند بچه‌هایش را برای تعطیلات به اروپا ببرد. این قضیه درست حدود یک ماه بعد از فروخته شدن این شرکت به شرکت نفت و گاز المو بود و یک‌دفعه سهامش سه برابر شد."

“واکنش برادرتان چه بود؟”

“کاملاً دیوانه شده بود و چیزی شبیه به این به او گفت که دهانش را ببندد و از آنجا برود بیرون.”

“برادرتان می‌دانست که شما این مکالمه را شنیده‌اید؟”

“نه، نمی‌دانست. من پشت سرش بودم. خودم هم نمی‌خواستم او بفهمد من آنجا ایستاده‌ام. اما می‌دانم که گرگ برای شرکت جدید خیلی خوش‌شانسی آورده بود. حالا همه‌ی مسائل او به این بدی نیست. ولی اگر در جایی گیر بیفتد، آیا من هم درگیر موضوع می‌شوم؟”

پیتر حالتی اهانت‌آمیز را در صورت روث دید. “آقای گانون، من به شما پیشنهاد می‌کنم بگذارید ابتدا به مسأله‌ی اتهام شما در مورد این قتل رسیدگی کنیم. من هر کاری از دستم بر بیاید برای دفاع از شما انجام می‌دهم. اما هیچ چیزی مفیدتر از آن نیست که شما به یاد بیاورید در پانزده ساعت بعدی که از رنه جدا شدید، چه اتفاقی برای‌تان افتاد. بگذارید از کیف حاوی پول شروع کنیم. چرا آن را در سطل زیبای دفترتان انداخته بودید؟”

پیتر با لحنی به شدت پرخاشگرانه گفت: “چرا من باید آن را آنجا بیندازم و پول‌ها را جایی مخفی کنم؟”

روث سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد و گفت: “این به فکر من هم رسید. از طرف دیگر، خودتان اقرار کرده‌اید که خیلی مست بوده‌اید. بگذارید به‌تان بگویم که می‌خواهیم چه کار کنیم. اعضای تحقیق شرکت حقوقی ما به آن کافه‌ای خواهند رفت که شما و خانم کارتر در آنجا یکدیگر را دیدید و از هر کسی بتوانند سؤالاتی می‌کنند؛ همین‌طور به کافه رستوران‌های دیگر در همان نزدیکی. امیدواریم

بتوانیم کسی را پیدا کنیم که شما را بعد از جدا شدن از خانم کارتر، تنها دیده باشد.

پیتر گفت: "می‌خواهید بگویید اگر او را ترک کرده باشم؟ منظورتان همین است؟"

روث بی‌آنکه جوابی بدهد، بلند شد تا برود، و گفت: "ما داریم سعی می‌کنیم مبلغ آزادی موقت با ضمانت شما را از پنج میلیون به دو میلیون دلار کاهش بدهیم."

"گمان می‌کنم برادرم این کار را برای من بکند."
"امیدوارم. اگر این‌طور نشد، فرد دیگری هست که حاضر است این کار را بکند."

پیتر پرسید: "سوزان؟"

"بله. خیلی عجیب است، ولی او قاطعانه باور دارد که شما بی‌گناه هستید. شما مرد خیلی خوش‌شانسی هستید، آقای گانون، که کسی مثل سوزان را در کنار خود دارید."

پیتر به روث که در حال بیرون رفتن از آنجا بود، نگاه می‌کرد که کسی روی شانه‌اش زد و گفت: "بلند شو. باید برگردی توی سلولت."

۵۸

شنبه شب، مونیکا قبل از اینکه به نختخواب برود، در حیاط پشتی را دو قفله کرد و یک صندلی هم به کنار آشپزخانه کشید و آن را زیر دستگیره‌ی در گذاشت. او با بعضی از دوستانش صحبت کرد و از آنها درباره‌ی سیستم پرسید. بعد از آن پیغامی برای یک شرکت نصب دستگاه‌های امنیتی گذاشت که خیلی فوری به نصب این سیستم به همراه دوربین‌های مدار بسته در خانه‌اش احتیاج دارد.

وقتی تمام این کارها را انجام داد، امیدوار بود احساس امنیت بیشتری کند، اما رؤیاهایش پر از خاطراتی بود که با پدرش داشت. در یکی از رؤیاهایش با او در کلیسای جامع سنت پاتریک بود و وقتی بیدار شد، احساس کرد که واقعاً دست او را در دست گرفته است.

آیا من واقعاً قدر او را می‌دانستم؟ به گذشته که نگاه می‌کنم، می‌بینم او واقعاً مامان را دوست داشت. هیچ‌وقت حتی نگاهی به زن دیگری نینداخت، حتی بعد از اینکه او فوت کرد و با اینکه مرد بسیار خوش‌قیافه‌ای بود.

آن سالی که مادرش خیلی مریض بود، مونیکا ده سال داشت. اصلاً دلش نمی‌خواست جایی برود و کاری بکند. دلش می‌خواست از مدرسه مستقیم به خانه پیش او برود. بعد از اینکه مادرش فوت

کرد، پدرش در فعالیت‌های مدرسه‌ی او شرکت می‌کرد و بیشتر آخر هفته‌ها او را به نیویورک می‌برد. آنها به دیدن موزه‌ها، کنسرت‌ها و نمایشنامه‌ها می‌رفتند ولی هر دو برای خاطر مادرش خیلی ناراحت بودند...

پدرش داستان‌گوی خیلی خوبی بود. مونیکا این موضوع را با لبخندی بر لب به خاطر آورد. تصمیم گرفت تخم مرغی را در آب بیندازد تا بپزد و تکه‌ای نان برشته در دهان گذاشت. وقتی آنها برای کریسمس به راکفلر ستر رفته بودند، پدرش برای او از اولین درختی که آنجا گذاشته بودند، حرف زده بود. آن درخت خیلی کوچکی بود ولی در آن زمان، دوره‌ی بیکاری و رکود بود و همان درخت کوچک هم مایه‌ی امید و دلگرمی کارگران و مردم محلی می‌شد.

پدرش عاشق تاریخ بود، اما هیچ چیزی در مورد تاریخچه‌ی زندگی خودش نمی‌دانست. او چقدر نزدیک به دانستن موضوعی بود که آن قدر برای پدرش اهمیت داشت. چه بسا پدرش پسر قانونی دوک ویندزور بود. آن وقت ملکه الیزابت در این مورد چه فکری می‌کرد؟
اگر فقط اولیویا مورویک روز دیگر زنده مانده بود...

در مدتی که تخم مرغ می‌پخت، مونیکا به بیمارستان زنگ زد. سالی خوابیده بود ولی در طول شب درجه حرارت بدنش بالا رفته بود. خیلی سرفه نمی‌کرد. پرستار شادمانانه گفت: "به نظر می‌رسد او هر روز بهتر می‌شود. اما بعضی از خبرنگاران به اینجا می‌آیند تا از او عکس بگیرند. همه‌اش افراد حراست و نگهبان‌ها آنها را دست به سر می‌کنند."

مونیکا مشتاقانه گفت: "خوب، امیدوارم که همین‌طور بماند. تو شماره‌ی تلفن همراه من را داری. اگر هر تغییری در حال سالی

دیدی، حتماً به من زنگ بزن. و اگر خبرنگاران یا عکاسان خواستند یواشکی به او نزدیک شوند، اجازه نده.

او سرش را تکانی داد و تخم مرغش را همراه تکه‌ای نان برشته در بشقاب گذاشت. خاطرات پدرش او را راحت نمی‌گذاشت. یک روز یکشنبه را به یاد آورد. او و پدر همیشه وقتی در آخر هفته‌ها به نیویورک می‌آمدند، به کلیسای سنت پاتریک می‌رفتند. بعد از آن با هم صبحانه می‌خوردند و اینکه بعد از آن چه کار کنند و کجا بروند، همیشه جزء کارهای سرّی پدرش بود. همین که با هم از خانه بیرون می‌زدند و با هم کارهایی جالب انجام می‌دادند، خودش کلی کیف داشت.

به فکرش رسید که به همان کلیسا برود تا این جوری شاید احساس نزدیکی بیشتری با پدرش کند. او به این احساس احتیاج داشت. بعد به فکرش رسید که رایان و دوست دخترش امروز می‌خواهند چه کار کنند؟

مونیکا به خودش هشدار داد: دست بردار. و تصمیم گرفت که برنامه‌ای برای امروز بعد از ظهرش بریزد. دیدن آن فیلم در شب قبل اشتباه بود. فکر کرد چرا بعضی‌ها فیلمی را می‌سازند که می‌تواند این همه انتقاد به دور خودش جمع کند؟ شاید بهتر بود به چند نفری زنگ می‌زد تا اگر آنها هم آزاد بودند، برنامه‌ای برای شام می‌گذاشتند. سه هفته‌ای می‌شد که برای دوستانش شام درست نکرده بود. همیشه از این کار لذت می‌برد. اما این هفته‌های اخیر اوضاع بدجور به هم ریخته بود.

اما خوب، شاید خیلی هم کسی از این عقیده استقبال نمی‌کرد. اما رفتن به کلیسای سنت پاتریک چگونه؟ پانزده دقیقه‌ی بعد،

همین طور که دومین فنجان قهوه‌اش را سر می‌کشید و روزنامه‌ای را می‌خواند که جلوی در خانه‌اش گذاشته بودند، از این راحتی و تن‌آسایی لذت می‌برد.

ساعت ده و پانزده دقیقه، در کلیسای سنت پاتریک بود و در یکی از ردیف‌ها روی نیمکت نشسته بود، جایی که همیشه پدرش برای نشستن انتخاب می‌کرد. دیروز همین موقع در کلیسایی دیگر مشغول شنیدن حرف‌های پدر دانلوپ در مدح خانم مورو و بعد مطالبی درباره‌ی خودش بود. هیچ‌کس کمکی به او نکرده بود و مونیکا حدس می‌زد که کسی تمایلی به این کار نداشت. یادش آمد که سعی می‌کرد موضوعی را درباره‌ی سالی به‌خاطر بیاورد، و ناگهان به یاد آورد. چیزی بود که به سوزان گانون گفته بود؛ اینکه سالی تقریباً از دست رفته بود.

معجزه بود یا قدرت دعا که سالی را نجات داده بود؟ دلیلش هم این بود که پرستارش آن قدر عاقل بود که بچه را به‌موقع به بیمارستان برساند و بعد از آن هم کمک‌های پزشکی به‌موقع باعث نجاتش شده بود.

گروه همخوانان کلیسا شروع به خواندن کرد: "من شنیدم که تو من را در تاریکی شب صدازدی."

مونیکا فکر کرد که او هم به همه‌ی فراخوان‌ها جواب داده است. او به مراسم شهادت برای تأیید وقوع معجزه در مورد زنده ماندن مایکل اُکی‌یف رفته بود. وقتی رایان پرونده را دیده بود، گفته بود هیچ شکی ندارد که درمان تومور مغزی مایکل امکان نداشته است. او متخصص مغز و اعصاب بود. مونیکا پزشک مغز و اعصاب نبود، اما متخصص کودکان که بود. پزشک خوبی هم بود. از نظر او هیچ

توضیح پزشکی قادر به توضیح شفای مایکل اُکی‌یف نبود. خواهر کاترین تمام زندگی‌اش را صرف رسیدگی به کودکان معلول و مشکل‌دار کرده بود. او هفت بیمارستان برای این کار تأسیس کرده بود و مونیکا چقدر به خودش می‌بالید که وقتی سالی را به بیمارستان آورده بودند، او آنجا بود. همین‌طور برای کارلوس تا از آن سرطان لعنتی نجات پیدا کند.

مونیکا با خودش گفت: من قسم خوردم که همیشه بیشترین و بهترین سعی و تلاش خودم را برای درمان بیمارانتان بکنم. یعنی من نمی‌فهمیدم؟ من باید مایکل را ببینم. آخرین بار سه سال پیش او را دیدم. باید دوباره او را از نزدیک ببینم.

مونیکا سعی کرد تمرکزش را حفظ کند، اما افکارش به هم ریخته بود. خانواده‌ی اُکی‌یف بعد از تشخیص بیماری سرطان مغز مایکل از منهن به مامرونک نقل مکان کرده بود و پدر و مادرش فقط وقتی بچه‌شان کاملاً سالم و روبه‌راه بود، دوباره او را به مطب مونیکا آورده بودند.

جماعت با هم زمزمه می‌کردند. "در آرامش بمان." وقتی مونیکا کلیسا را ترک کرد، گروه همخوانان در حال خواندن این سرود بودند: "خداوندا، ما شادمانانه تو را تقدیس می‌کنیم." مونیکا تلفن همراهش را درآورد و شماره‌ی اطلاعات تلفن را گرفت. شماره تلفن خانواده‌ی اُکی‌یف در فهرست بود. او به آنجا زنگ زد و بعد از اولین زنگ، کسی گوشی تلفن را برداشت. او خودش را معرفی کرد. "دکتر فارل هستم. می‌خواستم با خانم اُکی‌یف صحبت کنم."

صدایی گرم جواب او را داد: "بله، خودم هستم. خیلی خوشحالم

که صدایتان را می‌شنوم، دکتر فارل.
 "خیلی ممنون، خانم اُکی‌یف. من برای این تماس گرفتم که خیلی
 دلم می‌خواست مایکل را از نزدیک ببینم. اشکالی ندارد برای
 دیدنش به آنجا بیایم؟"
 "نه. هیچ مشکلی نیست. ما تمام روز خانه هستیم. می‌خواهید
 بعدازظهر بیاید؟"

"بعدازظهر خیلی هم خوب است."
 "آیا این دیدار در مورد تقلص خوارکاترین است؟"
 "به آن هم مربوط می‌شود."
 "باشد. با ماشین خودتان می‌آید؟"
 "بله."

"ما منتظر آمدنتان هستیم. جالب نیست که یک متخصص مغز و
 اعصاب به نام رایان جنر هم دیروز اینجا بود؟ او هم می‌خواست
 قبل از اینکه برای معجزه‌ی خوارکاترین شهادت بدهد، مایکل را از
 نزدیک ببیند. چه آدم نازنینی هم بود. شما او را می‌شناسید، درست
 است؟"

مونیکا احساس درد کرد. سریع گفت: "بله، او را خیلی خوب
 می‌شناسم."

دو ساعت بعد، مونیکا داشت با امیلی و ریچارد اُکی‌یف قهوه و
 ساندویچ می‌خورد. مایکل پسر شاداب و پرانرژی هشت ساله‌ی آنان
 هم خیلی مؤدبانه با مونیکا دست داد و در مورد خودش به مونیکا
 گفت که ورزش مورد علاقه‌اش بیسبال است اما در فصل زمستان
 دوست دارد با پدرش به اسکی برود. او هیچ‌وقت دیگر سرگیجه و
 سردردهایی را که موقع بیماری‌اش به آن دچار می‌شد، احساس

نکرده بود.

امیلی به مونیکا گفت: "آخرین ام‌آر‌آی سه ماه پیش از مغزش گرفته شد. همه چیز عالی و بی‌نقص بود." بعد به پسرش که دائم سر جایش وول می‌خورد، لبخندی زد و گفت: "می‌دانم که دلت می‌خواهد به خانه‌ی کایل بروی. اشکالی ندارد. اما پدرت تا آنجا با تو می‌آید، بعد هم می‌آید دنبالت."

مایکل نیشش تا بناگوش باز شد، که جای خالی دو دندان جلویی‌اش را به نمایش گذاشت، و گفت: "مرسی، مامان. دکتر فارل، خوشحال شدم که دوباره دیدمتان. مامانم می‌گوید که شما کمک زیادی به من کردید تا دوباره خوب شوم." و از اتاق پذیرایی بیرون رفت.

ریچارد اُکی‌یف هم بلند شد و گفت: "صبر کن، مایکل." وقتی آنها رفتند، مونیکا معترضانه گفت: "ولی خانم اُکی‌یف، من که کاری برای پسر شما انجام ندادم؟" البته که دادید. شما تشخیص دادید که بیماری‌اش چیست. شما به ما گفتید که دنبال نظریه‌ی پزشکان دیگر هم برویم ولی به‌طور قطع آنها هم همین را به ما خواهند گفت. آن موقع بود که من فهمیدم به یک معجزه احتیاج دارم."

"حالا چرا خواهرکاترین را برای دعا انتخاب کردید؟" "خاله‌ی بزرگ من که پرستار بود، در یکی از بیمارستان‌های او کار می‌کرد. بادم می‌آید وقتی بچه بودم، به من می‌گفت با یک راهبه که مثل فرشته‌هاست کار می‌کند. می‌گفت او طوری بچه‌ها را در آغوش می‌گیرد که انگار بچه‌ی خودش هستند. می‌گفت او برای‌شان دعا می‌خواند و آنها را آرام می‌کند. خاله‌ی بزرگ من اعتقاد داشت که

خواهرکاترین یک نیروی خداداد برای درمان و شفا دارد، ولی نمی‌توانست آن حالت روحانی و نورانی او را توصیف کند. می‌گفت هر کسی هم که در نزدیکی او فرار بگیرد، همین حس را پیدا می‌کند. وقتی شما در مورد مایکل قطع امید کردید، اولین فکری که به ذهن من رسید، خواهرکاترین بود.

مونیکا گفت: "یادم می‌آید. دلم خیلی برای تان می‌سوخت چون می‌دانستم که شرایط مایکل چقدر وخیم است."

امیلی آکی‌یف لبخندی زد و گفت: "مونیکا، شما هنوز هم به وقوع معجزه اعتقاد پیدا نکرده‌اید، درست است؟ در حقیقت شما چون باور دارید هر قدر هم او خوب به نظر برسد و آزمایش‌ها چیزی نشان ندهد، تومورش روزی دوباره عود می‌کند، نه؟"

مونیکا از سر اکراه جواب داد: "بله، درست می‌گویید."

"چرا به معجزه اعتقادی ندارید؟ چه چیزی شما را این قدر مطمئن کرده که معجزه به وقوع نمی‌پیوندد؟"

"این طوری نیست که هیچ اعتقادی به وقوع معجزه نداشته باشم. ولی همان‌طور که در کمیته هم شهادت دادم، در طول زمانی که علم پزشکی به وجود آمده، اتفاق‌های عجیبی افتاده که معجزه به نظر می‌رسیده، اما در واقع یک توضیح قابل قبول پزشکی هم پشت سرشان بوده. فقط در آن زمان نمی‌توانستند آن را بیان کنند."

"آیا هیچ یک از آنها مورد پسر بچه‌ای مبتلا به تومور مغزی بوده که بعد به یکباره تومورش ناپدید شده باشد؟"

"تا جایی که من اطلاع دارم، نه."

"مونیکا. دکتر جنر یکی از پزشکان برجسته در زمینه‌ی مغز و اعصاب است که می‌خواهد برود و شهادت بدهد که از نظر پزشکی

هیچ توضیح قابل قبولی برای ناپدید شدن تومور مایکل وجود ندارد. نمی‌دانم خبر دارید یا نه، اما خیلی قبل از اینها کلیسا تصمیم به اعلام این معجزه گرفته بوده. آنها می‌خواهند شرایط پزشکی و سلامتی مایکل را تا سال‌ها دنبال کنند. امیلی لبخندی زد. "ما شبیه همین مکالمه را دیروز هم با دکتر رایان جنر داشتیم. او اعتقاد داشت که در بیست سال آینده هم هیچ توضیحی برای این درمان ناگهانی پیدا نخواهد شد."

امیلی دست مونیکارا در دستانش گرفت و با لحنی ملایم گفت: "مونیکا، امیدوارم خیال نکنید می‌خواهم بگویم که من خیلی حالی‌ام است. ولی من احساس می‌کنم که شما دچار تضاد شده‌اید، و در ضمن در آستانه‌ی قبول معجزه‌ی خواهرکاترین هستید و همین‌طور قبول این مسأله که صدقه‌سر اوست که الآن پسرمان هنوز پیش ماست."

استر چمبرز در روزهای آخر هفته با ترکیبی از شوک و ناباوری، حوادث مرقوم در روزنامه‌ها را دنبال می‌کرد. این موضوع که پیتز گانون به جرم قتل نامزد سابقش دستگیر شده بود، برایش غیرقابل باور بود. فکر کرد که گرگ حالا چه کار می‌کند؟ اگر این چیزها را در مورد گرگ می‌گفتند، او باور می‌کرد. ولی پیتز؟ و این مسأله که پیتز یک دختر بچه‌ی مریض در بیمارستان داشت که هیچ وقت او را ندیده بود، حالش را به هم می‌زد.

او با خودش گفت: طفل بیچاره! مادرش که مرده، پدرش در زندان است، و اگر این چیزهایی هم که در روزنامه‌ها نوشته شده راست باشد، هیچ کدام از اقوام مادرش او را نمی‌خواهد.

گرگ در بیانیه‌ای برای چاپ در مطبوعات اعلام کرده بود که همه‌ی خانواده از پیتز حمایت خواهند کرد چون به بی‌گناهی او اعتقاد دارند. استر هم همین اعتقاد را داشت. پیتز پول سازمان را مثل آب خوردن خرج می‌کرد اما ذاتاً آدم خبیثی نبود. استر در بدترین حالت هم نمی‌توانست تصور کند که کسی زنی را این‌گونه بکشد و جسدش را در کیسه‌ی زیاله بگذارد.

استر روز دوشنبه خیلی زود سر کارش رفت تا با کارکنان دیگر

چشم در چشم نشود. حوصله‌ی شنیدن شایعات آنها را نداشت. اما وقتی پشت میز کارش نشست، متوجه شد که دستانش می‌لرزند. می‌دانست که حالا آرتور سالینگ نامه‌ی هشدار او را برای امتناع از سرمایه‌گذاری در شرکت گرگ خوانده است. آیا گرگ به او مظنون می‌شد؟ اگر آرتور سالینگ از سرمایه‌گذاری در شرکت گرگ صرف‌نظر می‌کرد، مطمئناً شرکت گانون بعد از چند هفته ورشکست می‌شد.

او از خودش پرسید: آیا من کار درستی انجام دادم؟ احتمالاً اعضای کمیسیون ارز و سهام وثیقه از قضیه سر در می‌آوردند. اما گرگ نقشه‌ی بدی برای پول سالینگ کشیده بود و استر واقعاً برای او متأسف بود. اگر سالینگ تصمیم به سرمایه‌گذاری می‌گرفت، بعد از اینکه اعضای کمیسیون مج‌گرگ را می‌گرفتند، پولش به باد فنا می‌رفت. به اندازه‌ی کافی آدم‌های زیادی از این مسأله ضربه خورده بودند و استر نمی‌خواست اجازه بدهد که کسی دیگر هم بدون دلیل این همه آسیب ببیند.

استر از میان در شیشه‌ای که به محلی باز می‌شد که بقیه‌ی کارکنان کار می‌کردند، دید که گرگ وارد دفتر شد و با خودش گفت: خدایا، کمک کن! نمی‌دانم چه می‌شود اگر سالینگ نامه را به او نشان داده باشد و او حتماً خیال می‌کند که من آن را نوشته‌ام.

گرگ گانون با یک ضربه‌ی محکم در را باز کرد، مستقیم به سمت میز استر رفت و پرخاش‌کنان گفت: "حدس می‌زنم که روزنامه‌ها را خوانده‌ای و همه چیز را از تلویزیون دنبال کرده‌ای."

"بله. خیلی متأسفم. مطمئنم که همه‌ی ماجرا یک اشتباه بزرگ است." استر خوشحال بود که می‌تواند صدایش را بدون لرزش نگه دارد.

"تعداد زیادی تلفن از رسانه‌های مختلف خواهد شد. همه‌ی آنها را به جیسون وصل کن. بگذار او هم پولش را این جوری در بیاورد."
 "بله، قربان. همین کار را خواهم کرد."

"هیچ تلفنی را به من وصل نکن، حتی اگر پاپ پشت خط باشد."
 گرگ داشت به طرف دفتر خودش می‌رفت که یکدفعه ایستاد و گفت: "فقط اگر آرتور سالینگ تلفن زد، او را به من وصل کن. قرار است امروز بینمش."

"البته، آقای گانون."

"خوب است." گرگ دوباره به راهش ادامه داد و دوباره یک دفعه ایستاد. "صبر کن بینم. ما یک قرار با بیمارستان گرینویچ ویلیج برای فردا صبح نداریم؟"

"بله. ساعت یازده صبح."

"قرارش را به هم بزن."

"آقای گانون، اجازه بدهید که من یک پیشنهاد به شما بکنم. این عقیده‌ی خیلی خوبی نیست. آنها خیلی ناراحت آن وامی هستند که قرار بوده از طرف سازمان دریافت کنند. گمان می‌کنم خیلی لازم است که شما دیداری با آنها داشته باشید و به آنها اطمینان بدهید، وگرنه ممکن است این قضیه به روزنامه‌ها درز کند و در شرایط حاضر نمی‌تواند چیز خیلی خوبی برای شما باشد."

گرگ گانون درنگی کرد و گفت: "مثل همیشه حق با توست، استر. به هادلی و لانگدون زنگ بزن و یادشان بینداز که باید به اینجا بیایند. این جور که معلوم است برادرم هم نخواهد بود."

"خودتان به خانم گانون اطلاع می‌دهید یا من این کار را بکنم؟"
 استر تعجب‌زده دید که صورت گرگ از عصبانیت تیره شد و گفت:

“خانم گانون این روزها سرش خیلی شلوغ است. خیال نمی‌کنم بتواند بیاید.”

استر فکر کرد: خدایا، باز چه شده!

شاید قضیه همان شایعه‌ای بود که از پاملا بر سر زبان‌ها بود و حالا گرگ موضوع را فهمیده بود. در این صورت پاملا دیگر به سمت جواهرفروشی کارتیه هم نمی‌رفت و می‌بایست در بازار روز جواهر می‌خرید.

کلی هادلی بعد از اینکه با داگ لانگدون ناهار خورده بود، تمام آخر هفته‌اش را در گردابی از ترس و ناراحتی گذرانده بود. خاطره‌ی لحظه‌ای که بالش را روی دهان اولیویا گذاشته بود و فشار می‌داد، لحظه‌ای او را راحت نمی‌گذاشت.

چطور خودش را تا این حد آلوده کرده بود؟ او مطب خوبی داشت. در سازمان هم مبلغ خیلی بالایی دریافت می‌کرد. در واقع خیلی از پول‌های سازمان را صرف تحقیقات شخصی‌اش در زمینه‌ی نوآوری‌هایی در قلب و عروق کرده بود. اگر کسی در مورد پول سازمان شروع به تحقیق می‌کرد، این چیزی بود که به راحتی معلوم می‌شد...

کلی فکر کرد تا وقتی هنوز درآمدی از حق انحصاری آلکس گانون وارد سازمان می‌شد، او به راحتی می‌توانست به اسم این مرکز تحقیقاتی ساختگی که در واقع چیزی بیشتر از دو اتاق اجاره‌ای نبود، پول از سازمان بیرون بکشد. این در واقع عقیده‌ی داگ بود. حالا او یک حساب بانکی پر و پیمان در یک بانک سوئیسی داشت.

اگر او متهم به قتل می‌شد، خیلی چیزها داشت که به کارش می‌آمد.

اما داگ چطور؟ در ده سال گذشته که آنها عضو هیأت مدیره‌ی سازمان بودند، او هم مبلغ کلانی را صرف تحقیقات اعصاب و روان که در واقع جایی بود که فقط یک کارمند نیمه وقت داشت، کرده بود. در حقیقت پول از در دیگر این مراکز تحقیقاتی مستقیم به سوی حساب‌های بانکی داگ می‌رفت.

گانون‌ها واقعاً آدم‌های بی‌توجه و بی‌دقتی بودند. به قدری سرشان را شلوغ کرده بودند که متوجه استخراج پول از معادن پولشان نمی‌شدند. کلی با خودش گفت: ما کار آنها را تأیید می‌کردیم و آنها کار ما را.

سپس هشت سال پیش که داگ پاملا را به گرگ معرفی کرده بود، گرگ مثل باری از آجر برایش فروریخته بود. از همسرش جدا شده بود، با او ازدواج کرده و او را یکی از اعضای هیأت مدیره‌ی سازمان کرده بود. به مدت هشت سال، پاملا نقش بانویی فداکار و درست را بازی کرده بود. اگر گرگ در آن مهمانی‌های خسته‌کننده ولی مهم حاضر نمی‌شد، پاملا به خوبی جای خالی او را پر می‌کرد.

مخارج گرگ بعد از ازدواج با پاملا از کنترل خارج شده بود و در چهار سال گذشته، پتر هم پول فراوانی را در پروژه‌های مضحک و بی‌اهمیت تئاتری‌اش که همیشه با شکست همراه بودند، ریخته بود. همه‌ی این افکار کلی را شکنجه می‌دادند و نمی‌گذاشتند روزنامه‌ای را که به دست گرفته بود، بخواند. مثل داگ، او هم چهار سال پیش از همسرش جدا شده بود اما هیچ وقت کمبود زن را در کنار خود احساس نکرده بود. اجتماعی بودنش به او اجازه می‌داد که به راحتی سر صحبت را باز کند و به این ترتیب خودش را مردی دلپذیر نشان می‌داد. برعکس داگ که همیشه در کنارش زنان متفاوتی

دیده می‌شدند، کلی هادلی از وضع موجودش راضی به نظر می‌رسید. احتمالاً تا پنجاه سال دیگر هم احساس تنهایی و انزوا نمی‌کرد.

فکر کرد: اولیویا مورو. خنده‌دار است که من دلم برایش تنگ شده. من و اولیویا با هم دوست بودیم. او به من اعتماد داشت. چند بار با هم به تئاتر یا برای صرف شام رفته بودیم؟ کلی خیلی وقت بود که اولیویا را می‌شناخت. مادرش رجینا بیمار او بود. کلی خیلی متأسف بود که مادر اولیویا در لحظه‌ی مرگش دربارهی نوه‌ی دختری آکس حرف‌هایی زده و آن پوشه را به اولیویا داده بود.

اگر اولیویا آن را با جسد مادرش سوزانده بود...

اما اولیویا بالاخره با آن پوشه چه کار کرد؟ آن را از بین برد؟ کلی مطمئن بود که اولیویا این کار را کرده است. آن پوشه در آپارتمان‌ش نبود و گاوصندوقش هم مدت زیادی بود که باز نشده بود. اگر مونیکا فارل به او زنگ نزده بود، حالا اولیویا نمرده بود و همه چیز به خوبی تمام می‌شد. اما به جای آن، اولیویا آن تلفن را نشانه‌ای از طرف کاترین دیده بود.

و حالا با وجود مسأله‌ی پیترو آنچه در روزنامه‌ها نوشته شده بود، آیا سازمان زیر سؤال می‌رفت؟ اگر شروع به کندوکاو در امور مالی شرکت می‌کردند، کار تمام بود. داگ معتقد بود که پیترو می‌تواند با صحنه‌سازی و جعل مدارک طوری برای شرکت اعلام ورشکستگی کند که انگار به دلیل شرایط بد اقتصادی جامعه مجبور به این کار شده است. داگ نمی‌فهمد که به این سادگی‌ها هم که می‌گوید نیست. کلی چنین اعتقادی نداشت. می‌بایست برای خودش تشخیص یک حمله‌ی قلبی را می‌داد و به سرعت از کشور خارج می‌شد.

بعد از گرفتن این تصمیم، احساس کرد که حالش بهتر شده است. ساعت هفت، برای صرف شام به رستورانی در نزدیکی خانه‌اش رفت. مثل همیشه با اشتهای کامل غذایش را خورد و سعی کرد که صورت اولیویا مورورا در نظر نیاورد و به یک خواب عمیق برود.



دوشنبه صبح، او ساعت نه و سی دقیقه وارد مطبش شد. منشی‌اش اطلاع داد که خانمی به نام سوفی روتکوفسکی تماس گرفته است و دوباره زنگ خواهد زد.

کلی هادلی فکر کرد: سوفی روتکوفسکی؟ این دیگر کیست؟ آه. خدمتکاری که خانه‌ی اولیویا را تمیز می‌کرد. اولیویا در وصیت‌نامه‌اش پنج هزار دلار برای او گذاشته. حتماً از موضوع باخبر است و می‌خواهد آن را بگیرد.

اما وقتی که سوفی دوباره زنگ زد، چیزی در مورد پول نگفت و این‌طور شروع کرد: "دکتر هادلی، آیا شما آن رویالشی را که خونی شده بود از آپارتمان خانم مورو برداشته‌اید؟ اگر این‌طور است، می‌خواستم آن را از شما بگیرم، آن را بشویم و سری ملافه و روکش‌های تختش را همان‌طور که خانم مورو دوست داشت در کمندش برایش بچینیم. از نظر شما که اشکالی ندارد، دکتر؟"

دفتر حقوقی بسیار شیک و مدرنی که سوزان گانون به عنوان وکیل کاری شرکت‌ها در آن کار می‌کرد، در طبقه‌ی دهم ساختمان پام‌آم قرار داشت. یک دفتر حقوقی شیک دیگر هم در طبقه‌ی دوازدهم همان ساختمان بود که در زمینه‌ی مسائل جنایی کار می‌کرد. روث هاروی در آنجا مشغول بود و با سوزان سلام و علیک داشتند.

قبل از اینکه سوزان، او را به عنوان وکیل پیتر استخدام کند، خیلی جستجو کرد تا بهترین فرد را در این زمینه پیدا کند. پنج وکیل دیگر هم که سوزان در نظر داشت، روث را پیشنهاد کرده بودند.

روز دوشنبه، سوزان سر ظهر به دفتر هاروی رفت. هاروی به رستورانی که همیشه برای جلساتشان غذا و نوشیدنی آماده می‌کرد، ساندویچ سفارش داد. سوزان پرسید: "هاروی، شنبه که به دیدن پیتر رفتی، چطور به نظر می‌رسید؟"

"کریخت و یکه‌خورده. خیلی سردرگم بود. می‌فهمی که چه می‌گویم. ادعا می‌کرد که اصلاً از وجود کشوی مخفی در میزش اطلاعی نداشته. من یک ساعت پیش به منشی برادرش زنگ زدم و در این مورد از او پرس‌وجو کردم."

"آستر چمبرز. خوب، چه گفت؟"

“او هم چیزی در این مورد نمی‌دانست. از دکوراسیون هم چیز زیادی نمی‌دانست جز اینکه صورت حساب‌ها به موقع پرداخت شود. او قیمت‌ها را برایم خواند و من خیلی از قیمت‌های بالای آنها تعجب کردم.”

“اسم کسی را که کار دکوراسیون را انجام داده بود به‌ات داد؟”
“اسم را در ذهنش نداشت ولی می‌دانست که طرف الآن بازنشسته شده و در فرانسه زندگی می‌کند. اما قول داد به چند جایی زنگ بزند و ببیند می‌تواند خبری از او بگیرد یا نه. به من گفت هر کاری که از دستش بر بیاید برای پتر انجام خواهد داد.”

سوزان گفت: “حرفش را باور می‌کنم. هاروی، حقیقت را به من بگو. اگر دادگاه پتر شروع شود چه اتفاقی می‌افتد؟”

“سوزان، هر دوی ما می‌دانیم که او گناهکار شناخته می‌شود. اما دادگاه الآن شروع نمی‌شود. بگذار به نقاط مثبتی که پیدا کرده‌ایم، نگاهی بیندازیم. پتر می‌گوید که رنه کارتر را در خیابان ترک کرده و ساک و پول‌ها را به او داده. اما باید دید اگر او را ترک نکرده باشد، بعد از آن چه اتفاقی برایش افتاده. شکی نیست که آن ساک سنگین بوده. او به‌طور قطع نمی‌توانسته همزمان ساک پول و رنه کارتر را به نزدیکی محل پیدا شدن جسد رنه برده باشد. حتی اگر خیابان خیلی هم شلوغ نبوده باشد، باز هم کاری نبوده که بشود به‌سادگی آن را انجام داد.”

سوزان گفت: “اگر من پلیس بودم، تحقیق می‌کردم. شاید پتر آن شب تا کسی گرفته باشد.”

هاروی حرف او را تأیید کرد: “مطمئنم که پلیس در این مورد تحقیق می‌کند. البته خیلی از این راننده‌های لیموزین بدون مجوز در

اطراف آن منطقه می‌چرخند. او حتماً بارنه یا بدون او یکی از آنها را گرفته. یا اینکه رنه یکی از آنها را به تنهایی گرفته. امکان دیگری هم وجود دارد. در رستورانی که پیتر و رنه با هم قرار گذاشته بودند، حداقل ده دوازده نفر دیگر هم در بار بوده‌اند. دیشب بعضی از آنها را پیدا کردیم و می‌خواهیم با چند نفری از آنها صحبت کنیم. اگر کسی شک کرده باشد که یک ساک پر از پول وجود داشته، شاید دنبال رنه راه افتاده. ممکن است ماشینش را همان نزدیکی پارک کرده و به او پیشنهاد داده که او را برساند. ماشین پیتر مشکلی نداشته. هیچ نشانی از اینکه رنه در آن بوده، پیدا نشده.

هاروی روث به زنی که در آن طرف میز نشسته بود و چشمان عسلی‌اش با شنیدن این حرف‌ها شروع به برق زدن کرد، نگاه کرد و به سرعت ادامه داد: "سوزان، فرموش نکن. شاید یک نفر پیدا شود و شهادت بدهد پیتر را در حالی دیده که دنبال رنه به سمت شرق می‌رفته."

سوزان پرسید: "چرا به سمت شرق؟ رنه در قسمت غربی زندگی می‌کرده. او که نمی‌خواسته با ساکی به آن سنگینی تنها در مسیر رودخانه در آن وقت شب قدم بزند."

هاروی گفت: "ما هم دنبال جواب همین سؤال‌ها می‌گردیم. همه چیز را زیر و رو می‌کنیم. همان‌طور که به پیتر هم در روز شنبه گفتم، گروه تحقیقاتی ما شروع به تحقیقات در اطراف آن رستوران کرده. بیا مثبت فکر کنیم. اما من الآن باید سرکارم برگردم."

هاروی ایستاد و بشقابی پلاستیکی را که ساندویچ خودش در آن بود، در پاکتی گذاشت که ساندویچ‌ها را در آن آورده بودند و با لبخندی سریع، گفت: "برای اینکه اگر گرسنه‌ام شد."

سوزان هم ساندویچ خودش را که فقط گازی کوچک به آن زده بود، در پاکت مقابل خودش گذاشت، فنجان خالی قهوه‌اش را در سطل آشغال انداخت، بعد کیفش و کیه‌ای نایلونی را که پر از کتاب بچه‌ها بود، برداشت و به هاروی که داشت از او با نگاهش سؤال می‌کرد، جواب داد: "دارم به بیمارستان می‌روم تا بچه‌ی پتر را ببینم. من خیلی به این کارها وارد نیستم. ولی فروشنده‌ی قسمت کتاب کودک به من اطمینان داد که اینها کتاب‌های خوبی برای بچه‌ای نوزده ماهه است. اگر بچه هم همین نظر را داشت، خبرت می‌کنم."

روز شنبه، وقتی رایان جنر از ملاقات با خانواده‌ی اُکی یف به خانه برگشت، می‌ترسید که آلیس باز هم دلیلی برای ماندن در آنجا برای خودش پیدا کرده باشد. اما او رفته بود. یادداشتی از او روی میز بود که از رایان خواهش کرده بود در پیدا کردن جایی برای اجاره یا خرید خیلی عجله نکند چون می‌توانند مدتی دیگر هم به راحتی با هم از آپارتمان استفاده کنند.

آلیس نامه‌اش را با این جمله تمام کرده بود: دلم برایت تنگ می‌شود. ما روزهای خوبی با هم داشتیم. تقدیم با عشق، آ.

رایان با آهی از سر آرامش، نگاهی به اتاق نشیمن انداخت. در طول هفته، آلیس جای بعضی از وسایل را تغییر داده بود، به طوری که حالا دو تا صندلی روبه‌روی هم و در دو طرف کاناپه قرار داشتند. کتاب‌های توی قفسه‌های دور بخاری دیواری را هم مرتب چیده بود و کتابخانه نمای بهتری داشت. اتاق حالتی داشت که انگار آلیس می‌خواست عمداً اثری از حضورش باقی بگذارد و این مسأله رایان را معذب می‌کرد.

وقتی رایان به اتاقش رفت، دید که چراغ مطالعه‌ی جدیدی در بالای تختش گذاشته شده است و روبالشی و ملافه‌ها هم جدید

است. یک یادداشت هم روی آن زده شده بود: «چطور با نور کم این لامپ‌ها مطالعه می‌کردی؟ مادر بزرگ من هم یکی از این لامپ‌ها داشت. لامپ‌های قدیمی‌ات را برداشته‌ام و آنها را جایی گذاشته‌ام که به راحتی بتوانی پیدایشان کنی.» و یک کاریکاتور در پایین یادداشتش کشیده بود. رایان فکر کرد: پس او نقاش هم هست.

بعد از روزی خسته‌کننده و طولانی، که او به دنبال خانه پیدا کردن گذرانده بود، و ملاقات با خانواده‌ی اُکی‌یف، دلش نمی‌خواست دوباره بیرون برود. تصمیم گرفت چیزی برای خوردن پیدا کند. به آشپزخانه رفت و در یخچال را باز کرد. ظرفی پر از لازانیا در یخچال بود که دستور پختش هم روی آن گذاشته شده بود: حدود چهل دقیقه در دمای ۲۲۰ درجه. در کنارش هم یک ظرف سالاد بود که با سی‌از سیر و آبلیمو مخلوط شده بود.

رایان خیلی دلش می‌خواست بداند که آیا آلیس با بقیه‌ی مردها هم همین‌طور رفتار می‌کند؟ یک نفر می‌بایست به او می‌گفت که باید روشش را عوض کند. اما در هر حال رایان خیلی گرسنه بود و می‌دانست که آلیس هم آشپز خوبی است. بر اساس دستور لازانیا را داخل فر گذاشت و وقتی آماده شد، روزنامه‌اش را آورد تا هنگام خوردن آنه را هم بخواند.

وقتی در راه رفتن به خانه‌ی اُکی‌یف بود، از رادیو شنیده بود که اولین یخبندان فصل به احتمال زیاد امشب شروع می‌شود. دومین فنجان قهوه‌اش را به اتاق نشیمن برد و متوجه شد که درجه‌ی دمای اتاق پایین آمده است.

یکی از معدود وسایل مدرن در آپارتمان قدیمی عمه‌اش، وجود شومینه‌ی گازی بود. رایان دکمه‌ی گاز رازد و شعله‌های آتش شروع به

بالا رفتن کردند. او دوباره یاد ملاقاتش با خانواده‌ی اُکی‌یف افتاد. مونیکا همه چیز را درست گزارش کرده بود. براساس گفته‌های امیلی اُکی‌یف، مونیکا به سرعت بیماری مایکل را تشخیص داده بود و هیچ امید بیخودی هم به آنها نداده بود.

رایان نمی‌توانست در مورد آن عکس‌های رنگی توضیحی بدهد. خیال نمی‌کرد فرد دیگری هم بتواند این کار را بکند. مایکل از انجام ام‌آر‌آی می‌ترسید و بنابراین تصمیم گرفته بودند دیگر عکسی از او نگیرند. حداقل اینکه پدرش دیگر نمی‌خواست این کار را انجام دهد. مادرش هم گفته بود که او دیگر به ام‌آر‌آی احتیاجی ندارد چون در پناه خواهرکاترین و دعای خیر اوست.

یک سال بعد که دوباره مایکل را پیش مونیکا برده بودند تا نشان دهند چقدر سالم و پرانرژی است، مونیکا از دیدن شرایط او تعجب کرده بود. آنها اجازه داده بودند دوباره از مغز مایکل عکسبرداری شود. نتیجه‌ی عکس‌ها غیرقابل باور بود. دیگر هیچ نشانی از آن تومور بدخیم وجود نداشت. پدر مایکل آنچه را می‌دید باور نمی‌کرد و مادرش از خوشحالی فقط اشک می‌ریخت و خدا را شکر می‌کرد. رایان به آنها گفته بود که سؤال می‌کند تا ببیند می‌شود در این مورد شهادت بدهد و نظرش را اعلام کند یا نه. به آنان گفته بود مهم نیست که بعد از این می‌خواهند تا چند سال دیگر از مایکل آزمایش بگیرند، او دیگر از سرطان نخواهد مرد، تومور از بین رفته است و او هم روز دوشنبه به سازمان کلیسای آن منطقه زنگ خواهد زد.

رایان با خودش گفت: خوب، این یکی حل شد. و کامپیوترش را روشن کرد. هیچ یک از آپارتمان‌هایی که دیده بود، شبیه آنچه او در ذهن داشت نبود. اما هنوز تعداد زیادی برای دیدن وجود داشت.

مشکل اینجا بود که او عجله داشت و می‌خواست به سرعت جایی را پیدا کند.

روز یکشنبه او به دیدن آپارتمان‌هایی رفت که به نظرش مناسب‌تر می‌آمدند. ساعت چهار روز یکشنبه، بعد از اینکه تصمیم گرفته بود دیگر تسلیم شود و آخر هفته‌ی بعد باز هم جستجویش را ادامه بدهد، همان چیزی را که می‌خواست پیدا کرد؛ آپارتمانی که به زیبایی و با سلیقه تزئین شده بود؛ چهارخوابه بود و نمایی به رودخانه‌ی هادسون داشت. مالک آن عکاسی بود که می‌خواست مدت شش ماه برای انجام یک پروژه به خارج از کشور برود و قصد داشت در این مدت آپارتمانش را اجاره بدهد. رایان با خودش گفت: ورود بچه‌ها و حیوانات خانگی هم که ممنوع بود.

رایان به صاحب آپارتمان گفته بود: "من هیچ کدام از آنها را ندارم ولی امیدوارم که روزی هر دوی آنها را داشته باشم. در هر حال می‌توانم به شما قول بدهم که این اتفاق در شش ماه آینده نمی‌افتد." رایان راضی از اینکه به زودی در محلی خواهد بود که فقط متعلق به خودش است، یکشنبه شب به راحتی به خواب رفت و ساعت هفت صبح روز بعدش در بیمارستان بود. برنامه‌ی اتاق عملش به دلیل مواردی اورژانسی به هم ریخته بود. تازه ساعت شش و ربع بود که وقت کرد به مطب مونیکا زنگ بزند.

نان گفت: "اوه، نمی‌خواهد برای برگرداندن پرونده‌ی مایکل اُکی‌یف نگران باشید. دکتر فارل گفته که من به دفترتان در بیمارستان بیایم و آن را از شما تحویل بگیرم."

رایان تعجب‌زده پرسید: "چرا این کار را می‌کند؟ من می‌خواهم خودم این پرونده را به او بدهم. می‌شود لطفاً با او صحبت کنم؟"

بعد از سکوتی ناراحت‌کننده، رایان فهمید که مونیکا به منشی‌اش گفته است که نمی‌تواند با او صحبت کند.

نان برگشت. "ببخشید، به نظرم ایشان رفته‌اند."

صداهای پس‌زمینه از داخل گوشی می‌آمد و رایان به‌طور واضح صدای مونیکا را می‌شنید که با یکی از مریضانش خداحافظی می‌کرد، و گفت: "لطفاً به دکتر فارل بگو دفعه‌ی بعد که ازت خواست به دروغ بگویی او در مطب نیست، حداقل صدایش را کمی پایین بیاورد تا به این راحتی شنیده نشود." بعد محکم گوشی را روی دستگاه کوید.

۶۳

روز دوشنبه صبح، مونیکا خیلی زود به بیمارستان رفت چون می‌دانست آن روز در مطبش خیلی کار دارد. وقتی به مطبش رسید، آما و نان آنجا بودند. اولین سؤال نان در مورد وضعیت سالی بود. مونیکا جواب داد: "خوب است. در واقع از خوب هم بهتر است. بیشتر از چند روز دیگر نمی‌توانم او را در بیمارستان نگه دارم." آما پرسید: "هیچ قوم و خویشی در آخر هفته به دیدنش نیامده؟" "نه. براساس آنچه در روزنامه‌ها خوانده‌ام، حتی اگر پیتراگانون هم از زندان آزاد شود اجازه‌ی ملاقات با او را ندارد. هیچ‌کسی هم از گذشته‌ی رنه کارتر اطلاعی ندارد. اگر خانواده‌اش هم مثل خودش باشند، برای سالی بهتر است که هیچ وقت آنها را ملاقات نکند." ساعت ده صبح، وقتی مونیکا می‌خواست مریض بعدی‌اش را ببیند، نان از تلفن داخلی به او اطلاع داد: "دکتر، ممکن است یک لحظه به اتاق مشاوره بیایید؟" مونیکا فکر کرد حتماً موضوع خیلی مهم است چون نان هیچ وقت مزاحم او برای کاری معمولی نمی‌شد. او با هوشیاری نسبت به این موضوع، به سمت راهرو و اتاقی رفت که در انتهای آن بود. دو مرد منتظر او بودند.

"ما می‌دانیم که سرتان خیلی شلوغ است، خانم دکتر، و سعی می‌کنیم زیاد وقت شما را نگیریم." مردی که قد بلندتر بود، در را پشت سر مونیکا بست. "من کارآگاه کارل فارست هستم و ایشان هم همکارم کارآگاه جیم ویلن هستند. ما آمده‌ایم به شما اطلاع بدهیم که شما روز پنج‌شنبه‌ی گذشته به طور قطع عمداً به زیر اتوبوس انداخته شده‌اید. دوربین‌هایی که در اطراف بیمارستان تصاویر را ضبط می‌کنند، مردی را نشان می‌دهند که از در بیمارستان دنبال شما آمده. مطمئن هستیم شخصی که شما را پرت کرده خود اوست."

مونیکا ناباورانه پرسید: "او کیست؟ و چرا می‌خواهد مرا بکشد؟"

"اسمش سامی باریر است. او را می‌شناسید، دکتر؟"

"نه، نمی‌شناسم."

فارست گفت: "تعجبی ندارد. او یک قاتل حرفه‌ای است که برای این کارها استخدامش می‌کنند. هیچ نظری دارید که چرا یکی بنخواهد شما را از بین ببرد؟ درباره‌اش فکر کنید. آیا تشخیص اشتباهی نداده‌اید که بچه‌ای از دست برود؟"

"معلوم است که نه."

"دکتر فارل، به کسی مقروض نیستید یا کسی به شما بدهکار نیست؟"

"نه، هیچ‌کس."

"کسی وجود نداشته که بنخواهد با شما رابطه‌ای برقرار کند و شما او را رد کرده باشید؟ آیا چنین کسی در زندگی شما وجود دارد؟" فارست شک و تردید را در صورت مونیکا دید. "پس چنین فردی وجود دارد، درست است؟"

مونیکا معترضانانه گفت: "ولی این موضوع مربوط به گذشته است."

"او چه کسی است؟"

"من اسمش را به شما می‌گویم ولی نمی‌خواهم هیچ جایی بروید و در مورد او تحقیق کنید. در این صورت او را در محل کار جدیدش به عنوان مزاحم و آدمی عوضی شناسایی خواهند کرد."

فارس‌ت به سرعت پرسید: "چرا می‌گویید مزاحم، دکتر فارل؟"
مونیکا به خودش گفت: آرام باش و کلمات را درست انتخاب کن.
و گفت: "مردی که می‌خواهم در موردش صحبت کنم، با صمیمی‌ترین دوست من ازدواج کرده بود. قبل از اینکه از بوستون خارج شوم، چند وقتی بود مزاحم من می‌شد. حالا از همسرش جدا شده و به تازگی به منتهن آمده. او خیلی دوست دارد یک جووری به من کمک کند تا چیزی در مورد گذشته‌ی پدرم بفهمم. پدر من به فرزندخواندگی پذیرفته شده بود. حالا او بیشتر برای من حکم یک دوست را دارد، نه بیشتر و نه کمتر."

"اسمش چیست؟"

"اسکات آلترمن."

"آخرین بار چه موقع او را دیدید؟"

"پنج‌شنبه شب گذشته. او ما را از رادیو شنیده بود و به من زنگ زد. از صدایم متوجه شد خیلی ترسیده‌ام و به آپارتمان من آمد و حدود یک ساعتی آنجا ماند."

"او بلافاصله بعد از آن اتفاق آمد؟"

"بله. اما شما باید یک چیزی را بدانید. یک درصد هم امکان ندارد که اسکات بخواهد من را از بین ببرد. مطمئنم."

"از پنج‌شنبه شب پیش تا به حال با او صحبت کرده‌اید؟"

"نه، نکرده‌ام."

”کجا زندگی می‌کند؟“

”در منهتن. در قسمت غربی. نشانی دقیقش را ندارم.“

”ما پیدایش می‌کنیم. می‌دانید که کجا کار می‌کند؟“

”همان‌طور که به‌تان گفتم، اسکات وکیل است. او تازه در یک شرکت حقوقی در نیویورک شروع به کار کرده. اسم یکی از شرکای شرکت، آمسترانگ است. ببینید، من واقعاً دیگر باید بروم. اما این سامی باربر چه می‌شود؟ الآن کجاست؟“

”او در قسمت پایینی خیابان شرقی زندگی می‌کند. ما الآن می‌دانیم و تصویرش را روی نوارهای ویدئویی داریم. او منکر هر چیزی در ارتباط با شما شده، ولی ما او را بیست و چهار ساعته زیر نظر داریم.“

فارست دستش را در جیبش کرد و عکسی را از آن بیرون کشید. ”این سامی باربر است. حداقل این جور می‌دانید که او چه شکلی است. می‌داند که ما او را تحت نظر گرفته‌ایم. خیال نمی‌کنم دیگر کار اشتباهی از سر بزند. اما دکتر، خواهش می‌کنم مراقب خودتان باشید.“

”بله، حتماً. متشکرم.“

مونیکا با عجله به دفترش برگشت، که حالا کودکی شش ماهه در آنجا شروع به جیغ زدن کرده بود. مونیکا در این فکر بود که وقتی آن کارآگاهان شروع به صحبت در مورد اسکات کرده بودند، او نمی‌توانست چیزی درباره‌ی تغییری که در حیاط پشتی متوجه آن شده بود، حرفی بزند. قبل از اینکه این موضوع را برای کسی تعریف کند، می‌بایست از لوسی می‌پرسید. شاید وقتی او حیاط را جارو می‌کرد بعضی چیزها را به هم زده بود.

مونیکا با خودش گفت: اسکات هرگز مشکلی برای من به وجود نمی‌آورد. و بعد به یاد آن دفعه‌ای افتاد که او به طور ناگهانی در تاریکی شب در کنار در ورودی ساختمانش ظاهر شده و حسابی او را ترسانده بود.

مونیکا از خودش پرسید: یعنی ممکن است؟ نکند هنوز اسکات در افکار قبلی به سر می‌برد و حالا برای انتقام کسی را برای کشتن من اجیر کرده باشد؟

ساعت دو بعد از ظهر روز دوشنبه، آرتور سالینگ به دفتر گرگ گانون تلفن زد و بیست دقیقه‌ی بعد از آن وارد دفتر او شد. استر سعی می‌کرد به ورقه‌ای که آرتور سالینگ در دست گرفته بود، نگاه نکند. می‌دانست که این برگه همان نامه‌ای است که او برایش نوشته است. استر گفت: "آقای سالینگ، خوشحالم که دوباره می‌بینمتان. الآن به آقای گانون می‌گویم که شما اینجا هستید."

لازم نبود به او خبر بدهد. در دفتر گرگ باز بود و او به محض دیدن سالینگ، برای خوشامدگویی بیرون آمد: "آرتور، نمی‌دانی چقدر متأسفم که تو یکی از آن نامه‌های احمقانه و غلط‌انداز را دریافت کرده‌ای. خیلی ممنونم که آن را برای من آورده‌ای. این را به پلیس نشان خواهم داد. کسی که این را نوشته حتماً دستگیر خواهد شد." سالینگ مضطربانه گفت: "دلم نمی‌خواهد برای دادن هیچ شهادتی به دادگاه بیایم."

"البته که نمی‌آیی." گرگ دستش را روی شانه‌ی آرتور گذاشت. "ما مدارک زیادی داریم که برای اثبات گناهکاری مردی که این نامه را نوشته کافی است. او ازدواج کرده و بچه دارد. چیزی که مأمور پلیس به من گفت این بود که احتمالاً او را برای معاینات روان‌شناسی هم

خواهند فرستاد. این جوری برای خودش و خانواده‌ی بیچاره‌اش هم بهتر است."

آرتور سالینگ گفت: "خیلی لطف کردید. مطمئن بودم که یک نفر می‌خواهد از اسم خوب شما سوءاستفاده کند."

استر آهی از سر ناراحتی و غصه کشید و سالینگ را که وارد دفتر گرگ می‌شد، تماشا کرد. وقتی در پشت سرشان بسته شد، او مطمئن بود که سالینگ می‌خواهد گرگ اختیار اوراق بهادار او را در دست بگیرد. او کار خودش را انجام داده بود. دیگر نمی‌توانست چشم‌های کور کسی را باز کند.

استر خیلی ناراحت و عصبی بود و متوجه شد به شدت منتظر پایان ماه است تا بازنشسته شود. البته ممکن بود کمیسیون ارز و سهام وثیقه قبل از آن زمان کاسه و کوزه‌ی گرگ را به هم بریزد. هیچ دلش نمی‌خواست آن موقع در اطراف او باشد. فکر کرد: یعنی به گرگ دستبند هم خواهند زد؟ خدایا، من را از اینجا بودن نجات بده. من نمی‌خواهم این صحنه را بینم.

استر به سراغ کاری رفت که از او خواسته بودند تا آن را برای پتر گانون انجام بدهد. می‌بایست شماره‌ی تماس با دیانا بلوولت را که سال‌ها پیش کار طراحی دفترهای سازمان گانون را بر عهده گرفته بود، پیدا می‌کرد. یک ساعت بعد شماره‌ای از او در پاریس به دست آورد و تصمیم گرفت که با او تماس بگیرد. هیچ کسی جواب تلفن را نداد، فقط دستگاه پیغام‌گیر تلفن به فرانسه و انگلیسی اعلام کرد که پیغام بگذارد. استر به دقت کلماتش را انتخاب کرد و از دیانا بلوولت خواست به یاد بیاورد چیزی در مورد وجود کشوی مخفی در میز کاری‌اش به گرگ گانون گفته است یا نه، و خواهش کرد که در

صورت امکان خیلی زود با او تماس بگیرد و جواب این سؤال را بدهد.

استر تازه گوشی تلفن را روی دستگاه گذاشته بود که گرگ گانون و آرتور سالینگ از دفتر بیرون آمدند. هر دو لبخند به لب داشتند. گرگ با لحنی تأثیرگذار گفت: "استر، لطفاً به مشتری جدید و خیلی مهم شرکت خوشامد بگو."

استر خودش را مجبور کرد که لبخندی بزند و در دل گفت: بیچاره‌ی بدبخت! و مؤدبانه ایستاد و با او دست داد. در همان لحظه تلفن روی میزش به صدا درآمد. استر گوشی را برداشت. پاملا گانون بود که با لحنی مضطرب و عصبانی پرسید: "شوهر من آنجاست؟ جواب تلفن همراهش را نمی‌دهد؟"

استر جواب داد: "بله، اینجاست." نگاهی به گرگ انداخت. "آقای گانون، خانمتان پشت خط است."

گرگ پشت سر آرتور سالینگ ایستاده بود. صدایش هنوز دوستانه بود ولی حالت صورتش کاملاً عوض شد. "از همسرم بخواه پشت خط بماند. من همین الآن جوابش را می‌دهم."

آرتور سالینگ با خنده گفت: "خانم‌ها را نباید منتظر گذاشت." استر گفت: "خانم گانون، آقای گانون الآن جواب تلفن را می‌دهند. اگر کمی..."

اما پاملا وسط حرفش پرید. "اصلاً برایم مهم نیست که او می‌خواهد یا من حرف بزند یا نه. می‌خواهم ببینم جواهراتم کجاست؟ هیچ کدام در گاوصندوق آپارتمان نیست. او می‌خواهد با این کارها چه چیزی را ثابت کند؟"

استر به خودش هشدار داد که فکرش را به کار بیندازد و بعد

پرسید: "ممکن است آنها را برای آزادی پیترو گرو گذاشته باشد؟"
"آن جواهرات مال من است. خودش این همه سرمایه دارد."
استر متوجه شد که پاملا می‌خواهد جنجال به راه بیندازد، و گفت:
"خانم گانون، خواهش می‌کنم. این به من مربوط نمی‌شود."
پاملا با صدایی گرفته جواب داد: "البته که به تو مربوط نمی‌شود.
گوشی را بده به آن عوضی."
"همین الآن گوشی را برمی‌دارد."

گرگ گانون با عجله وارد دفتر شد و گوشی تلفن را از دست استر
قایمید. "چه می‌گویی. جواهرات را من برداشتم." لحنش سرد و
عصبانی بود. "تا توضیح قابل قبولی در مورد اینکه روز شنبه
بعد از ظهر با آن یارو در ساوت هامپتون چه غلطی می‌کردی ندهی،
دیگر آنها را نخواهی دید. اما هیچ توضیحی وجود ندارد، پاملا،
دارد؟ فقط می‌خواستم بدانی من آن قدرها که تو خیال می‌کنی، احمق
نیستم."

گرگ گوشی تلفن را روی دستگاه گذاشت و به استر خیره
شد. گفت: "می‌دانی که من حس ششم دارم و به درستی آن هم
کاملاً معتقدم. تو آن نامه را فرستاده بودی. می‌خواهم همین الآن
از اینجا بروی. اما به عنوان آخرین کار برای وفادار بودن در این
شرکت، یک چیزی را به من بگو. کمیسیون ارز و سهام وثیقه دنبال من
است؟"

استر بلند شد. "من نمی‌دانم چرا این سؤال را می‌کنید، آقای گانون.
خیلی هم خوشحال می‌شوم که از اینجا بروم. اما می‌خواهم آخرین
پیشنهادم را به شما بدهم." مستقیم به چشم‌های او نگاه کرد. "این
خیلی بد و ناراحت‌کننده است که نه شما و نه برادرتان هیچ وقت

نتوانستید حتی قدمی جای پای پدر و عمویان بگذارید. آنها از وجود شما خجالت می‌کشند. بابت سی و پنج سال گذشته متشکرم. باید به‌تان بگویم آنها هم تا حدی که شما خیال می‌کنید احمق و کودن نبوده‌اند.

۶۵

ساعت پنج و سی دقیقه عصر دوشنبه، پترگانون را از زندان تیره و تاریکش بیرون آوردند و دستبند را از دستانش باز کردند. به این ترتیب با ضمانتی که سوزان برایش گذاشته بود، به طور موقت آزاد شد. روث هاروی در کنارش بود و به او کمک کرد تا کاغذهای مربوط به آزادی‌اش امضا شود. او اجازه نداشت بدون گرفتن مجوز منهن را ترک کند، همچنین اجازه‌ی ملاقات با دخترش را هم نداشت.

در نهایت، پتر به همراه روث بیرون آمد و سعی کرد چند نفس عمیق بکشد و هوای تازه را داخل ریه‌هایش بفرستد. روث گفت: "من ماشین دارم. می‌توانم تو را به خانه یا هر جای دیگری که بخواهی برسانم. اما پیشنهاد می‌کنم کمی استراحت کنی. مطمئناً در دو شب پیش در زندان نتوانستی بخوابی."

پتر به آرامی گفت: "با کمال میل پیشنهادتان را قبول می‌کنم. به نظرم بهترین پیشنهادی است که در چند وقت اخیر به من شده."

راننده‌ی روث در را باز کرد و هر دو سوار شدند. پتر صبر کرد تا به اتوبان غربی رسیدند و بعد گفت: "مطمئن نیستم که شما وکیل مناسبی برای من باشید. من به کسی احتیاج دارم که خودش هم باور داشته باشد من کسی را نکشته‌ام. ولی در مورد شما این احساس را

دارم که دقیقاً همین کار را کرده‌ام. به کسی احتیاج دارم که بیشتر از معمول برایم کاری کند. کسی که با همه‌ی وجودش برای حقوق من بجنگد تا بی‌گناهی من را ثابت کند.

روث با لحنی ملایم گفت: "من هم خودم را وکیلی فرض نمی‌کنم که فقط کارهای معمول را برای موکلانش انجام می‌دهد."

"شما می‌دانید که منظور من چیست. من تازه دارد کمی مغزم باز می‌شود و می‌توانم فکر کنم. شما از لباس‌هایی که من موقع ملاقات با رنه پوشیده بودم چه فهمیدید؟ آیا لکه‌های خون روی آن پیدا کردید؟ یا چیزی از آثار دی‌ان‌ای او روی آنها پیدا کردید؟"

"کارآگاهانی که مسئول تحقیق در مورد این پرونده هستند، به من گفتند که لکه‌ی خون پیدا نکرده‌اند ولی نتیجه‌ی آزمایش دی‌ان‌ای کمی بیشتر طول می‌کشد. از طرف دیگر، شما گفته‌اید از ترس اینکه مبادا بالا بیاورید، رنه را در خیابان ترک کردید. در واقع من متوجه شدم که هیچ اثری از بالا آوردن و چیزهای دیگر روی لباسان نبوده." پیتز لبخندی زد و گفت: "می‌خواهید بگویید که من الکلی هستم. حالا فرض را بر همین قضیه می‌گذاریم. کافه‌ای که من او را در آن ملاقات کردم، در خیابان یورک بود. دفتر من دو کیلومتر آن طرفتر است. شاید من مستقیم به آنجا رفته‌ام و همان‌جا افتاده‌ام؟ امکانش هست؟"

روث گفت: "آقای گانون، متأسفانه ساختمانی که دفترتان در آن قرار گرفته نگهبان یا سیستم امنیتی و دوربین مدار بسته ندارد که زمان ورود شما در آن ثبت شده باشد."

پیتز تأیید کرد: "ساختمانی که دفتر من در آن قرار گرفته یک آشغال‌دانی بی‌در و پیکر است."

روث گفت: "با این حال، موقع ورود لازم است از کلید در ورودی ساختمان استفاده بشود، همین‌طور از کلید دفترتان. یعنی شما دارید امکان این را بررسی می‌کنید که وقتی شما مریض و بدحال افتاده بودید، وارد دفتر شما شده و پول‌ها و ساک خرید را جایی قایم کرده؟ می‌خواهید این را به من بگویید؟ به نظر خودتان کمی غیرواقعی به نظر نمی‌رسد؟"

"آقای روث، مبلی که من روی آن خوابیده بودم در قسمت دیگری از دفتر است و اتاقی که دفترم محسوب می‌شود، در قسمت دیگر، و هر دوی آنها در ورودی جدا دارند. یعنی می‌توانی وارد یکی بشوی بی‌آنکه از اتاق دیگر عبور کنی."

"پیترا، ما الآن داریم مسائل اولیه را جمع می‌کنیم. ما زیاد باید درباره‌ی همه چیز با هم صحبت کنیم. نباید هیچ چیزی را بی‌ارزش فرض کنیم. حتی جزئیات هم با ارزش به حساب می‌آید. چه کس دیگری کلید ساختمان یا دفتر شما را می‌توانسته داشته باشد؟"

"سوزان می‌تواند به شما بگوید که من اصولاً آدم خیلی مرتب و منسجمی نیستم. من یکی از آن آدم‌هایی هستم که همیشه کلیدش را گم می‌کند."

"پیترا، آدم‌های زیادی کلیدشان را گم می‌کنند اما بیشتر آنها ساکی بزرگ و سنگین حاوی صدهزار دلار را با خود حمل نمی‌کنند و پول‌های آن در دفتر و داخل کشوی مخفی میز کارشان پیدا نمی‌شود." در این موقع، در آن هوای نیمه تاریک، روث توانست تغییر حالت صورت پیترا را ببیند و به تندی پرسید: "پیترا، می‌توانی فکر کنی چه کس دیگری ممکن است کلید دفتر شما را داشته باشد، یا اینکه کسی که از وجود آن صدهزار دلار خبر داشته؟"

پیتر جوابی نداد. از پنجره‌ی خودرو که به آرامی از میان شهر می‌گذشت، به ترافیک شبانه نگاه کرد و بالاخره گفت: "بگذار در موردش فکر کنم." می‌دانست هنوز هم نمی‌تواند اسم کسی را که در واقع مطمئن بود پول‌ها را در کشوی مخفی گذاشته است، به زبان بیاورد.

کم‌کم داشت یادش می‌آمد. آن خودرویی که در سمت دیگر خیابان پارک کرده بود، خیلی آشنا به نظر می‌رسید. همان وقتی بود که رنه توی گوش او زده بود. رنه قبول کرده بود که سوار آن خودرو شود. اگر آن مرد می‌دانست که رنه همه چیز را می‌داند، حتماً به او پیشنهاد پول زیادی کرده بود تا دهانش را در این مورد ببندد.

خدایا، او برادرم بود. او گرگ بود!

نان رودس گفت: "دکتر فارل، یک چیز دیگر. امروز صبح سوفی روتکوفسکی زنگ زد. نگفت که در مورد چه چیزی می‌خواهد صحبت کند ولی می‌خواست با خودتان حرف بزند و من به او گفتم که وقتی کارتان تمام شد، شما به او زنگ می‌زنید."
 مونیکا جواب داد: "باشد. زنگ می‌زنم. تو می‌توانی بروی. روز خیلی شلوغی بود."

نان پیغام رایان را هم به مونیکا داد: دفعه بعدی که خواستی به دروغ بگویی که دکتر فارل... "مونیکا ناراحتی و اهانتی را که پیغام به همراه داشت، گرفت ولی مطمئن نبود که دلش بخواهد برای نان توضیح بدهد چرا نمی‌خواهد با رایان جنر صحبت کند.

نان می‌خواست اعتراض کند، ولی وقتی قیافه‌ی خسته‌ی مونیکا را دید، ترجیح داد خداحافظی کند و او را تنها بگذارد. شاید مونیکا به زمان نیاز داشت. صبح که دو کارآگاه به دیدن مونیکا آمده بودند، نان سریع به جان هارتمن زنگ زده بود تا دلیل آمدن پلیس را بداند. او جان را از آخر هفته‌ی پیش ندیده بود چون جان هارتمن برای دیدن دوست قدیمی‌اش که او هم کارآگاهی بازنشسته بود، به فیلادلفیا رفته بود.

هارتمن گفته بود که او به همکار سابقش کارآگاه فارست پیشنهاد داده بود که دوربین‌های امنیتی اطراف بیمارستان را کنترل کنند و آنها هم شخصی به نام سامی باریر را پیدا کرده‌اند که مونیکا را دنبال می‌کرده است. سپس به نان گفته بود که پلیس سامی باریر را ترسانده است و احتمالش کم است که باز هم قصد کشتن مونیکا به سرش بزنند.

نان پرسیده بود: "جان، می‌خواهی بگویی پیگیری تو باعث شده این یارو سامی باریر را پیدا کنند؟"

هارتمن جواب داده بود: "احتمالاً خودشان هم به سر نخ‌ی در مورد او می‌رسیدند. اما نان، تو دکتر فارل را در تمام هفته می‌بینی و با او هستی. شاید آن فرد برای ضربه زدن به دکتر فارل تو را هم زیر نظر بگیرد."

بعد هارتمن پیشنهاد کرده بود که با هم شام بخورند. "البته اگر با خواهرانت برای رفتن به رستوران همیشگی‌تان برنامه‌ای نگذاشته‌ای."

این دعوتی بود که نان خیلی انتظارش را می‌کشید. حالا که در حال ترک مونیکا بعد از یک روز شلوغ کاری بود، خیلی هم مشتاق رفتن به خانه بود.

نان گفت: "خوب دکتر فارل، فردا می‌بینمتان."

می‌خواست به مونیکا بگوید یادش نرود که در را پشت سر او قفل کند ولی فکر کرد که حتماً کارآگاهان به او توصیه‌های لازم را کرده‌اند.



مونیکا در مطب ساکتش نشسته بود. تلفن دیگر زنگ نمی‌خورد و مریض‌های کوچکش دیگر در اتاق انتظار جیغ نمی‌کشیدند. مونیکا به

پشت میزش برگشت و سرش را روی آن گذاشت.
مسأله‌ی مهمی که کارآگاهان به او گفته بودند، اینکه یک نفر کسی را اجیر کرده است تا او را بکشد، بدجور ذهن او را مشغول کرده بود. فکر کرد: چه کس دیگری به غیر از اسکات می‌تواند پشت این قضیه باشد؟ او چند دقیقه بعد از اینکه من بعد از تصادف به خانه رسیدم به‌ام زنگ زد. چقدر احمق بودم که به‌اش اجازه دادم واردخانه شود. شاید خیلی خوش شانس بودم که همان موقع من را نکشت. خدا خودش بهتر می‌داند! او بعد از مرگ پدر روزی بیست بار به من زنگ می‌زد و در خیابان دنبال من راه می‌افتاد.

اسکات تنها دلیلی بود که مونیکا نتوانسته بود شغلی در بیمارستان بوستون به دست بیاورد. می‌بایست از او دور می‌شد. کاملاً واضح بود که اسکات به کمک یک روان‌شناس احتیاج داشت. اما مونیکا یک موضوع را می‌دانست. اسکات دیگر نمی‌توانست او را از نیویورک هم بیرون کند. مونیکا بیمارستان محل کارش را دوست داشت و مطب خیلی خوب و دوستان زیادی هم داشت.

مونیکا بدون اینکه بخواهد، دوباره ذهنش به طرف رایان جنر رفت و فکر کرد چرا آن قدر احمقانه از نان خواسته بود که بگوید او در مطب نیست؟ مثل نامزدی شکست خورده رفتار کرده بود، درحالی‌که حتی یک بار هم با او جایی نرفته بود. اطمینان داشت رایان خوب درک می‌کند که چرا او دلش نمی‌خواست شایعه‌ای پشت سرشان بر سرزبان‌ها باشد. اگر رایان خوب در موردش فکر می‌کرد، خودش هم به همین نتیجه می‌رسید.

او شماره‌ی تلفن همراه و خانه‌ی رایان را داشت. فردا به او زنگ می‌زد و عذرخواهی می‌کرد. می‌توانست خیلی راحت به او بگوید که

فقط می‌خواست است شایعات دروغین را از بین ببرد. اما نمی‌بایست به او توهین می‌کرد. با این کار، رایان خیلی هم از او ممنون می‌شد. مونیکا آهی کشید و دستش را در جیب روپوش سفیدش کرد و تکه کاغذی را که نان شماره‌ی سوفی را روی آن نوشته بود، بیرون کشید. نان گفته بود که صدای سوفی ناراحت و نگران بوده است. کاغذ را روی میزش گذاشت و شروع به گرفتن شماره کرد. یعنی امیدی وجود داشت که سوفی چیز بیشتری در مورد خانم موروبه او بگوید؟ اما مونیکا به خوبی می‌دانست که چنین اتفاقی نمی‌افتد.

سوفی جواب تلفن را داد و با همان اولین کلمه‌ای که بر زبان آورد، مشخص بود که کاملاً ناراحت و عصبی است. "الو."

"سوفی، سلام. دکتر فارل هستم. چیزی شده؟"

"دکتر، من احساس یک دزد را دارم و نمی‌دانم باید چه کار کنم." مونیکا قاطعانه گفت: "مهم نیست که چه می‌خواهی به من بگویی.

من مطمئنم که تو دزد نیستی. حالا بگو چه شده؟"

"من یک کار نظافت دیگر در روز شنبه در همان ساختمان خانم مورو داشتم. وقتی کارم تمام شد، تصمیم گرفتم به آپارتمان خانم موروبروم و آنجا را تمیز کنم. می‌دانید، من یک کلید اضافه از آن دارم. می‌دانستم که مردم برای خرید آپارتمان به آنجا می‌روند و شاید حتی بخواهند اثاثیه‌ی آنجا را بخرند... دلم نمی‌خواست آنجا را نامرتب و به هم ریخته ببینند، به خصوص آن رویالشی کیف را."

مونیکا او را مطمئن کرد. "سوفی، این لطف تو را می‌رساند. اگر رویالشی را برای شستن ببری، هیچ کس به اینکه تو آن را بر نمی‌گردانی شک نخواهد کرد."

"دکتر، این چیزی نیست که من می‌خواهم به شما بگویم. آن

رویالشی ناپدید شده. امروز صبح به دکتر هادلی زنگ زدم تا بپرسم آیا او آن را برداشته یا نه.

مونیکا یک دفعه احساس سرما کرد: "خوب، چه گفت؟"
"او خیلی عصبانی شد. گفت که من هیچ حقی نداشته‌ام که وارد آنجا شوم. به‌ام گفت که کلید را روی میز بگذارم و اگر باز هم بخواهم وارد آنجا شوم، با پلیس طرفم."
مونیکا پرسید: "به‌ات گفت که رویالشی را برداشته یا نه؟" قیافه‌ی خانم مورو در ذهنش با خونی که از کنار لبش راه افتاده بود، در ذهنش پررنگ شد.

"نه، دکتر. مشکل همین‌جاست. اگر او آن را برنداشته، پس حتماً کسی دیگر این کار را کرده. شاید چیزهای دیگری هم گم شده باشد و حالا آن را تقصیر من بیندازند. دکتر، من خیلی نگرانم. تنها دلیل من برای رفتن به آنجا این بود که آخرین خدمتم را هم به این زن نازنین بکنم. اما ببینید چه شد. من چیزی را از آنجا برداشته‌ام و الآن کلید را آنجا گذاشته‌ام و نمی‌دانم حالا چه کار کنم."
"سوفی، چه برداشتی؟"

"بالشی را که خون روی آن ریخته بود و با یک رویالشی صورتی پوشانده شده بود. می‌دانم که خانم مورو دلش نمی‌خواست کسی این وضع را ببیند. خون را به راحتی می‌شود از روی آن شست."
"سوفی، بالش را بیرون انداختی؟"

"نه، دکتر. آن را به خانه آوردم."
"سوفی، این خیلی مهم است. بالش را در کیسه‌ای نایلونی بگذار و به هیچ کس هم چیزی در این مورد نگو، به‌خصوص به دکتر هادلی. من همین الآن یک تاکسی می‌گیرم و به آنجا می‌آیم."

سوفی معترضانانه گفت: "دکتر، شما یک بالش کثیف را برای چه می‌خواهید؟"

"سوفی، راستش الآن نمی‌توانم جوابت را بدهم. موضوعی است که باید اول خودم ازش سر در بیاورم. پس لطفاً به من اعتماد کن."
 "البته، دکتر. خودکار و کاغذ دارید؟ می‌خواهم نشانی‌ام را به شما بدهم."

یک ساعت و نیم بعد، مونیکا شام خوردن را فراموش کرده بود و بالش را با دستکش‌هایی پلاستیکی روی تختش گذاشته بود، دقیقاً در همان جهتی که زیر سر اولیویا مورو قرار داشت.

مونیکا از خودش پرسید: خدایا، یعنی من دارم دیوانه می‌شوم؟ تنها راهی که خون این جوری روی بالش بریزد این است که کسی بالش را روی صورت او فشار داده باشد! ولی چرا کسی می‌خواست زنی به آن مرضی و ناتوانی را بکشد؟

مونیکا بالش را به داخل کیسه‌ی نایلونی برگرداند. می‌بایست آن را به دوست نان، جان هارتمن، نشان می‌داد. او تنها کسی بود که می‌دانست باید چه کار کرد. شاید دزدی وارد خانه‌ی اولیویا شده و او بیدار شده بود، بعد هم آن دزد می‌بایست مطمئن می‌شد که او مرده است. پس چرا دکتر هادلی آن قدر از دست سوفی عصبانی شده بود؟ در تمام دنیا، قاعدتاً می‌بایست او تنها کسی می‌بود که دلش بخواهد سر نخ‌ی در این مورد به دست بیاورد.

مونیکا تصمیم گرفت فردا آن بالش را به مطب ببرد و از نان بخواهد در صورت امکان آن را به جان هارتمن نشان بدهد.

مونیکا تصمیم دیگری هم گرفت و گوشی تلفن را برداشت تا همان موقع به رایان جنر زنگ بزند. ولی فقط دستگاه پیام‌گیر رایان

روشن بود: "متأسفم که نمی‌توانم جوابتان را بدهم. لطفاً پیغام و شماره‌ی تلفن‌تان را بگذارید تا با شما تماس بگیرم."

مونیکا با خودش گفت: من که در پیغام‌گیر از مردم بابت نبودنم عذرخواهی نمی‌کنم. حتماً با نامزدش برای شام بیرون رفته. بهتر است مزاحمش نشوم و به تلفن همراهش زنگ نزنم.

او به آشپزخانه رفت و در یخچالش را باز کرد. ولی چیز به دردبخوری پیدا نکرد چون در این هفته فرصت نکرده بود برای خانه خرید کند.

بعد یک فکر آزاردهنده‌ی وحشتناک به ذهنش رسید. چراغ سقفی آشپزخانه روشن بود و این یعنی کسی می‌توانست او را از پشت در حیاط در میان ماهیتابه‌ها و لیوان‌هایش نگاه کند. فکر کرد باید شیشه‌ی آن در را مات کند، اما فعلاً می‌توانست با چیزی روی شیشه‌ی پنجره را بپوشاند. با این احساس که تحت فشار قرار دارد، به اتاق نشیمنش برگشت و پتوی پشمی روی کاناپه را به دور خودش پیچید.

مونیکا با همان پتو به آشپزخانه برگشت و به خاطر آورد که اسکات چقدر حساس و دلسوزانه بعد از تصادف مرگبارش از او مراقبت کرده بود.

سه‌شنبه صبح، تونی گارسیا سرشار از امید در اتاق انتظار دکتر هادلی نشسته بود. روز قبل که به دکتر هادلی زنگ زده بود، او خیلی خوشحال شده بود. تونی برایش توضیح داده بود که دلش می‌خواهد اتومبیل خانم مورورا بخرد و هادلی از او پرسیده بود که آیا اطلاع دارد آن خودرو ده ساله است؟ تونی تأیید کرده و پیشنهاد داده بود که قیمت آن را به صورت نقد می‌پردازد و هادلی هم خیلی استقبال کرده بود.

"الآن دیگر نوبت شما می‌شود، آقا." منشی این جمله را با لبخندی دوستانه به مردی گفت که با یونیفورم رانندگان آنجا نشسته بود و معلوم بود اصلاً هم راحت به‌نظر نمی‌رسد.

تونی گفت: "خیلی ممنون." و فکر کرد هنوز هم نمی‌تواند باور کند که این قدر خوش شانس است. دیروز که از دکتر پرسیده بود آیا امکانش هست که اتومبیل را همین امروز همراه خودش ببرد، حتی قبل از اینکه اوراق انتقال آن امضا شود، یک درصد هم به ذهنش خطور نمی‌کرد دکتر موافقت کند. شاید دلیلش این بود که تونی به او گفته بود اتومبیلش خیلی خراب است. اما دکتر به او گفته بود که الآن نزدیک آخر ماه است و بهتر است پول اضافی دیگری بابت پارکینگ

خانم مورو پرداخت نشود.

منشی به او گفت: "آقای گارسیا، می‌توانید بروید داخل. دکتر در اتاق دوم سمت چپ منتظر شماست."

تونی از جایش پرید: "اوه، متشکرم." و با قدم‌هایی سریع به اتاق مورد نظر وارد شد تا همان‌طور که منشی گفته بود، دکتر تا چند دقیقه‌ی دیگر به سراغش برود.

دکتر هادلی به‌عنوان متخصص قلب خیلی چاق به نظر می‌رسید اما تونی به سرعت این موضوع را از ذهنش بیرون کرد و گفت: "دکتر هادلی، خیلی ممنون. این کار شما برای من و خانواده‌ام خیلی اهمیت دارد. نمی‌دانید وقتی توی راه‌بندان آن اتفاق برای‌مان افتاد، چقدر ترسیدیم. نمی‌خواهم وقتتان را بیشتر از این بگیرم. من پول نقد آورده‌ام. شوهرخواهر خانمم این پول را به ما قرض داده. او فوق‌العاده است."

بعد از تلفن سوفی روتکوفسکی، کلی هادلی حسابی ترسیده بود. می‌بایست به او می‌گفت که رویالشی را به خشکشویی داده است. اشتباه کرده بود و از ترس حرف بیخودی زده بود. حالا در این فکر بود که آیا او متوجه لکه‌ی خون روی خود بالش هم شده است یا نه. نمی‌توانست این را از او پپرسد. با این کار بیشتر توجه او را به ماجرا جلب می‌کرد.

هادلی در دل گفت: "یا این ماشین لعنتی را ببر، و به زور لبخندی به روی تونی زد."

تونی گفت: "شش هزار دلار کامل، دکتر. نمی‌دانید چقدر خوشحالم کردید که اجازه دادید همین الآن ماشین را با خودم ببرم. مادر بزرگ همسرم روزالی در نیوجرسی زندگی می‌کند و خیلی منتظر

است که ما به دیدنش برویم. بدون یک ماشین درست و حسابی این کار امکان‌پذیر نبود."

کلی هادلی دستش را بلند کرد. "تونی، من شماره‌ی تلفن تو را دارم. وقتی اوراق انتقال آن حاضر شد، به‌ات زنگ می‌زنم. منشی من به پارکینگ زنگ زده. آنها منتظر تو هستند تا همین امروز صبح ماشین را برداری. بیمه‌نامه و کارت ماشین در داشبورد است. البته بعد از انتقال رسمی ماشین به تو، کارت و بیمه‌نامه‌ی جدیدی هم برایت صادر می‌شود. اینجا یک رسید هم برای دریافت پول از تو گذاشته‌ام." "متشکرم، دکتر. واقعاً متشکرم." تونی به سمت در رفت و یک دفعه درنگی کرد و برگشت. فکر کرد: نمی‌دانم آن کیفی که خاتم مورو از من خواست آن رازپر تو در قسمت زیرین صندوق عقب بگذارم، هنوز هم آنجاست یا نه. من آن را خیلی عقب گذاشته بودم. شاید بهتر باشد که این موضوع را به دکتر بگویم؟

وقتی منشی دید که او برگشت، قاطعانه گفت: "آقای گارسیا، من نمی‌توانم مریض‌های دکتر را بیشتر از این منتظر بگذارم. خود دکتر هم الآن در اتاق معاینه است."

تونی شرمنده شد و من‌من‌کنان گفت: "البته. ببخشید." و فکر کرد: اگر آن پوشه هنوز آنجا باشد می‌توانم آن را برای دکتر هادلی پست کنم. می‌بایست می‌دانستم که نباید بیشتر از این وقتش را بگیرم.

۶۸

روز سه‌شنبه صبح، کارآگاه بری تاگر و دنیس فلین در ساختمان مرکزی تحقیقات پلیس به همراه رئیس‌شان جک استانتون نشسته بودند و قهوه می‌خوردند و دوباره همه‌ی جزئیات پرونده را با هم مرور می‌کردند. پنج روز از پیدا شدن جسد رنه کارتر می‌گذشت. تاگر گفت: "چیز بیشتری پیدا نکرده‌ایم. گانون برای انجام این کار انگیزه، هدف کافی و موقعیت مناسب داشته. و حافظه‌ای داغون هم دارد که چیزی به یاد نمی‌آورد. به علاوه‌ی اینکه همه‌ی پول مورد نظر در کشوی میزش پیدا شده."

استانتون گفت: "چطور چیز بیشتری پیدا نکردید؟"

"ما سه نفر از کسانی را که آن شب در همان کافه‌ای بودند که پیتر گانون و رنه کارتر بودند، پیدا کردیم. دو تا از آنها شنیده‌اند که این دو نفر درباره‌ی چیزی بحث می‌کرده‌اند ولی نمی‌دانستند که موضوع از چه قرار بوده. هر دوی آنها تأیید کرده‌اند که رنه کارتر کافه را ترک کرده و پیتر گانون به دنبال او رفته. نفر سوم‌ی که باهاش حرف زدیم، از بقیه چیزهای بیشتری می‌دانست."

کارآگاه فلین ادامه داد: "او ادعا کرده یک دقیقه بعد از اینکه آنها از آنجا رفتند، او هم رستوران را ترک کرده و مردی را دیده که تنها به

سمت پایین خیابان می‌رفته. او کاملاً مطمئن است که آن مرد پیتر گانون بوده.

تا کر گفت: "خوب، این حرف تا حدودی شبیه ادعای پیتر گانون است. این مرد قسم می‌خورد که رنه کارتر را به همراه او ندیده. آن موقع او رفته بوده."

استاتون پرسید: "این شاهد چقدر معتبر است؟"

"مهندس است. مشتری همیشگی نبوده و فقط یک لیوان نوشیدنی خورده بوده، پس حواسش سر جایش بوده. هیچ ارتباطی هم با گانون ندارد. منظورم این است که چیزی این وسط گیرش نمی‌آید. با همه‌ی اینها او صد در صد مطمئن نیست شخصی را که از آن فاصله دیده پیتر گانون بوده. اگر او را در جایگاه شهود بگذاریم بلافاصله هیأت منصفه را به شک و تردید می‌اندازد." بری تا کر به قهوه‌اش خیره شد و آرزو کرد که این قدر شکر در آن نریخته بود. "اگر این مرد راست بگوید، تنها امکان موجود این است که رنه کارتر سوار یک ماشین شده. اما چه ماشینی؟ ماشین چه کسی؟ ماشین بی‌ام و پیتر گانون از جایش در پارکینگ خانه‌اش تکان نخورده بوده. ما نوارهای دوربین‌های امنیتی پارکینگ را کنترل کردیم. حتی بیشتر از آن، تمام ماشین را برای یک تار مو گشتیم. اما هیچ مدرکی در مورد اینکه رنه کارتر آنجا بوده، وجود ندارد."

فلین به رئیسش اشاره کرد و گفت: "رنه یک ساک سنگین داشته. اگر گانون خودش تنها رفته باشد، پس رنه باید یکی از تاکسی‌ها یا لیموزین‌هایی را که در اطراف این منطقه می‌چرخیده‌اند گرفته باشد. ما از همه‌ی تاکسی‌های مجوزدار پرس‌وجو کردیم. اما کسی چیزی نمی‌دانست. اگر سوار یکی از آن لیموزین‌ها شده باشد، راننده در نگاه

اول چه می‌دید؟ یک خانم خوش‌لباس و زیبا که براساس گفته‌های پرستار بچه‌اش آن شب از جواهر هم استفاده کرده بوده. همه‌ی ما می‌توانیم حدس بزنیم که بعدش ممکن بوده چه اتفاقی افتاده باشد. تا کرگفت: "جواهراتش گم شده. کیف پولش هم همین‌طور. فرض را بر این بگذاریم که راننده‌ی لیموزین او را به قتل رسانده." او لحظه‌ای ساکت شد و باز ادامه داد: "اما چطور آن ساک پر از پول آخر سر از دفتر پیتر گانون سر در آورده؟ چرا او این پول را برگردانده؟ چرا به دفترش برگشته؟ و اینکه جسد را پیش از بیست و چهار ساعت بعد نگه داشته و آن را در یک کیسه زیاله گذاشته و زیر نیمکت قایم کرده؟ هیچ کدام از این قضایا منطقی به نظر نمی‌رسد."

استاتون پستی صندلی‌اش را عقب‌تر داد و گفت: "بگذارید موضوع را این‌جوری ببینیم. یک نفر نزدیک کافه پارک کرده بوده چون می‌دانسته که آن شب گانون با رنه کارتر قرار دارد. بعد از اینکه پیتر گانون بارنه دعوایش می‌شود، آن شخص به رنه پیشنهاد می‌دهد که او را برساند. او به احتمال زیاد سوار ماشین شخص دیگری به غیر از راننده‌های لیموزین آن اطراف شده."

تا کر سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد. "این همان چیزی است که من می‌خواستم بگویم. اثر انگشتان پیتر گانون روی ساک پول و خود پول‌ها وجود دارد. ولی ما روی کشویی که پول‌ها در آن قرار گرفته بود، چیزی پیدا نکردیم. یعنی آن فرد این قدر باهوش بوده که دستکش بپوشد تا اثر انگشتی به جا نگذارد، ولی آن قدر احمق بوده که ساک پول‌ها را در سطل آشغال بیندازد که هر کسی به راحتی می‌توانسته آن را ببیند؟"

تلفن تا کر به صدا درآمد. به صفحه‌ی نمایشگر آن نگاه کرد و گفت:

"از آزمایشگاه است." و جواب داد: "بله؟ چه خبر؟ ممنونم که نتیجه را به این سرعت دادید." تلفنش را بست و گفت: "آزمایشگاه تحقیقاتش را روی لباس‌هایی که پیتر گانون در آن شب به تن داشته به اتمام رسانده، همین‌طور لباس‌هایی که رنه کارتر در آنها پیدا شده. هیچ اثری از خون رنه، موی سر او یا چیز دیگری که متعلق به او باشد، روی لباس‌های پیتر گانون پیدا نشده."

رئیس پرونده‌ی پیتر گانون را قبل از اینکه تاگر و فلین از راه برسند، مطالعه کرده بود. او دوباره آن را ورق زد، یک صفحه را آورد و گفت: "براساس گفته‌های خود پیتر گانون، او فقط چند روز قبل‌تر از سازمان گانون تقاضای یک میلیون دلار قرض کرده بوده تا این پول را به رنه کارتر بدهد، اما بیشتر اعضای هیأت مدیره به او پیشنهاد کرده بودند که سعی کند با صد هزار دلار قال قضیه را بکند. این به معنای آن است که این افراد هم از درخواست رنه اطلاع داشتند. همه‌ی ما می‌دانیم که بعضی از این سازمان‌های خانوادگی چقدر شکننده و متزلزل هستند. می‌خواهم بگویم قدم بعدی شما این است که با این افراد صحبت کنید و ببینید چه چیزهایی می‌توانید پیدا کنید."

تاگر سرش را به نشانه‌ی موافقت تکان داد، ایستاد و گفت: "به نظرم باید در برابر وکلای مدافع سازمان گانون حسابی آماده باشیم." وقتی او و گاراگاه فلین به سمت میز کارشان می‌رفتند، یک کارآگاه جوان از کنارشان رد شد و گفت: "بری، عکست در صفحه‌ی سوم روزنامه خیلی خوب افتاده. نامزد می‌گوید لبخند یکوری‌ات خیلی قشنگ است."

بری گفت: "همسرم هم همین نظر را دارد. اما این جوریه که این پرونده پیش می‌رود، طولی نمی‌کشد که دیگر از آن خوشش نیاید."

پیتر گانون از لحاظ ذهنی و بدنی خسته و داغون بود و دوشنبه شب با سرگیجه‌ای شدید به خواب رفت و سه‌شنبه صبح با هوشیاری و فکری باز که در این چند وقت اخیر برایش بی‌سابقه بود، از خواب بیدار شد. حمام کرد، صورتش را اصلاح کرد و در کم‌دش به دنبال بلوز آستین بلند ورزشی‌اش گشت که امیدوار بود بتواند جای دستبندی را که به دستانش زده شده بود، بپوشاند.

به شدت احساس گرسنگی می‌کرد و برای خودش قهوه، نان، بیکن و تخم‌مرغ آماده کرد. قبل از اینکه بنشیند، رفت و در خانه را باز کرد تا روزنامه‌ی صبح را که همیشه رأس ساعت هفت صبح آنجا بود، بردارد ولی روزنامه‌ای پیدا نکرد. به دربان ساختمان زنگ زد تا آن را برایش بفرستد.

دربان عذرخواهی کرد. "ببخشید، آقای گانون. ما نمی‌دانستیم شما به خانه برگشتید."

پیتر فکر کرد: منظورش آزاد شدن از زندان است.

"همین الآن آنها را برای تان می‌فرستم، قربان."

پیتر دلش می‌خواست بداند امروز هم چیزی در مورد او نوشته‌اند؟ ولی وقتی روزنامه به دستش رسید و آن را باز کرد، عکس

دختر بچه‌ای حیرت‌زده تمام صفحه‌ی اول را پر کرده بود: کودک دوست‌داشتنی و فراموش شده‌ی پیتزگانون روی تخت بیمارستان.

پیتز خودش را روی یک صندلی انداخت و دقایقی طولانی به عکس خیره شد. چشم‌های بچه طوری به‌اش نگاه می‌کردند که انگار می‌خواستند او را محاکمه کنند. پیتز خودش را مجبور کرد تا مقاله‌ی زیر عکس را بخواند. به نظر می‌رسید مقاله شامل تمام جزئیات ماجراست، از پیدا شدن جسد رنه گرفته تا دستگیری او و این موضوع که رنه هیچ قوم و خویشی ندارد و در نهایت هزاران تماس از افراد مختلف که حاضر بودند سرپرستی بچه را بر عهده بگیرند.

پیتز روزنامه را بر زمین کوفت و با صدایی بلند گفت: "آنها نمی‌توانند این کار را بکنند. هیچ‌کس حق ندارد این کار را با من بکند." تنها یک نفر بود که پیتز دلش می‌خواست در این مورد با او صحبت کند. به تلفن همراه سوزان زنگ زد و پرسید: "سوزان، عکس بچه را در روزنامه‌ی امروز دیده‌ای؟"

سوزان به آرامی گفت: "بیشتر از آن. من خود بچه را دیده‌ام. الان هم یک جلسه‌ی مهم دارم. می‌توانم چند ساعت دیگر به آپارتمان بیایم. بعداً باهات صحبت می‌کنم."

پیتز در مدتی که منتظر سوزان بود، دوباره به بررسی ماجرا از روز شنبه که دستگیر شده بود، پرداخت. لباس‌هایش را که کف اتاق ولو بود، دوباره در کمد چید و کل خانه را جمع و جور کرد. تابلوهای نقاشی را روی دیوارها برگرداند و مبل‌ها را سر جایشان گذاشت. زمانی که او و سوزان از هم جدا شده بودند، او باره در یک آپارتمان دیگر زندگی می‌کرد. بعد از به هم خوردن رابطه‌شان، او این آپارتمان را برای خودش خریده بود و یک طراح داخلی را برای تزئین آن

استخدام کرده بود. ولی بی‌رویه خرج نکرده بود و سعی خودش را کرده بود از وسایلی استفاده کند که فقط جنبه‌ی تزئینی نداشته باشند و کاربردی هم باشند.

با خودش گفت: اما زیادی حرص زدم. من پول‌ها را دست رنه دادم. دست‌کم به‌نوعی با خریدن وسایل کاربردی شروع کردم. بعد دو شکست بزرگ در تئاتر موزیکالم داشتم، آن هم با پول‌های مردم!

بعد از ظهر بود که پیترا از نتیجه‌ی کارش در مرتب کردن خانه راضی شد. ناآرام‌تر از آن بود که بتواند بنشیند. به سمت پنجره رفت و به خیابان شلوغ خیره شد. فکر کرد که حالا باید چه کار کند؟ آیا می‌بایست اسمی از گرگ می‌برد؟ می‌بایست به پلیس می‌گفت که گرگ انگیزه‌ی کافی برای کشتن رنه کارتر داشته است؟ اگر به پلیس می‌گفت که به رنه گفته بوده گرگ در کارهای پنهانی دیگر هم دست دارد، نه تنها پای دادستان کل در مورد کارهای گرگ وسط می‌آمد، بلکه خودش هم در قتل رنه مظنون به‌شمار می‌رفت.

اما گرگ نمی‌توانست رنه را کشته باشد. او نمی‌بایست گرگ را برای نجات خودش وسط معرکه می‌انداخت. گرگ برادر بزرگ او بود؛ کسی که می‌خواست موفقیت او را در تئاتر ببیند. کسی که هر وقت پیترا برای کارهای تئاترش به پول نیاز داشت، به او نه نمی‌گفت. حتماً راه دیگری برای نجات خودش از این ماجرا بدون متهم کردن گرگ وجود داشت. او آن شب خودش به دفترش برگشته بود. می‌خواست هوای تازه بخورد. درست است که حسابی مست و داغون بود، اما دیده بود که یک اتومبیل آن طرف خیابانی که کافه در آن قرار داشت، پارک کرده است و الآن دیگر مطمئن بود که آن اتومبیل گرگ بوده است.

خوب، حالا می‌بایست چه کار می‌کرد؟

زنگ درِ خانه به صدا درآمد و نگهبان خیر داد: "خانم گاتون اینجا هستند."

پتر گفت: "لطفاً اورا به داخل راهنمایی کن." و به سرعت برای باز کردن در رفت.

۷۰

کارآگاه فارست و کارآگاه ویلن در مورد یکی از سه احتمال موجود توافق کردند. اولین احتمال این بود که اگر اسکات آلترمن بود که سامی باربر را برای قتل دکتر مونیکا فارل اجیر کرده بود، حالا با وضع موجود پولی به سامی می داد تا فرار کند. دومین احتمال این بود که سامی باربر به یکی از دوستان مشابه خودش پولی بدهد تا کار اسکات آلترمن را تمام کند. در این صورت اگر اسکات دستگیر می شد، نمی توانست سامی را لو بدهد. سومین احتمال این بود که او سامی باربر را برای این کار استخدام کرده بود ولی از ترس گیر افتادن و زندانی شدن دست به خودکشی بزند.

سه شنبه صبح، فارست و ویلن به آپارتمان اسکات آلترمن رفتند و شنیدند که او از شنبه بعد از ظهر با کت و شلوار و کراوات از خانه بیرون رفته و دیگر دیده نشده است.

نگهبان گفت: "حالش خیلی خوب بود. بی خیال و خوشحال به نظر می رسید. ازش پرسیدم می خواهد برایش یک تاکسی بگیرم، ولی او گفت که جای خیلی دوری نمی رود و می خواهد این مسیر را پیاده برود."

جای بعدی که می بایست دنبالش می گشتند، دفترکارش در شرکت

حقوقی خیلی شیک و مدرن ویلیامز، آرمسترانگ، فیسک و کنراد بود. منشی اسکات گفت: "آقای آلترمن تازه کار با ما را از هفته‌ی پیش شروع کرده. شنبه بعد از ظهر یک پیغام روی دستگاه پیغام‌گیر شرکت گذاشته که دوشنبه صبح باید یادش بیندازم چیزهایی در مورد گذشته‌ی خانم اولیویا مورو که هفته‌ی پیش فوت کرده پیدا کند."

فارست که یادداشت‌هایی از این صحبت‌ها برمی‌داشت، پرسید: "اطلاع دارید که چرا از شما خواسته این کار را انجام بدهید؟" منشی جواب داد: "نه واقعاً. اما گمان می‌کنم این موضوع به دکتر مونیکا فارل مربوط می‌شود. همان خانم جوانی که هفته‌ی پیش نزدیک بود کشته شود."

کارل فارست سعی کرد که صورتش را خیلی متعجب نشان ندهد و صدایش را آرام نگه دارد. "دکتر مونیکا فارل. بله، می‌دانم. آیا می‌دانید ممکن است چه ارتباطی بین خانم مورو و دکتر فارل وجود داشته باشد؟"

"هفته‌ی پیش ما در مورد آدم‌هایی که از نظر روحی و روانی مشکل جدی دارند و اگر درمانشان را به‌طور جدی دنبال نکنند مردم را جلوی قطار و اتوبوس می‌اندازند، صحبت می‌کردیم. آقای آلترمن گفتند که دکتر فارل را می‌شناسند و این جوری ما سؤال‌های بیشتری در مورد او از شما کردیم."

فارست پرسید: "آقای آلترمن دیگر چه گفت؟" گفتند که دکتر فارل نمی‌داند وارث یک ثروت بزرگ است اما حالا او می‌خواهد این موضوع را ثابت کند.

فارست گفت: "او چه گفت؟"

و ویلن از منشی پرسید: "واکنش شما به این حرف چه بود؟"

”خوب، ما فکر کردیم دارد شوخی می‌کند. یادتان نرود که ما مدت زیادی نیست آقای آلترمن را در اینجا داریم. تازه هفته‌ی پیش به اینجا آمده.“

”بله، درست است. لطفاً اگر خبری از او به دست آوردید، فوری به ما خبر بدهید.“

ویلن و فارست با هم به سمت آسانسور رفتند. در حال ترک ساختمان بودند که فارست احساس کرد تلفن همراهش زنگ می‌خورد. تلفن از اداره‌ی مرکزی بود.

فارست تلفن را جواب داد، گوش کرد، بعد گفت: ”باشد. ما شما را در سردخانه می‌بینیم.“ سپس در زیر نور خورشید ایستاد و سعی کرد کمی گرم شود. بعد به سمت ویلن برگشت و گفت: ”یک جسد از رودخانه‌ی شرقی گرفته شده. اگر کیف پول و مشخصات آن درست باشد، باید بگویم که دیگر لازم نیست دنبال اسکات آلترمن بگردیم.“

سه‌شنبه صبح ساعت پنج دقیقه به یازده، مونیکا فارل به همراه دو تن از اعضای هیأت مدیره‌ی بیمارستان گرینویچ ویلیج به سرسرای ساختمان تایم وارنر قدم گذاشت و سوار آسانسور شد تا به طبقه‌ای برود که سازمان آلکساندرگانون در آن قرار گرفته بود.

جاستین بانکز، رئیس هیأت مدیره و رابرت گودوین رئیس قسمت توسعه و پیشرفت، هر دو مردانی در دهه‌ی شصت زندگی‌شان بودند و هر دوی آنها مثل مونیکا آرزو می‌کردند که بتوانند امکانات بیمارستان را توسعه بدهند و از آن یک مرکز پیشرفته‌ی درمانی بسازند. بعد از گذشت سال‌ها، بیمارستانی که فقط با بیست تختخواب برای بیماران شروع به کار کرده بود، حالا در موقعیت کسب جوایز مختلف برای خدمات و امکانات پیشرفته قرار گرفته بود.

جاستین بانکز همیشه دوست داشت بگوید: "حداقل نیمی از جمعیت گرینویچ ویلیج در بیمارستان ما به دنیا آمده‌اند." و حالا بخش کودکان به پانزده هزار دلاری که گرگ و پاملاگانون قول آن را داده بودند، نیاز داشت.

وقتی به دفتر رسیدند، یک منشی جوان آنها را به اتاق کنفرانس

راهنمایی کرد و خواست که منتظر بمانند. از آنها پرسید که آیا قهوه یا چای میل دارند؟ بانکز و گودوین تشکر کردند اما مونیکا قبول کرد و گفت: "من امروز وقت نکردم فنجان دوم قهوه‌ام را بخورم. امروز صبح زود مریض داشتم. برای همین خیلی عجله کردم."

اما دلیل دیگری هم برای نخوردن دومین فنجان قهوه‌اش وجود داشت. ساعت هفت صبح به تلفن همراه رایان زنگ زده بود و او مطمئنش کرده بود که خودش قبلاً بیدار شده و می‌خواسته است خانه را ترک کند. بعد مونیکا گفته بود: "رایان، من باید از تو معذرت‌خواهی کنم. در واقع من خیلی نسبت به تو بی‌ادبی کردم." رایان گفته بود: "تو خیلی از دست من عصبانی بودی. اما خوب می‌فهمم که دلت نمی‌خواست خوراک شایعات بیمارستان هم باشی."

مونیکا نمی‌خواست بگوید، ولی گفته بود: "تو هم دلت نمی‌خواهد."

"راستش خیلی برای من فرقی نمی‌کند. اما مثل اینکه برای تو خیلی مهم است."

مونیکا فکر کرد: دوباره من را عصبانی کرد. و از منشی برای قهوه تشکر کرد.

بعد یادش آمد که به او گفته بود: "به نظر من این کاری که تو می‌کنی بی‌انصافی در حق نامزدت است."

رایان فریاد زده بود: "نامزدم؟ در مورد چه حرف می‌زنی؟"
"پنج‌شنبه‌ی پیش وقتی به‌ات زنگ زدم که توضیح بدهم چرا در مطب نبودم تا پرونده‌ی اُکی‌یف را به تو بدهم..."

"می‌خواهی بگویی تو پنج‌شنبه‌ی پیش به من زنگ زدی؟"

"من به خانه‌ات زنگ زدم. کسی که می‌گویی نمی‌دانی کیست، جواب تلفن را داد و گفت تو داری لباس عوض می‌کنی. خیال می‌کردم پیغام من را به‌ات می‌دهد."

"اوه، خدایا. می‌بایست حدس می‌زدم. مونیکا، گوش کن لطفاً." و مونیکا به لحن عصبانی و توضیحات رایان گوش داده و احساس کرده بود که وزنه‌ای سنگین از روی قلبش برداشته شده است. رایان برای دیدن او به مطبخ می‌آمد. مونیکا خیال داشت آن بالش را به او هم نشان بدهد تا ببیند نظرش چیست. آخرین کلمات مکالمه‌شان کمی باعث سردرگمی خوشایندی در او شده بود: "خیلی خوب، مونیکا. حالا هر دوی ما باید برویم سر کار و زندگی مان. ولی من یک کار دیگر قبل از ترک خانه دارم که باید انجام بدهم."

مونیکا از او پرسیده بود که چه کاری دارد و او گفته بود باید باقی‌مانده‌ی لازانیا را دور بریزد و اضافه کرده بود که بعداً برایش توضیح خواهد داد.

بعد هم مونیکا لباسش را عوض کرده بود چون قرار بود بعد از کارش برای شام بیرون بروند.

جاستین بانکز گفت: "مونیکا، امروز خیلی خوب به‌نظر می‌رسی. همیشه باید رنگ آبی بپوشی."

"متشکرم. ولی این رنگ نشان می‌دهد که من از مد چقدر دورم." رابرت گودوین به ساعتش نگاه کرد و گفت: "یازده و ده دقیقه. امیدوارم اینها زود بیایند و چکی هم برای ما بیاورند. شاید هنوز هم مقداری پول برای‌شان باقی مانده باشد. دفتر کار فوق‌العاده شیک‌ی برای یک سازمان خیریه دارند. خدا می‌داند اجاره‌ی این دفتر در چنین ساختمانی در ماه چقدر می‌شود."

صدای پاهایی را که به سمت اتاق کنفرانس می‌آمد، شنیدند. مونیکا تعجب کرد که دید یکی از آن افراد، دکتر کلی هادلی است. دکتر هادلی هم از دیدن او خیلی شوکه شد. مونیکا گرگ گانون را در یک مراسم شام دیده بود و نفر سوم هم خودش را دکتر لانگدون معرفی کرد.

گانون توضیح داد: "دکتر هادلی و دکتر لانگدون از اعضای هیأت مدیره‌ی سازمان هستند. همسرم نمی‌توانست در این جلسه باشد و مطمئنم که می‌دانید چرا امروز برادرم اینجا نیست. خوب، می‌توانیم شروع کنیم."

سپس گانون سر میز نشست و با صورتی جدی و عبوس گفت: "بہتر است که وقت را تلف نکنیم. واقعیت این است ضمانتی که سازمان برای بیمارستان شما در سال پیش داده، در این زمان قابل اجرا نیست. مجبور نیستم برای تان توضیح بدهم که چقدر شرایط اقتصادی تغییر کرده و ما هم مثل خیلی از سازمان‌های مشابه قربانی شرایط حاکم بر جامعه هستیم. حتماً در مورد طرح پونزی چیزهایی در روزنامه خوانده‌اید."

گودوین به‌تندی گفت: "بله، در مورد طرح پونزی خیلی مطلب وجود داشت که من همه‌اش را دنبال کردم. ولی سازمان گانون در فهرست مؤسسات درگیر نبود."

گرگ گانون جواب داد: "نبود، چون ما نمی‌خواستیم باشد." لحن او هم تند بود. "بازوی اقتصادی دیگر سازمان گانون، شرکت سرمایه‌گذاری ماست. نمی‌خواهم مشتریان ما نگران از بین رفتن پولشان در شرکت ما شوند، چون از بین نرفته. سازمان گانون در طول سال‌ها میلیون‌ها دلار به دست مردم داده. سابقه‌ی ما در این مورد

فوق‌العاده است. اما شاید آن هم به پایان خودش نزدیک شده باشد. سازمان باید بسته شود. ما نمی‌توانیم به شما کمکی بکنیم."

جاستین بانکز گفت: "آقای گانون، شما مرد ثروتمندی هستید." او آهسته حرف می‌زد تا لحنش تأکیدی باشد. "شما نمی‌توانید از سرمایه‌ی شخصی‌تان به بخش کودکان بیمارستان کمک کنید؟ من به شما تضمین می‌دهم که این کمک خیلی واجب است."

گرگ گانون آهی کشید و گفت: "آقای بانکز، اگر همه‌ی افراد ثروتمند فهرستی از دارایی واقعی‌شان منتشر کنند، می‌بینند که نه میلیون دلار از خانه‌ی ده میلیون دلاری‌شان وام است. نمی‌خواهم بگویم من هم کاملاً همین‌طور هستم. ولی باید بگویم خودم هم برای کارهای دیگر شروع به استفاده از سرمایه‌ی شخصی‌ام کرده‌ام. شما فقط به فکر بخش کودکان بیمارستانان هستید و نمی‌دانید که ما درگیر پروژه‌های مختلف درباره‌ی قلب و روح و روان هستیم که بعید می‌دانم بتوانیم بیشتر از این از آنها هم حمایت کنیم."

تمام مدتی که گرگ گانون مشغول صحبت بود، مونیکا کلی هادلی را زیر نظر گرفته بود. دانه‌های عرق روی صورتش برق می‌زدند. او تیکی عصبی هم در صورتش، گوشه‌ی لبش داشت که مونیکا در خانه‌ی خانم مورو متوجه آن نشده بود. بدگمانی مونیکا به اینکه او باعث مرگ خانم مورو شده باشد، کم‌کم به یقین تبدیل می‌شد. اما چرا؟

داگلاس لانگدون. مونیکا خیلی دلش می‌خواست بداند که او چه تخصصی در پزشکی دارد. او خیلی خوش‌قیافه بود و در صورتش حالتی از ناراحتی به دلیل شرایط حاضر در اتاق به‌وجود آمده بود. مونیکا شرط می‌بست که اصولاً این مسائل برای او اهمیتی ندارد و

همه‌ی این حالت‌هایش هم کاملاً ساختگی است.
مونیکا از خودش پرسید که حالا این پول را از کجا به دست
بیاورند؟ گرگ گانون ایستاد و نشان داد که جلسه به اتمام رسیده
است. بعد به دو نفر دیگر رو کرد و گفت: "کلی، داگ، اینجا منتظر
باشید." لحنش به وضوح امری بود.

هر دو نفر آنها می‌خواستند اتاق را ترک کنند. اما دوباره سریع سر
جایشان نشستند. مونیکا، گودوین و بانکز به دنبال گرگ گانون به
سمت در خروجی رفتند. آنجا بود که مونیکا آن را دید. عکسی از
صورت آلکساندر گانون. مونیکا به حالت شوکه به آن خیره شده بود.
این که عکس پدرش بود، درست مثل زمانی که هنوز مریض نبود.
حتماً پدرش خودش خواسته بود که در این حالت از او عکس بگیرند.
موهای نقره‌ای، خوش‌قیافه، چشم‌های آبی. کاملاً خودش بود. مثل
همان عکسی که مونیکا از پدرش در کیف پولش گذاشته بود. حتی
دانایی و مهربانی موجود در نگاهش هم همانی بود که او از پدرش
به خاطر داشت.

گرگ گانون داشت می‌گفت: "این عموی من بود. همان‌طور که
می‌دانید، همه‌ی دنیا از اکتشافات او در زمینه‌ی ارتوپدی و
بیماری‌های استخوان و مفاصل استفاده می‌کنند. این آخرین عکسی
است که از او گرفته شده. ما این تصویر را در خانه‌مان در ساوت
هامپتون به دیوار زده بودیم. اما پارسال فکر کردم شاید بهتر باشد
اینجا روی دیوار گذاشته شود. خیلی عکس تأثیرگذاری است."

مونیکا تأکید کرد. "بله، مسحورکننده است." لبانش را روی هم
فشار داد. دستش را در کیفش کرد، تلفن همراهش را بیرون آورد و
گفت: "من را ببخشید." می‌خواست وانمود کند که تلفنش زنگ زده

است ولی در واقع می‌خواست از تصویر روی دیوار عکس بیندازد. حالا دیگر برایش تعجب آور نبود که اسکات آن قدر اصرار می‌کرد رابطه‌ای بین پدر او و آلکساندر گانون وجود دارد. به شدت بی‌قرار و منتظر بود تا آن تصویرها را کنار هم بگذارد و با هم مقایسه‌شان کند. جاستین بانکز گفت: "چقدر بد که سازمان دکتر گانون می‌خواهد تعطیل شود. مطمئناً او هیچ وقت نمی‌خواست کمکی به بخش کودکان بیمارستان گرینویچ ویلیج نشود. خدا حافظ، آقای گانون. لطفاً برای بدرقه‌ی ما خودتان را اذیت نکنید."

۷۲

سه‌شنبه صبح، استر چمبرز که اصلاً به صبحانه‌ی مفصل در روزهای وسط هفته عادت نداشت، به ساعت دیواری اتاق ناهارخوری‌اش نگاهی کرد و متوجه شد الآن وقت آن است که آماده شود. ساعت یک ربع به ده بود و قرار بود توماس دزموند از کمیسیون ارز و سهام وثیقه به دیدن او بیاید.

استر دیروز غروب به دزموند زنگ زده ولی وقتی او جواب نداده بود، نخواستہ بود خیلی در مورد جزئیات صحبت کند و فقط یک پیام کوتاه روی دستگاه پیام‌گیر او گذاشته بود که اخراج شده است و حتماً باید با او صحبت کند. یک ساعت بعد، دزموند به او زنگ زده و گفته بود: "اگر ساعت یازده فردا صبح برای شما مناسب باشد، من به خانه‌ی شما می‌آیم."

استر خیلی نگران و عصبی بود و نمی‌دانست که آیا درست است به دزموند در مورد هشدار که او به آرتور سالینگ داده بود، حرفی بزند و دلیل اخراجش را بگوید یا نه. استر حمام کرد، لباس مناسبی پوشید و با خودش گفت: امروز اولین روز از بقیه‌ی زندگی من است. هر چه می‌خواهد بشود.

ساعت یازده، دربان آمدن دزموند را اطلاع داد. بعد از سلام و

احوالپرسی و رد کردن قهوه‌ی تعارفی استر، دزموند گفت: "خانم چمبرز، دلیل اخراجتان از سازمان گانون چه بود؟ آیا او شک کرده که زیر نظر است؟"

استر نفس عمیقی کشید و گفت: "شما از قضیه خوشتان نخواهد آمد، آقای دزموند، اما من به شما می‌گویم چه اتفاقی افتاد." و بعد همه‌ی ماجرا را با ذکر جزئیات که چرا تصمیم گرفته بود چنین نامه‌ی هشدارآمیزی برای آرتور سالینگ بنویسد، برای دزموند توضیح داد. "مثل این است که بنشینی و شاهد بردن یک بره‌ی بی‌گناه به قربانگاه باشی. حالا گرگ گانون دستش روی تمام پول آن خانواده است. در واقع آرتور سالینگ خیلی مشتاق این سرمایه‌گذاری بود چون گرگ به او قول داده بود پولش را در مدت کوتاهی دو سه برابر کند. آقای سالینگ پنج بچه‌ی بزرگ و یازده نوه دارد. من خیلی برایش متأسفم. چون به محض اینکه پول به دست گرگ برسد، او..."

دزموند گفت: "می‌فهمم. واقعاً می‌فهمم."

"و در پاسخ به سؤال شما که آیا گرگ خبر دارد زیر نظر است یا نه، باید بگویم وقتی برای نوشتن نامه به آرتور سالینگ من را اخراج کرد، از من به عنوان آخرین خدمت صادقانه‌ام پرسید که آیا کمیسیون شما او را زیر نظر دارد یا نه."

دزموند به سرعت پرسید: "و شما چه جوابی دادید؟"

"جواب من این بود که اصلاً چرا او باید چنین سؤال بکند."

دزموند سرش را به علامت تأیید تکان داد و گفت: "آفرین. چه جواب خوبی و خواهش می‌کنم از اینکه می‌خواستید به آرتور سالینگ هشدار بدهید پشیمان نباشید. کسی چه می‌داند؟ شاید هنوز پول را از حسابش برداشت نکرده باشد. ما امروز بعد از ظهر گرگ

گانون را دستگیر می‌کنیم. دیگر شانس‌های پنهانی ندارد.

استر غمگینانه پرسید: «امروز دستگیرش می‌کنید؟»
«راستش، بله. من نمی‌بایست این موضوع را به شما می‌گفتم. اما خواستم شما بدانید که شاید پول آرتور سالینگ هنوز دست‌نخورده باشد.»

استر گفت: «کسی نیست که من دلم بخواهد این موضوع را برایش بگویم. فقط ماجرا خیلی برایم ناممکن به نظر می‌رسد. پیترو گانون متهم به قتل دوست سابقش است. بچه‌اش در بیمارستان بستری است و کسی هم او را نمی‌خواهد. همسر سابقش، سوزان، یک تکه جواهر بود و هنوز هم هست. گرگ گانون هم دو تا پسر خوب و عالی‌ترین همسری را که کسی می‌تواند تصورش را بکند، داشت. ولی همه‌ی آنها را برای یک کاوشگر طلا مثل پاملا ترک کرد. حالا دیروز هم فهمید که خانم با یکی دیگر رابطه دارد. خیال می‌کنید پاملا در کنارش بماند وقتی او دستگیر شود؟ سر زندگی‌ام شرط می‌بندم که این کار را نمی‌کند.»

دزموند بلند شد که برود. «متأسفانه ما از این چیزها زیاد در کارمان می‌بینیم. ما دوباره با شما تماس می‌گیریم. خانم چمبرز، فقط یک چیزی را دوستانه به شما بگویم. خیلی نگران گانون‌ها نباشید. آنها آگاهانه این سرنوشت را برای خودشان طراحی کرده‌اند. آنها در کنار بدبختی خودشان باعث بدبختی خیلی‌های دیگر هم شده‌اند.»

تنها بعد از رفتن دزموند بود که استر یادش آمد شاید دیانا بلوولت پیغامش را گرفته و به او زنگ زده باشد. استر شماره‌ی تلفن روی میزش را در سازمان گرفت. امیدوار بود که هیچ‌کس دیگری پیغام‌های

اورا نشنیده باشد. اما اگر هم دیانا بلوولت برای او پیغام گذاشته بود، حالا پاک شده بود.

استر فکر کرد: من باید بدانم. وکیل پیتر به او گفته بود که این موضوع خیلی مهم است. استر شماره تلفن دیانا را در دفترچه‌ی تلفنش یادداشت کرده بود. الآن در پاریس ساعت پنج و نیم بعد از ظهر بود و استر امیدوار بود دیانا خانه باشد.

صدایی خواب‌آلود جواب داد: "الو." و این نشان می‌داد که او بالاخره دیانا را پیدا کرده است. استر در دل گفت: خدایا، خواهش می‌کنم فرانسوی حرف نزن.

استر با لحنی عذرخواهانه گفت: "دیانا، صدایتان جوری است که انگار خواب بودید. اما خیلی مهم بود که من با شما صحبت کنم. شما پیغام من را در مورد کشوی مخفی در میز کار آقای گانون دریافت کردید؟"

"آه. شما هستید. استر، درست می‌گویم؟ نگران بیدار کردن من نباشید. می‌خواستم بعداً برای شام بیرون بروم. برای همین فکر کرده بودم کمی استراحت کنم. البته که من آن میز را به خاطر می‌آورم. همان‌طور که دیروز به گرگ گانون هم گفتم، بعد از اینکه شما دفتر را ترک کرده بودید، من دو تا از آن میزها خریده بودم."

استر پرسید: "دو تا از آنها؟"

"بله. یکی برای پیتر و یکی برای دکتر لانگدون. من هیچ وقت پیتر را ندیدم که برایش در مورد دکمه‌ی کشوی مخفی میزش توضیح بدهم. اما برای دکتر لانگدون توضیح داده بودم. او میزش را به مطبی فرستاد که بیمارانش را در آن می‌دید."

"دیانا، مطمئن هستی؟"

”کاملاً. و من به گرگ گانون گفتم که همسر او هم از این قضیه خبر دارد چون وقتی داشتم موضوع کشوی مخفی را برای دکتر لانگدون می‌گفتم، همسر آقای گانون هم آنجا بود.“

استر شوکه شده نشسته بود و دریاره‌ی آنچه شنیده بود، فکر می‌کرد. سپس دیانا بعد از لحظه‌ای مکث گفت: ”استر، من از گرگ شنیدم که شما بازنشسته شده‌اید. برای همین الآن این را از شما می‌پرسم. خیال نمی‌کنی در طول این سال‌ها پاملا گانون و دکتر لانگدون رابطه‌ی مخفیانه‌ای با هم داشته‌اند؟“

سوزان هیچ وقت به آپارتمان پیتر نیامده بود. حالا علاقه‌مندانه به اطرافش در اتاق نشیمن نگاه می‌کرد. بعد لبخندی زد و گفت: "من از دکور اینجا خوشم می‌آید. تو همیشه سلیقه‌ی خوبی داشته‌ای."

پیتر گفت: "سلیقه‌ی خوب یا هر چیزی دیگری که تو می‌گویی، همه‌اش صدقه سرزنانی بوده که در زندگی‌ام بوده‌اند. منظورم مادرم و تو هستید." سپس نفسی عمیق کشید و به سوزان آنچه را در مغزش از لحظه‌ی دیدن عکس سالی در روزنامه می‌گذشت، گفت. "سوزان، می‌دانم که تو در مورد من به عنوان پدر چه فکری می‌کنی. اما حالا از تو به عنوان وکیل تمنا می‌کنم کمک کنی. من دخترم را می‌خواهم. درست است که هیچ وقت او را ندیده‌ام، اما وقتی من و مادرش از هم جدا شدیم، من به رنه کارتر دو میلیون دلار پول دادم تا از بهترین امکانات پزشکی برای زایمانش استفاده کند. به‌ات گفتم که من خیال می‌کردم سالی را به عنوان فرزندخوانده به خانواده‌ای قابل اطمینان داده، و در آن زمان این بهترین تصمیم ممکن بود."

پیتر درحالی که سعی می‌کرد کوتاهی خود را در مورد بچه‌اش توجیه کند، فکر کرد: چرا من خیال می‌کنم که ممکن است سوزان در این شرایط کمکی کند؟ بعد ادامه داد: "من همه‌ی تلاشم را می‌کنم تا

دخترم را پس بگیرم. تو می‌دانی که دعوی من و رنه در مورد بچه نبود. در واقع فقط برای جلوگیری از ضربه‌ای بود که او می‌خواست به گرگ بزند.

سوزان به همسر سابقش نگاه کرد و با صدایی آرام گفت: "داری سعی می‌کنی چه بگویی، پیتر؟"

"من سالی را می‌خواهم. من مادرش را نکشته‌ام. نمی‌توانم تصور کنم که او را به پرورشگاه می‌فرستند. من متهم به جنایت هستم ولی هنوز مجرم شناخته نشده‌ام. چه کسی من را از دیدن او محروم می‌کند؟"

"پیتر، آیا در این مورد جدی هستی؟ تو می‌خواهی به من بگویی نه تنها می‌خواهی سالی را ببینی، بلکه می‌خواهی سرپرستی او را هم بر عهده بگیری؟"

"بله، درست است."

"پیتر، تو یک دادگاه برای اتهام به قتل در پیش رو داری. قاضی حق سرپرستی را به تو نخواهد داد. و از آنجا که تا به حال بچه را ندیده‌ای، من شک دارم که به تو اجازه داده شود حتی با حضور یک ناظر او را ببینی."

"من نمی‌خواهم بچه‌ام به پرورشگاه فرستاده شود، سوزان. حتماً راهی برای تغییر این وضعیت وجود دارد. به عکسش نگاه کن. چقدر درمانده و بدبخت به نظر می‌رسد." پیتر متوجه شد که اشک‌هایش سرازیر شده‌اند. "من یک پرستار بچه‌ی مناسب برایش پیدا می‌کنم و به قاضی التماس می‌کنم که سرپرستی او را به من بدهد. شاید قضیه‌ی دادگاه رفتن من بیشتر از یک سال طول نکشد. من هیچ سابقه‌ی جنایی در پرونده‌ام ندارم. حتی وقتی بچه بودم هم مشکلی به وجود

نیاورده‌ام. سوزان..."

سوزان با لحنی ملایم گفت: "صبر کن، صبر کن بینم. پیترا، یک راه حل دیگر هم وجود دارد و من مطمئنم که قاضی آن را قبول خواهد کرد. من سرپرستی سالی را بر عهده می‌گیرم."

پیترا به سوزان خیره شد. "تو سالی را می‌خواهی!"

"بله، می‌خواهم. او شیرین‌ترین دختر کوچولویی است که تا به حال دیده‌ام و نمی‌دانی چقدر دردناک است که ببینی او محتاج توجه و رسیدگی است. و پیترا، او خیلی باهوش است. حدس می‌زنم که پرستارش حداقل برایش کتاب می‌خوانده چون به راحتی می‌تواند چند کلمه‌ای را از بعضی از کتاب‌هایی که برایش خریده‌ام، انتخاب کند."

"سوزان، تا به حال چند دفعه به دیدنش رفته‌ای؟"

"دو دفعه. پرستارها اجازه می‌دهند که او را از تختش بلند کنم و در آغوش بگیرم. روزنامه‌ها درست او را نشان نداده‌اند. او بچه‌ی خیلی خوشگلی است. کاملاً شبیه توست."

"و تو بچه‌ی من را می‌خواهی؟"

"پیترا، مثل اینکه یادت رفته در بیست سالی که من و تو با هم زندگی می‌کردیم من بیشتر از هر چیزی در این دنیا دلم بچه می‌خواست. هنوز هم می‌خواهم. کریستینا جانسون، پرستار بچه‌ای که زندگی سالی را با به موقع رساندنش به بیمارستان نجات داده، وقتی که من آنجا بودم برای دیدن سالی به آنجا آمده بود. کاملاً مشخص بود که سالی به او وابسته است. بایست می‌دیدم که چطور برایش می‌خندد. کریستینا خیلی خوشحال شد وقتی ازش خواستم برای نگهداری از سالی در زمانی که سرکار هستم به خانه‌ی من بیاید."

و هیچ مشکلی هم برای اتاق وجود ندارد. همان‌طور که می‌دانی آنجا سه اتاق خوابه است.

پیتر فکر کرد: ما آن آپارتمان را سال‌ها پیش وقتی تازه ازدواج کرده بودیم خریدیم. سوزان باردار بود و ما احساس می‌کردیم که به یک جای بزرگ‌تر احتیاج داریم. بعد سقط جنین‌های پی‌درپی او شروع شد و این‌جوری قلبش شکست. اما همیشه می‌گفت اشکالی ندارد و ما هنوز یکدیگر را داریم. برای همین هم ما در همان آپارتمان ماندیم. و بعدش من او را گذاشتم و رفتم.

پیتر با صدایی شکننده پرسید: "خیال می‌کنی بشود قبل از اینکه او را به پرورشگاه بفرستند سرپرستی او را به عهده بگیری؟"

"من تقاضای یک دادگاه فوری را خواهم داد و سعی خودم را می‌کنم تا قبل از اینکه سالی از بیمارستان مرخص شود، این درخواست پذیرفته شود. چرا قاضی باید درخواست من را رد کند؟ من چهل‌وشش سالم است و خیلی پیر نیستم. سابقه‌ی من بی‌مشکل است. جای کافی هم برای این کار دارم. به عنوان همسر سابق تو، بالاخره یک جوری قوم و خویش هم به حساب می‌آییم. و من خودم او را خیلی می‌خواهم. از لحظه‌ای که او را دیدم، فهمیدم او می‌تواند تمام دلشکستگی‌هایم را ترمیم کند."

یک‌دفعه چشم‌های سوزان پر از اشک شد و به پیتر نگاه کرد. "تو پدرش هستی. شاید قاضی برای تو هم حقوقی در نظر بگیرد. می‌خواهی سالی پیش من باشد؟"

"تو داری از من در مورد پذیرفتن قطعی او به عنوان بچه‌ات سؤال می‌کنی یا گرفتن سرپرستی او در زمانی که منتظر رأی دادگاه هستم؟" هر دو. اگر او را به دست بیاورم که نمی‌توانم دوباره او را از دست

بدهم.

"سوزان، می‌توانی سالی را داشته باشی به شرطی که من هم بتوانم بینمش و واقعاً نقشی در زندگی دخترم داشته باشم. من هم نمی‌توانم او را از دست بدهم."

آنها دست‌های یکدیگر را گرفته بودند. پیتربسی‌آنکه بگذارد انگشت‌های سوزان از میان دستانش بیرون بیاید، گفت: "انگار دارد چیزهایی از آن شب یادم می‌آید. چیزی که به هیچ‌کس دیگری نگفته‌ام. برای اینکه نمی‌خواستم گرگ را توی دردمسر بیندازم. اما مطمئن نیستم که بتوانم بقیه‌ی زندگی‌ام را حتی برای برادر بزرگ‌ترم در زندان بگذرانم."

"پیترب، تو داری چه می‌گویی؟"

"ماشین گرگ آن طرف کافه پارک شده بود. وقتی رنه او را دید، به راحتی شناختش. اگر به رنه پیشنهاد داده باشد که او را می‌رساند، حتماً رنه قبول کرده."

"گرگ می‌دانست که رنه دنبال پول در آوردن از تو بود؟"

"بله که می‌دانست. او هم در جلسه‌ی سازمان حضور داشت وقتی من تقاضای یک میلیون دلار پول کردم. گرگ معتقد بود او این پول را می‌خواهد تا به روزنامه‌ها چیزی در مورد اینکه من پدر سالی هستم نگوید. بعدش هم گفت که اصلاً برود بگوید، مگر چه می‌شود؟ آن موقع من برای گرگ توضیح ندادم که موضوع عمیق‌تر و بحرانی‌تر از این حرف‌هاست."

سوزان پرسید: "خوب حالا چرا بیرون از کافه منتظر ایستاده بود؟"

"من از گرفتن آن پول ناامید شده بودم. وقتی گرگ از من رو برگرداند، من به پاملا زنگ زدم و به‌اش گفتم که رنه می‌خواهد

چیزهای وحشتناکی در مورد سازمان و گرگ فاش کند. می‌دانستم که پاملا هر جوری شده پولی برای من جور می‌کند. گرگ پول زیادی به اسم او در حساب گذاشته بود. حتماً او به گرگ گفته و برای همین هم گرگ به آن سمت آمده بود. سوزان، من تصور می‌کنم که برادرم رنه را کشته. "پیتر سرش را به چپ و راست تکانی داد: "من دارم با او چه کار می‌کنم؟ چگونه می‌توانم این کار را در حق او بکنم؟"

سوزان معترضانه گفت: "چگونه می‌توانی این کار را نکنی؟ اما در نهایت این تصمیم خودت است که این کار را انجام بدهی یا نه. من باید به دفترم برگردم. بعداً می‌بینمت."

ساعت دووسی دقیقه‌ی روز سه‌شنبه، بری تا کر که به همراه کارآگاه فلین برای دیدن اسکات آلترمن به سردخانه رفته بود، مستقیم برای مشاوره و دادن گزارش به رئیسشان به اداره‌ی مرکزی رفت. فلین هم از سردخانه به آپارتمان اسکات رفت تا از کارکنان آنجا سؤالاتی کند.

بری تا کر به رئیسش گفت: "دنیس دارد سعی می‌کند گزارش کاملی از همه‌ی کارها و برنامه‌های اسکات آلترمن از زمانی که مونیکا فارل را در پنج‌شنبه شب دیده تا زمانی که آپارتمانش را در روز شنبه ترک کرده، تهیه کند."

استانتون پرسید: "کارل، خیال می‌کنی این اسکات آلترمن بوده که می‌خواسته دکتر فارل را به قتل برساند؟ آیا پزشکی قانونی احتمال خودکشی را هم عنوان کرده؟"

"خیلی زود است که نتیجه‌گیری کنیم. هیچ اثری روی بدنش وجود ندارد. ما با والدین و خواهر و برادرش تماس گرفتیم. آنها از هفته‌ی پیش با او حرف نزده بودند. پزشک قانونی معتقد است امکان دارد او قبل از اینکه در رودخانه بیفتد، مواد مخدر سنگین استفاده کرده باشد. شاید هم او را هل داده باشند. تا یک هفته‌ی دیگر جواب

آزمایش مواد مخدرش معلوم نمی‌شود. شاید بعد از خراب شدن نقشه‌اش در مورد کشتن دکتر فارل ناامید و عصبی شده و با استفاده‌ی زیاد از مواد مخدر خودکشی کرده. از طرف دیگر، براساس گفته‌های دربان، آلترمن شاد و سرحال آپارتمانش را ترک کرده و شنبه شب حال خوبی داشته.

استانتون گفت: "اینها چیزی را برای ما مشخص نمی‌کند بعضی اوقات وقتی مردم تصمیم به خودکشی می‌گیرند، انگار به یک آرامش ناگهانی دست پیدا می‌کنند."

فارست گفت: "خیال نمی‌کنم آلترمن از آن آدم‌های حواس‌پرت بوده. روز جمعه در دفتر کارش، منشی‌اش و بعضی دیگر از کارکنان در مورد مونیکا فارل صحبت کرده‌اند که نزدیک بوده زیر اتوبوس برود، و آلترمن به آنها گفته که او را خوب می‌شناسد و می‌خواهد ثابت کند که دکتر فارل وارث یک ثروت بزرگ است."

استانتون گفت: "این دیگر چرت و پرت است. من شخصاً معتقدم که او سامی باربر را برای کشتن مونیکا فارل اجیر کرده بوده. فقط ای کاش می‌توانستیم این آشغال‌کله را هم بگیریم."

"من هم همین‌طور، اما..." فارست وسط حرف‌هایش مکث کرد، تلفن همراهش را از جیبش بیرون کشید و گفت: "فلین است." و جواب تلفن را داد: "چه خبر؟"

جک استانتون دید که حالت صورت فارست عوض شد. "منظورت این است که اسکات آلترمن یک ماشین با راننده اجاره کرده و روز شنبه به قبرستانی در ساوت هامپتون و بعد از آن به خانه‌ی گرگ گانون رفته؟"

فلین گفت: "من با راننده صحبت کردم. آلترمن متوجه شده بود که

خانم اولیویا مورو قبل از مرگش در سه‌شنبه شب، به همین جاها رفته بوده. آلترمن راننده را پیدا کرده بوده و راننده به او گفته که خانم مورو در کلبه‌ای در کنار خانه‌ی بزرگ گانون‌ها زندگی می‌کرده. راننده به اسکات گفته بوده که خانم مورو کسی را ندیده اما آلترمن به خانه‌ی گرگ گانون رفته و یک ساعتی را هم در آنجا گذرانده.

فارست گفت: "خیلی خوب، فلین. متشکرم. راننده قبول می‌کند بیاید وزیر حرف‌هایش را امضا کند؟"

فارست تلفنش را بست و گفت: "راننده خیلی دلش می‌خواهد درباره‌ی جزئیات هم صحبت کند. فلین می‌گوید او واقعاً حراف است و از اینکه از او سؤال شود، لذت می‌برد."

استانتو گفت: "ای کاش آدم‌های بیشتری مثل او بودند. این زن اولیویا مورو هفته‌ی پیش فوت کرده؟ بین می‌توانی چیزی در موردش پیدا کنی."

پانزده دقیقه‌ی بعد، فارست به دفتر استانتون برگشت و بدون در زدن وارد اتاق شد. رئیس، شما این را دیگر باور نمی‌کنی. کسی که خانم مورو را مرده پیدا کرده بوده، دکتر مونیکا فارل بوده. او به تیم پزشکی حاضر در آنجا گفته بوده که عصر آن روز با خانم مورو قرار ملاقات داشته. این جور که معلوم است، قرار بوده خانم مورو اطلاعاتی در مورد پدر بزرگ و مادر بزرگ مونیکا فارل به او بدهد. ظاهراً پدر دکتر فارل به فرزندخواندگی پذیرفته شده بوده و هیچ اطلاعاتی در مورد گذشته‌ی خودش نداشته.

هر دو کارآگاه به یکدیگر نگاه کردند. استانتون گفت: "شاید اسکات آلترمن آن قدرها هم که ما خیال می‌کنیم حواس‌پرت و قاطبی نبوده. شاید هم داشته برای یک نفر دیگر مشکل‌ساز می‌شده. باید

یک نگاه دقیق به چگونگی مرگ خانم مورو بیندازی. بین چه کسی
گواهی فوت اورا امضا کرده.

صدای همیشه آرام هاروی روث بعد از زنگ زدن به پیتر گانون خیلی هیجانزده به نظر می‌رسید. "پیتر، دو تا اتفاق نسبتاً خوب افتاده. یک شاهد قابل قبول حاضر است به دادگاه بیاید و شهادت بدهد که آن شب تو را دیده که به تنهایی و بدون رنه داشتی می‌رفتی. می‌گویند آن موقع دیگر رنه پیش تو نبوده. بچه‌های ما امروز او را پیدا کردند و او هم آمده و پیش پلیس یک اظهارنامه پر کرده."

پیتر پرسید: "آیا این کافی است؟"

"نه، ولی کمک خیلی بزرگی می‌تواند باشد. بگذار این را هم بگویم که روی لباس‌هایت و توی ماشینت هیچ اثری از حضور رنه پیدا نکرده‌اند."

"ممنونم، هاروی. من کمی وقت لازم دارم تا این مسأله را هضم کنم."

"باشد. می‌فهمم. ما راهی طولانی تا تبرئه‌ی تو در دادگاه در پیش رو داریم. هنوز نتوانسته‌ایم راهی پیدا کنیم که پیدا شدن پول‌ها را در کشوی مخفی میزت توجیه کند. ولی خوب، الآن اوضاع بهتر است." پانزده دقیقه‌ی بعد، هاروی روث دوباره زنگ زد. "پیتر، من همین الآن با استر چمبرز صحبت می‌کردم. او آن دکوراتوری را که برای

تزیین دفترهای شما استخدام شده بود، پیدا کرده و با او حرف زده. واقعیت این است که تنها دو نمونه از آن میزها خریده شده. یکی برای تو و یکی برای دکتر لانگدون. دکوراتور گفته که هیچ وقت با تو در مورد وجود کشوی مخفی صحبتی نکرده ولی با دکتر لانگدون و خانم برادرت پاملاگانون حرف زده. خیلی جالب است که بدانی دکوراتور گفته به نظر او رابطه‌ای بین این دو نفر وجود دارد.

پیتر فکر کرد: پاملا و دکتر لانگدون! و ضربان قلبش شدت گرفت. البته که احتمال داشت آنها با هم رابطه‌ای داشته باشند. اما آیا آنها می‌خواستند جلوی رنه را بگیرند تا اسرارگرگ را فاش نکند؟ احتمالش بود. منطقی به نظر می‌رسید. اگر کمیسیون ارز و سهام وثیقه دنبال کارهای گرگ را می‌گرفت و از کارهای غیرقانونی او سر در می‌آورد، گرگ مجبور می‌شد تمام پول طلبکاران را بپردازد و این شامل همه‌ی سرمایه‌ی جمع‌آوری شده و جواهرات پاملا و ملک و املاکی می‌شد که او در طول این سال‌ها جمع کرده بود.

احساس آرامشی عظیم به وجود پیتر راه یافت. فکر کرد: احتمالش هست که من کلیدهای دفترم را در سازمان گذاشته باشم. داگ و پاملا هر دو به آنجا رفت و آمد می‌کنند. در واقع من که ندیدم چه کسی ماشین گرگ را می‌راند. شاید داگ بوده. برادر من شاید دزد باشد، ولی قاتل نیست.

هاروی پرسید: "پیتر، هنوز آنجایی؟" صدایش پر از هیجان بود.

پیتر گفت: "بله. معلوم است که اینجا هستم."

ساعت سه و سی دقیقه‌ی بعد از ظهر، لحظه‌ای بود که گرگ گانون حسابی وحشت کرد. دو افسر پلیس فدرال، با حالتی به شدت خشن و بی ادبانه از جلوی میز منشی که حالا زنی دیگر به جای استر پشت آن نشسته بود، گذشتند، در دفتر او را باز کردند و گفتند: "آقای گانون، لطفاً بلند شوید و دست‌هایتان را پشت سرتان بگذارید. ما مجوز دستگیری شما را داریم."

گرگ ناگهان به گونه‌ای غریب از دستور آنها اطاعت کرد. وقتی به حقوقی که داشتند برایش می‌خواندند گوش می‌داد، به سطل آشغال اتاقش نگاهی انداخت. او کاغذهایی را که آر تور سالینگ آنها را امضا کرده بود و مسئولیت اموال و دارایی‌هایش را به او داده بود، پاره کرده و همه را در سطل آشغال انداخته بود. از سر ناخشنودی فکر کرد این آخرین کار درست و انسانی کوچکی بوده که انجام داده است.

او فکر کرد: حالا همه چیز به هم می‌ریزد. آنها به همه جای سازمان سرکشی می‌کنند و با همه‌ی کارکنان مثل جنایتکاران رفتار خواهند کرد. حالا همه‌ی ما متهم به‌شمار می‌رویم. می‌دانم که کار من تمام است. ولی باید پاملا و داگ را هم با خودم پایین بکشم. خوشحالم که بالاخره رابطه‌ی تهوع‌آور آنها را در خیابان دوازدهم کشف کردم. لابد آن

پلاملای آشغال آنجا هم یک عالم جواهر دارد. دلم نمی‌خواهد هیچ
کدامشان بتواند حتی با یک پنی از پول‌های من در برود.

وقتی گرگ برای آخرین بار به دفترش نگاه کرد، فکر دیگری هم به
مغزش خطور کرد: برادرم قاتل است، خودم دزد هستم و یکی از پسرانم
وکیل مدافع است.

او در این فکر بود که آیا پسرش وکالت هیچ یک از آنان را به عهده
خواهد گرفت؟

گرگ گانون در این مورد شک داشت.

ساعت شش و سی دقیقه، آخرین مریض‌های کوچولو هم رفته بودند. مونیکا وارد اتاق مشاوره‌اش شد که کارآگاه فارست، ویلن و جان هارتمن بی‌صبرانه در آنجا انتظارش را می‌کشیدند. مونیکا پرسید: "چرا در اتاق انتظار ننشسینیم؟ درست است که آنجا اسباب‌بازی ریخته، ولی خوب، بزرگ‌تر از این اتاق است." وقتی مونیکا از جلسه‌ی ملاقات با گرگ گانون برگشته بود، از نان خواسته بود به جان هارتمن تلفن کند و از او بخواهد اگر می‌تواند حدود ساعت شش به مطبخ بیاید. سپس در نیمه‌های بعد از ظهر، نان به مونیکا اطلاع داده بود که کارآگاه فارست و کارآگاه ویلن می‌خواهند دوباره او را ببینند.

نان گفته بود: "به آنها گفتم که باید تا ساعت شش صبر کنند و آنها هم با رویی باز قبول کردند."

مونیکا به نان گفته بود: "دکتر جنر هم می‌آید."

لبخندی که روی لبان نان آمده بود، نشان می‌داد که او هم خیلی مشتاق دیدن دکتر جنر در کنار مونیکا است. نان اتاق انتظار را مرتب کرده بود. کارآگاه فارست بدون اینکه از او دعوت به نشستن شده باشد، روی یکی از میزها نشست و شروع کرد: "دکتر فارل..."

تلفن زنگ خورد. نان به سمت آن دوید تا زود آن را جواب بدهد و گفت: "دکتر جنر است."

مونیکا بلند شد و گوشی تلفن را از دست نان گرفت. رایان گفت: "مونیکا، تصادفی در اتویان غربی شده و عده‌ای هم زخمی شده‌اند. من منتظرم تا بینم در اتاق عمل به کمک من احتیاجی هست یا نه." "باشد. حتماً. اشکالی ندارد."

"وقتی فهمیدم چقدر کارم اینجا طول می‌کشد، دوباره به ات زنگ می‌زنم. مگر اینکه خیلی دیر شود."

مونیکا گفت: "باشد. دو مرتبه زنگ بزن. مهم نیست چقدر طول می‌کشد. من دارم از کنجکاوی در مورد آن لازانیا غش می‌کنم." "امکان ندارد دوباره آن را بخورم. تا بعد."

مونیکا گوشی تلفن را سر جایش گذاشت و به اتاق انتظار برگشت. جان هارتمن یک صندلی برایش بیرون کشید. وقتی مونیکا نشست، به کارآگاهان گفت: "خوشحالم که شما اینجا هستید. چیزی هست که من می‌خواستم آن را به جان نشان بدهم، ولی حالا تصور می‌کنم که بهتر است آن را به همه‌ی شما نشان بدهم."

کارل فارست گفت: "قبل از اینکه هر چیزی بگویید، باید متأسفانه به اطلاعاتان برسانم که امروز صبح جسد اسکات آلترمن در رودخانه‌ی غربی پیدا شده. به احتمال زیاد قضیه خودکشی نیست، ولی ما داریم به سرنخ‌هایی می‌رسیم که مرگ او ارتباطی با خانواده‌ی گانون دارد."

مونیکا تکرار کرد: "اسکات مرده؟ خدایا! اما همین دیروز بود که شما می‌گفتید به احتمال زیاد او قصد کشتن من را داشته."

فارست سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد. "دکتر فارل، شما

خودتان به ما گفته بودید که زمانی اسکات مزاحم شما شده. شما گفتید او به فاصله‌ی کمی بعد از ماجرای تصادف شما زنگ زده بوده. اما چیزی که شما به ما نگفتید این بود که او اعتقاد داشته امکان اینکه آلکساندر گانون پدر بزرگ شما بوده باشد زیاد است و این در حالی است که اگر این موضوع ثابت شود، شما وارث قانونی گانون هستید." برای دقیقه‌ای طولانی، مونیکا نمی‌توانست صحبت کند. در خاطراتش به یاد لحظه‌ای افتاد که ساقدوش بهترین دوستش جوی در مراسم عروسی‌اش با اسکات بود. فکر کرد چقدر به هر دوی آنها نزدیک بود، تا اینکه پدرش فوت کرد و اسکات شروع به تماس با او از طریق تلفن و ایمیل‌های عاشقانه کرد.

مونیکا در حالی که سعی می‌کرد کلماتش را به دقت انتخاب کند، گفت: "اسکات وکیل پدر من بود. وقتی پدرم خیلی مریض شد و در نهایت به خانه‌ی سالمندان برده شد، اسکات تمام کارهای او را انجام می‌داد. پدر من به فرزندخواندگی پذیرفته شده بود و در تمام زندگی‌اش دنبال سرنخ‌هایی در مورد گذشته و والدین واقعی‌اش می‌گشت. او محقق بود و در آزمایشگاهی که متعلق به آلکساندر گانون بود کار می‌کرد. سال‌هایی که پدرم آنجا مشغول بود، من در حال خواندن رشته‌ی پزشکی در جرج تاون بودم."

وقتی مونیکا دوباره به یاد خاطرات دیدارش از بوستون افتاد و اینکه جوی و اسکات اغلب به دیدن پدر او می‌رفتند، مکثی کرد. "تا جایی که می‌توانم به خاطر بیاورم، پدرم شروع به جمع‌آوری عکس آدم‌هایی کرده بود که معتقد بود شباهت‌هایی با او دارند تا شاید به یکی از این آدم‌ها مربوط شود. این یک نیاز حقیقی برای او بود که بفهمد والدین واقعی‌اش چه کسانی بوده‌اند و چرا او را به

فرزندخواندگی داده‌اند. من در این مورد سربه‌سرش می‌گذاشتم. دقیقاً قبل از اینکه فوت کند، او به این باور رسیده بود و اصرار زیادی بر وجود تشابهات فراوان بین خودش و آلکساندر گانون می‌کرد. اسکات حرف‌هایش را جدی می‌گرفت. ولی من تا امروز حرف‌های او را باور نکرده بودم.

مونیکا درحالی‌که سعی کرد صدایش را یکنواخت نگه دارد، به نان گفت: "نان، می‌شود لطفاً از آن عکسی که من امروز با تلفن همراهم گرفته‌ام یک پرینت بگیری؟" نان بلند شد و رفت. مونیکا ادامه داد: "من عکس پدرم را در کیف پولم دارم، اما یکی بزرگ‌تر از آن را روی میز کارم گذاشته‌ام. بگذارید عکس‌ها را به اینجا بیاورم تا شما بتوانید ببینید که من امروز صبح چه چیزی دیدم."

مونیکا به دفتر خصوصی‌اش برگشت و دقیقه‌ای آنجا ایستاد و محکم خودش را بغل کرد تا از لرزیدنش جلوگیری کند. فکر کرد: اسکات بیچاره! اگر کسی او را کشته باشد، برای این بوده که می‌خواست به من کمک کند. چون او معتقد بود که شانس به سراغم آمده.

مونیکا عکس پدرش را برداشت و آن را به اتاق انتظار برد. نان هم از عکس داخل تلفن همراه او یک نسخه چاپ کرده بود. مونیکا تصاویر را کنار هم گذاشت. وقتی کارآگاهان روی آنها خم شدند تا تصاویر را بهتر ببینند، مونیکا گفت: "همان‌طور که می‌بینید، عکس‌ها خیلی شبیه هم هستند."

او بی‌آنکه چشمانش را از روی عکس‌ها بردارد، گفت: "گمان می‌کنم اسکات آلترمن زندگی‌اش را برای اثبات رابطه‌ی خونی بین پدرم و آلکساندر گانون از دست داد. در ضمن خیال نمی‌کنم این قضیه همین جا تمام شود. کاملاً اعتقاد دارم که اولیویا مورو، زنی که

می‌خواست اطلاعاتی در مورد پدر بزرگ و مادر بزرگم به من بدهد، به همین دلیل کشته شده چون به کسی از آمدن من و قرار ملاقاتی که با هم داشتیم حرفی زده بوده.

فارست به تندی پرسید: "این شخص چه کسی است؟"

مونیکا سرش را بالا کرد، مستقیم در چشمان فارست نگاه کرد و گفت: "خانم مورو با دکتر قلبش در این مورد حرف زده بوده. دکتر کلی هادلی. خانم مورو می‌خواسته به من بگوید که من وارث گانون‌ها هستم. دکتر هادلی نه تنها عضو هیأت مدیره‌ی سازمان گانون است، بلکه سه‌شنبه شب به دیدن خانم مورو رفته بوده. بعد از ظهر روز بعد که من با خانم مورو قرار داشتم، او در آپارتمانش مرده بود."

مونیکا به سمت جان هارتمن برگشت. "من از شما خواستم به اینجا بیایید تا چیزی را ببینید که به همه‌ی این مسائل مربوط می‌شود."

یک بار دیگر، مونیکا به اتاق خودش برگشت و این بار با یک کیسه‌ی نایلونی که بالش خونی متعلق به خانم مورو داخلش بود و مونیکا آن را از سوفی گرفته بود، برگشت. مونیکا توضیح داد که چرا سوفی آن را برداشته است و عکس‌العمل کلی هادلی را هم ضمیمه‌ی توضیحاتش کرد.

فارست کیسه را از او گرفت. "شما کارآگاه خوبی می‌شدید، دکتر فارل. ما همین الآن این را به آزمایشگاه می‌بریم."

چند دقیقه‌ی بعد، همگی آنجا را ترک کردند. مونیکا دعوت شامی را که از طرف جان هارتمن و نان به او شد، رد کرد و تا کسی گرفت و به خانه رفت. با اینکه از خستگی ناشی از حوادث آن روز در حال افتادن بود، باز هم در را دو قفله کرد، به آشپزخانه‌اش رفت و به پتویی که

همچنان روی پنجره‌ی آشپزخانه افتاده بود، نگاه کرد. دیشب موقعی که آن پتورا روی پنجره انداخته بود، خیلی نگران و آشفته بود. از این می‌ترسید که شاید اسکات بخواهد آزاری به او برساند. و حالا اسکات برای خاطر او مرده بود.

با نوعی حس احترام نسبت به اسکات، پتورا از روی پنجره کشید و آن را به اتاق‌نشیمن برد. روی مبل نشست و آن را دور خودش پیچید. هر لحظه ممکن بود رایان زنگ بزند. برای همین بهتر دید هر دو تلفن را کنار دستش بگذارد و کمی چشم‌هایش را ببندد. خیال نمی‌کرد خوابش ببرد. ولی اگر هم خوابش می‌برد، صدای تلفن را می‌شنید. او می‌بایست با رایان حرف می‌زد.

مونیکا به ساعتش نگاهی کرد. ساعت یک ربع به هشت بود. هنوز زمان زیادی باقی مانده بود که بشود شام خورد. البته اگر رایان می‌توانست بیاید.

ساعت نه، مونیکا با صدای ممتد زنگ در آپارتمانش از جا پرید. صدای زنگ پی در پی در جلویی، وحشتناک بود. یعنی چه شده بود؟ ساختمان آتش گرفته بود؟ مونیکا از جایش پرید و تلفن داخلی‌اش را برداشت و پرسید: "چه شده؟ کی هستی؟"

"دکتر فارل. من کارآگاه پارکز هستم. کارآگاه فارست من را فرستاده تا مواظب شما باشم. شما باید سریعاً آپارتمانتان را ترک کنید. سامی باربر، مردی که می‌خواست شما را به قتل برساند، تمام مدت در اطراف خانه‌ی شما دیده شده. ما می‌دانیم که او مسلح است و واقعاً قصد کشتن شما را دارد. همین الان از خانه بیرون بیایید."

سامی باربر. در یک لحظه مونیکا درد زیادی در قفسه‌ی سینه‌اش احساس کرد. به طرف میز دوید و تلفن همراهش را برداشت. با عجله

کفش‌هایش را پوشید و از آپارتمانش بیرون رفت. راهرو را طی کرد و در جلویی را گشود.

مردی با لباس‌هایی معمولی آنجا منتظرش بود. "عجله کنید. عجله کنید." مرد دستش را به دور مونیکا انداخت و او را به سمت خودروی هل داد که منتظر ایستاده بود. راننده‌ای در خودرو منتظر بود. موتور خودرو روشن بود و در صندوق عقب باز.

یکدفعه مونیکا احساس خطر کرد و سعی کرد خودش را از میان دست‌های آهنین مرد آزاد کند، و شروع به داد زدن و کمک خواستن کرد. مرد دستش را روی دهان مونیکا گذاشت و با خشونت و وحشیانه او را به سمت خودرو پرتاب کرد. مونیکا سعی می‌کرد که خودش را آزاد کند ولی دست‌ها و پاهایش محکم در میان دستان مرد بود. با خودش گفت: قرار است من بمیرم. من دارم می‌میرم.

تنها آن وقت بود که صدایی را از جایی نزدیک شنید که در یک بلندگو دستور می‌داد: "او را ول کن. دست‌هایت را ببر بالا. شما محاصره شده‌اید."

مونیکا احساس کرد که رها شد، ولی نمی‌توانست تعادلش را حفظ کند و یک‌دفعه به گوشه‌ای افتاد. وقتی ریابنده و راننده دستگیر می‌شدند، تلفن همراه او شروع به زنگ خوردن کرد. و او در کمال تعجب و به حالتی خودکار، تلفنش را جواب داد.

"مونیکا، حالت خوب است؟ رایان هستم. تصادف‌ها به آن بدی هم که من خیال می‌کردم نبودند. الآن بیمارستان را ترک می‌کنم. کجا بینمت؟"

مونیکا گفت: "خانه." صدایش با دستانی قوی که بلندش می‌کردند، قطع شد. "رایان بیا خانه، همین الآن بیا. من به‌ات احتیاج دارم."

۷۸

پنج‌شنبه صبح، دو روز بعد از ماجرای حمله به مونیکا در آپارتمانش، بری تاگر رضایتمندانه گفت: "ما ریشه‌ی فاسد و کرم‌خورده را پیدا کردیم." دنیس ویلن و جان هارتمن به همراه کارآگاه فارست در اداره‌ی مرکزی در دفتر رئیس جک استانتون بودند. آنها همه‌ی داستان را با هم از سه‌شنبه شب به بعد مرور می‌کردند.

فلین گفت: "وقتی دکتر هادلی به محض ورود ما به دفترش از شدت ترس و ناراحتی شروع به اعتراف کرد و گفت می‌دانسته ما به سراغش خواهیم رفت، قبول کرد که پیرزن بیچاره را به قتل رسانده و حتی قبل از اینکه ما چیزی در مورد بالش خونی بگوییم، خودش از آن حرف زد."

کارل فارست گفت: "اما لانگدون دهانش را باز نکرد. به جایش آن زنه پاملا نمی‌توانست از حرف زدن دست بردارد. پاملا می‌دانست که شانس زیادی برای قایم کردن ماجرا ندارد. گرگ گانون فهمیده بود که او و لانگدون با هم یک آپارتمان دارند. کیف پول رنه کارتر و کارتی که نشانی‌هایی با دستخط اسکات آلترمن روی آن نوشته شده بود، در آن آپارتمان پیدا شد. پاملا اعتراف کرد که رنه کارتر سوار ماشینی شده که او و لانگدون در آن بودند. آنها به او قول داده بودند که نهصد هزار دلار

دیگر را به‌اش می‌دهند و او هم همراه آنها به آپارتمانشان رفته بوده. به او یک نوشیدنی که در آن داروی بیهوشی ریخته شده بوده می‌دهند و بعد از اینکه بیهوش می‌شود، او را خفه می‌کنند. جسد او را در همان جاذبه می‌دارند تا وقت مناسبی پیدا کنند و بتوانند آن را جایی در زیاله‌ها بیندازند.

فارست یک لیوان آب برداشت و جرعه‌ای نوشید. "پاملاگانون این وسط همه کاره و هیچ کاره بوده. قبول داشت که او به لانگدون و هادلی دستور قتل اولیویا مورو و دکتر فارل را داده. همچنین گفت که لانگدون سامی باربر را برای کشتن دکتر فارل اجیر کرده بوده. ما یک مجوز تفتیش برای خانه‌ی سامی باربر گرفتیم و آنجا یک نوار از مکالمه‌ی بین او و لانگدون در مورد خلاص شدن از دست دکتر فارل پیدا کردیم. این جوری هر دو نفرشان در این ماجرا گیر افتادند. دیگر لزومی ندارد که بگویم سامی هم لاری واکر را برای دزدیدن دکتر فارل از آپارتمانش در نظر گرفته بوده. لاری به ما گفت که سامی باربر از او خواسته بوده این کار را بکند و در این مورد خیلی او را ترغیب کرده. سامی فراری است ولی خوب، ما بالاخره او را پیدا می‌کنیم."

استانتون پرسید: "نمی‌فهمم چرا آلترمن آن قدر احمق بوده که قبول کرده به آن آپارتمان برود؟"

فارست جواب داد: "وقتی اسکات به خانه‌ی ساوت هامپتون رفته بوده، پاملا آنجا بوده. به اسکات گفته که از گرگ گاننن جدا شده و چه زندگی اسفناکی با او داشته و مدارکی دارد که ثابت می‌کند عموی شوهرش یک وارث دیگر دارد. آلترمن آن شب در دامی که او برایش پهن کرده بوده می‌افتد. وقتی به آپارتمان او می‌رود، پاملا به اندازه‌ی کافی در نوشیدنی او از همان داروی خواب‌آور می‌ریزد و وقتی او

حسابی بیهوش می‌شود، لانگدون او را می‌برد و به داخل رودخانه می‌اندازد. مرد بیچاره هیچ شانس برای نجات از دست این آدم‌ها نداشته.

فارست ادامه داد: "این لانگدون بوده که آن ساک خرید و پول‌ها را به دفتر پیتر برده. بعد از اینکه رنه کارتر را به قتل می‌رساند، مستقیم به دفتر پیتر گانون می‌رود و نمی‌فهمد که پیتر در اتاق دیگر خوابیده. در واقع این از شانس پیتر گانون بوده که لانگدون او را ندیده، وگرنه الآن او هم مرده بود. این طور که به نظر می‌رسد، گرگ گانون بیست سال آینده را در زندان به سر خواهد برد و همه‌ی دارایی و اموالش فروخته خواهد شد تا قرض طلبکارانی که در شرکت او سرمایه‌گذاری کرده‌اند، پرداخته شود. همه‌ی دار و ندار پاملا گانون هم از او گرفته می‌شود. حقیقت این است که دیگر به آنها چندان نیازی هم ندارد. او متهم به قتل چند نفر است."

بری تا کر گفت: "جک، از اینجا به بعدش را من می‌گویم. دادستان کل می‌خواهد پیتر گانون را بی‌گناه اعلام کند و ما هم شاید بتوانیم چند روزی به مرخصی برویم."

فارست گفت: "آه، یادم رفت که بهت بگویم همسرت چقدر عکس تو را با آن لبخند یکوری دوست دارد. این همان جمله‌ای نیست که چند روز پیش به یک نفر گفتم؟"

"انگار یک سال پیش بود. بدشانسی این است که دکتر فارل زمانی می‌تواند ثابت کند نوه‌ی دختری آلکساندر گانون است که حتی یک سنت هم از پول‌ها برایش باقی نمانده. لانگدون و هادلی و پاملا گانون این پول‌ها را باریختن خون در جیب‌هایشان کرده‌اند. پول‌هایی هم که خرج کارهای تئاتری پیتر گانون شده، ممکن است او را با

اداره‌ی مالیات درگیر کند.

جک استانتون بلند شد و ایستاد. گفت: "آفرین. همگی خیلی خوب کارت‌ان را انجام دادید. امیدوارم مقداری از پول‌هایی که هادلی و لانگدون از سازمان دزدیده‌اند در زمان توقیف همه‌ی اموالشان آزاد شود. این به معنای آن است اگر مونیکا فارل بتواند ثابت کند نوه‌ی آلکساندر گانون است، شاید اموال دیگری از قبیل خانه‌ی گانون‌ها در ساوت هامپتون به او برسد. اما الآن دارم به‌تان می‌گویم، صرفاً با تطابق دادن عکس چیزی ثابت نمی‌شود."

دنيس فلین پرسید: "کارل، کسی می‌داند که مادر بزرگ دکتر فارل کی بوده؟"

"دکتر هادلی گفت که او دخترخاله‌ی بزرگ اولیویا مورو بوده. زن جوانی که بعداً راهبه شده و الآن در حال اجرای برنامه‌ای برای اهدای لقب تقدس به او هستند. هادلی تصور می‌کند مدارکی که این مطلب را ثابت می‌کرده توسط خود خانم مورو قبل از مرگش از بین رفته."

استانتون به همه‌ی افرادش نگاه کرد و گفت: "به‌طور قطع تمام این موارد در پرونده‌ی این قضیه درج می‌شود. می‌توانید تصور کنید اتفاقی که دکتر فارل از سر گذرانده و از آن جان سالم به در برده می‌توانست بعد از حمله‌ی آدم‌ریایان به فاجعه‌ای مثل غرق شدن در رودخانه ختم شود؟ مثل اسکات آلترمن."

استانتون نفس عمقی کشید و ادامه داد: "خیلی خوب، بچه‌ها، حالا وقتش است که همه‌ی این مطالب را روی کاغذ بیاورید و پرونده را تکمیل کنید."

پنج‌شنبه بعد از ظهر، تونی گارسیا، سراپا غرور، در حال شستن و برق انداختن خودروی جدیدش بود. با عشق و علاقه داخل خودروی را با جاروبرقی تمیز می‌کرد و روی داشبورد و قسمت‌های دیگر دستمال می‌کشید. در آخر، در صندوق عقب را باز کرد و یک‌دفعه یادش افتاد که هنوز زیر آن پتوی قدیمی را نگاه نکرده است. مطمئن نبود پوشه‌ای که خانم موروز از او خواسته بود تا آن را آنجا بگذارد، هنوز هم سر جایش هست یا نه.

با تعجب زیاد، در روزنامه‌ها خوانده بود که دکتر هادلی اقرار کرده که خانم موروز را به قتل رسانده است. او مهربان‌ترین زنی بود که تونی تا به حال در میان مشتریان دیده بود. فکر کرده بود که ممکن است حالا اتومبیل را از دست بدهد و به شوهرخواهر روزالی زنگ زده و مطمئن شده بود تا زمانی که او رسید دریافت پول را از دکتر هادلی در دست دارد، مشکلی پیش نمی‌آید و او می‌تواند اتومبیل را به نام خودش کند.

صندوق عقب اتومبیل بزرگ و وسیع بود و پتوی قدیمی انگار جزء تزئینات داخلی آن بود. تونی در صندوق عقب خم شد. دکتر هادلی به او گفته بود کارکنان پارکینگ که خودروی خانم موروز در آن

قرار داشت، به او گفته‌اند که چیز به دردبخوری در اتومبیل وجود ندارد. ولی شاید آنها زیر آن پتوی کهنه را نگشته بودند.

توننی پتو را بلند کرد و دید که پوشه هنوز هم همان جاست. یک پوشه‌ی کاغذی. آن را بیرون کشید و فکر کرد که حالا باید با آن چه کار کند. شاید بهتر بود آن را به پلیس بدهد. توننی به سمت آپارتمانش رفت. روزالی با بچه به پارک رفته بود. توننی پوشه را روی میز گذاشت، لباسش را عوض کرد و به طبقه‌ی پایین برگشت تا سر کارش برود.

وقتی از سر کار به خانه برگشت، روزالی نشسته بود و داشت محتویات پوشه را می‌خواند. حالت چهره‌اش تغییر کرده و برافروخته شده بود. به طرف شوهرش برگشت و گفت: "توننی، این پوشه متعلق به دکتر فارل است. نامه‌های زیادی از مادر بزرگش که به مادر خانم مورو نوشته شده در آن وجود دارد. مادر بزرگ دکتر فارل راهب بوده. وقتی این نامه‌ها را بخوانی و ببینی که تصمیم گرفته بچه‌اش را به فرزندخواندگی بدهد و بقیه‌ی عمرش را صرف نگهداری از بچه‌های دیگر کند، گریه‌ات می‌گیرد." روزالی چشم‌های گریانش را پاک کرد و ادامه داد: "توننی، این نامه‌ها را یک قدیس نوشته، نه یک آدم معمولی."

۸۰

جمعه بعد از ظهر، مونیکا و رایان با هم به متوچن رفتند تا در مورد دلیل تقدس خواهر کاترین ماری کورنر شهادت بدهند. مونیکا آن روز را مرخصی گرفته بود و امیدوار بود تا وقتی رایان دنبالش می‌آید، صبحی آرام داشته باشد.

تونی گارسیا که از طریق نان فهمیده بود آن روز مونیکا به مطب نمی‌رود، به سمت خانه‌ی مونیکا رفت. مونیکا هنوز ریدوشامبر به تن داشت که زنگ در را جواب داد.

تونی گفت: "دکتر فارل، من داخل نمی‌آیم. ولی حتی یک دقیقه‌ی دیگر هم نمی‌توانستم این پوشه را پیش خودم نگه دارم. این پوشه متعلق به شماست. راستش روزالی فکر کرد بهتر است هر چه زودتر این را برای شما بیاورم. او اصرار می‌کرد نصف شب این پوشه را برای تان بیاورم."

مونیکا لبخندی زد و گفت: "هیچ چیزی نمی‌تواند این قدر اضطراری باشد." و پوشه را از تونی گرفت.

تونی گفت: "دکتر فارل، باور کنید خیلی بیشتر از آنی که تصورش را بکنید اضطراری است. وقتی آن را بخوانید، این را می‌فهمید." و با خنده خداحافظی کرد و رفت.

مونیکا گیج و سردرگم پشت میز نشست، یک فنجان قهوه برای خودش ریخت و پوشه را باز کرد. می‌توانست ببیند که تعداد زیادی نامه در آن وجود دارد و نامه‌های اولی در سال‌های هزارونهمصدوسی نوشته شده است.

مونیکا گیج شده بود که چرا تونی خیال می‌کرده است دیدن این نامه‌ها تا این حد برای او ضروری است، و تصمیم گرفت از اولین نامه‌ها شروع کند.

سپس اسمی را که بالای نامه نوشته شده بود، دید: آلکساندر گانون. تاریخ نامه، دوم مارس ۱۹۳۴ بود.

کاترین عزیزم

چطور می‌توانم کلماتی بیابم تا از این طریق از تو تقاضای بخشش و گذشت کنم؟ می‌دانم که هیچ کلماتی وجود ندارد. تصور اینکه فردا صبح تو اینجا را به سمت صومعه ترک می‌کنی، آگاهی از این مسأله که تمام امید من برای اینکه از تصمیمت صرف‌نظر کنی و بفهمی من چقدر به تو احتیاج دارم، من را داغان کرده. من شرمندهام. آن شب از فکر اینکه دارم تو را از دست می‌دهم، خوابم نبرد. در نهایت بلند شدم و از خانه به سمت کلبه‌ی شما آمدم. می‌دانستم که در آنجا هیچ‌وقت قفل نیست و اولیویا و رجینا در طبقه‌ی بالا خوابیده‌اند. نمی‌خواستم داخل خانه شوم. قسم می‌خورم. فقط دلم می‌خواست زمان بیشتری با تو و در کنار تو باشم. برای همین به اتاق خوابت آمدم. تو معصومانه در خوابی شیرین بودی. آه، کاترین، من را ببخش! من را ببخش! هیچ‌وقت در زندگی‌ام عشق دیگری به غیر از تو وجود نخواهد داشت. بیا جسم و روح من را امتحان کن! خیال می‌کردم که اگر قضیه‌ی بچه پیش

بیاید، تو حتماً با من ازدواج خواهی کرد. آه، کاترین، من از تو تقاضای بخشش دارم. اگر از گناه من گزشتی و من را بخشیدی، از تو تمنا می‌کنم بیا و من را به همسری قبول کن.

آلکس

نامه‌ی بعدی از مادر روحانی در صومعه‌ای بود که کاترین به آنجا رفته بود:

رجینای عزیز،

من نامه‌ای را که آلکساندر گانون برای کاترین نوشته به شما برمی‌گردانم. او نمی‌خواهد این نامه را بخواند اما من به‌اش گفته‌ام که نامه برای عذرخواهی از او نوشته شده. خواهش می‌کنم به او بگو دیگر نامه‌ای برای کاترین نفرستد.

هشت ماه بعد باز نامه‌ای از مادر روحانی بود:

رجینای عزیز،

امروز صبح، در دوبلین، ساعت پنج صبح خواهرزاده‌ی شما کاترین پسری به دنیا آورد. اسم کودک در همان ابتدا به نام پسرعموی من و همسرش به ثبت رسید. متیو و آن فارل. آنها الآن با بچه ایرلند را ترک کرده‌اند. برای کاترین خیلی خیلی مشکل بود که بچه‌اش را واگذار کند. اما در نهایت این کار را کرد تا به هدفی که همیشه می‌گفت او را به سوی خود فرا می‌خواند، برسد. او نمی‌خواهد هیچ‌وقت آلکساندر گانون از وجود بچه باخبر شود، چون می‌ترسد بخواند او را به تنهایی بزرگ کند. زایمان سخت و جانفرسایی بود و دکتر مجبور شد با عمل سزارین بچه را به دنیا

بیاورد. وقتی او سلامتی خودش را به دست آورد و توانست حرکت کند، به محل قدیمی زندگی‌اش برمی‌گردد تا برای خدمت در کلیسا آماده شود.

مونیکا باور نمی‌کرد. خواهر کاترین مادر بزرگ او بود. مونیکا از شدت تعجب نمی‌توانست تکان بخورد. آلکساندر گانون هم پدر بزرگش بود. او دو ساعت بعدی را هم به خواندن بقیه‌ی نامه‌ها گذراند. بیشتر آنها از طرف کاترین به مادرِ اولیویا نوشته شده بود. در بعضی از آنها هم اشاره‌ای به بچه‌اش شده بود.

... رجینا، هنوز هم زمان‌هایی هست که بازوان من همان دردی را می‌کشند که موقع از دست دادن بچه داشتم. و هنوز وقتی بچه‌ی بی‌گناهی را که فراموش شده و روی نختی گذاشته شده بغل می‌کنم، این درد در تمامی جانم تیر می‌کشد. مادر روحانی بچه‌ی مرا به یک خانواده‌ی خوب سپرده است. این را مطمئنم. خیلی زیاد. آن بچه به این آدم‌ها تعلق دارد، کسانی که حالا والدین او به‌شمار می‌روند و من زندگی خودم را دارم که خدا برایم در نظر گرفته است...

... من به خواهران جوانم می‌گویم که باید درک کنند وقتی وارد صومعه می‌شوند، دیگر نباید اجازه دهند تا احساسات انسانی‌شان بر آنها غلبه کند. به آنها گفته‌ام زمان‌هایی وجود دارد که لذت در آغوش گرفتن بچه‌ای را توسط مادرش می‌بینند ولی باید این احساسات را کنترل کنند و مغلوب این لذت نشوند. به آنها می‌گویم زمان‌هایی وجود دارد که احساس تنهایی مطلق دارند و دلشان می‌خواهد همدم یا همسری داشته باشند. سپس به آنها

یادآوری می‌کنم که هیچ لذتی بیشتر و عمیق‌تر از آن نیست که خود را وقف خداوند کنند، خدایی که تمامی این احساسات انسانی را آفریده و آنها را به انسان‌ها هدیه داده است...

بیشتر نامه‌های کاترین شبیه به هم بودند. چشم‌های مونیکا پر از اشک شده بود. حالا او دلیل تلاش راهبه‌ای را که مادر بزرگ او بود برای تأسیس بیمارستان‌هایی به منظور درمان کودکان می‌فهمید.

رجینای عزیز،

بیماری فلج اطفال شایع شده است. قلب آدم می‌شکند وقتی می‌بیند بچه‌های کوچک قادر به نفس کشیدن نیستند و اعضای بدنشان تحلیل می‌رود.

صدای زنگ تلفن که از طرف رایان بود، مونیکا را به خود آورد. رایان گفت: "عزیزم، ترافیک سنگین است. گمان می‌کنم ده دقیقه دیرتر برسم."

ساعت یازده و ربع بود. قرار بود آنها ساعت یک در متوچن باشند تا بتوانند در مراسم ارائه‌ی شهادت شرکت کنند. مونیکا سریع حمام کرد و لباس پوشید، اما زمانی را هم صرف کرد تا از تمام نامه‌های آلکس گانون به کاترین و نامه‌های مادر روحانی به رجینا کپی بگیرد. وقتی رایان زنگ زد تا بگوید جلوی در ساختمان منتظرش است، مونیکا گفت: "رایان، بگذار من رانندگی کنم. چیزهایی هست که می‌خواهم تو آنها را بخوانی."



اسقف کلی و کشیش فل و لورا شیرینگ، منتظر آنها بودند. مونیکا

آنها را به رایان معرفی کرد و گفت: "من چیز خیلی مهمی با خودم آورده‌ام تا به شما نشان بدهم. ترجیح می‌دهم بعد از اتمام مراسم سوگند این کار را بکنم."
اسقف کلی گفت: "البته."

رایان با لحنی محکم و قاطع به عنوان متخصص مغز و اعصاب سوگند خورد و شهادت داد که هیچ توضیح پزشکی قابل قبولی در مورد پرونده‌ی مایکل اُکی‌یف وجود ندارد تا تشریح کند که چگونه تومور مغزی او ناپدید شده است. او گفت: "هیچ‌کس دیگری هم نمی‌تواند این مسأله را توضیح بدهد. فقط امیدوارم معجزه‌های بیشتری مثل این یکی برای پدران و مادرانی که بچه‌ای مریض دارند، رخ بدهد."

مونیکا هم وقتی شهادت می‌داد، گفت: "من نمی‌دانم چرا این قدر اصرار می‌کردم که قدرت دعا در شفای بیماران بی‌ارزش و غیرقابل قبول است. من شاهد اعتقاد قوی و محکم مادر مایکل بودم، ولی مغرورتر از آن بودم که بخواهم آن را قبول کنم."

بعد از اینکه مونیکا به سؤالات آنها جواب داد و کشیش کلی از او بابت حضورش تشکر کرد، مونیکا پوشه‌ای را روی میز گذاشت که روی آن نوشته شده بود: کاترین. بعد گفت: "امیدوارم بعد از اینکه من از اینجا رفتم این را به دقت بخوانید و بعد از آن اگر خواستید می‌توانیم دوباره با هم صحبت کنیم. و اگر خواستید مراسمی برای خواهر کاترین ترتیب دهید، خیلی دلم می‌خواهد که من هم در آن حضور داشته باشم."

کشیش کلی بلند شد و گفت: "البته. دکتر جنر، شاید دلتان بخواهد عکسی از خواهر کاترین ببینید."

”بله، خیلی دوست دارم.“

”دکتر فارل، خیال نمی‌کنم دفعه‌ی پیش این عکس را دیده باشید. این عکس متعلق به زمانی است که او خیلی جوان بوده. گمان می‌کنم در اوایل سی سالگی‌اش بوده.“ اسقف کلی از کشوی میزش عکسی را بیرون کشید. عکس راهبه‌ای را نشان می‌داد که لبخند زده بود و دو بچه‌ی کوچک را در آغوش داشت.

رایان به عکس نگاه کرد و به مونیکا گفت: ”خواهرکاترین زن بسیار زیبایی بوده و لبخند خیلی دلنشین و خاصی هم داشته.“

او و مونیکا تا وقتی سوار اتومبیل شدند، با هم حرفی نزدند. سپس رایان گفت: ”بعد از اینکه اوراق داخل پوشه را خواندند، دوباره عکس را بیرون می‌کشند و آن را نگاه می‌کنند. تشابهی که بین شماست غیرقابل انکار است، به خصوص لبخندتان.“

رایان قبل از اینکه موتور خودرو را روشن کند، گفت: ”آلکساندر گانون آن قدرکاترین را دوست داشته که بعد از او دیگر به هیچ زنی نگاه نکرده. من می‌فهمم که او چه احساسی داشته چون من هم همان قدر تو را دوست دارم.“

یک هفته‌ی بعد:

مونیکا در این فکر بود که این دفعه چقدر با دفعه‌ی پیش که سالی را مرخص کرده بود، فرق می‌کند. یادش آمد که رنه کارتری بی‌حوصله به حرف‌های او در مورد مراقبت‌های داخل خانه گوش کرده و به کریستینا جانسون دستور داده بود سریع لباس بچه را تنش کند چون دیرش شده است.

اما امروز، سالی در آغوش باز و گرم سوزان گانون مرخص می‌شد که به تنهایی به بیمارستان آمده بود. او توضیح داد: "پیترو در خانه منتظر ماست. گفت می‌ترسد که اگر برای اولین بار سالی را اینجا و در این وضعیت ببیند، به گریه بیفتد."

سوزان گونه‌ی سالی را نوازش کرد و ادامه داد: "و این دقیقاً همان چیزی است که انتظار دارم به محض ورودم به خانه با این کوچولو پیش بیاید. او از دیدن سالی وحشت دارد. کریستینا فردا صبح کارش را شروع می‌کند. ولی من و پیترو می‌خواستیم امروز با سالی تنها باشیم."

مونیکا گفت: "می‌دانم که پیترو روزهای سختی را گذرانده. امیدوارم

که همه چیز برایش از الآن به بعد بهتر شود." سوزان صادقانه گفت: "او با چند مشکل مالیاتی مواجه می‌شود، ولی نه مسائل جنایی. امیدوارم که اینها را هم بتواند تحمل کند. برای من و پیتر خیلی خوشحال‌کننده است که گرگ و بقیه مقصر شناخته شدند. خیلی خوب می‌شود اگر ما مجبور نباشیم به دادگاه‌های جنایی مختلفی که برای این افراد برگزار می‌شود برویم."

مونیکا سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد و گفت: "من هم همین‌طور. آخرین چیزی که ممکن است در این دنیا بخواهم این است که در دادگاه شهادت بدهم، به‌خصوص اینکه از دیدن دکتر هادلی حالم خراب می‌شود."

سوزان درنگی کرد و گفت: "مونیکا، حالا که ثابت شده تو نوه‌ی قانونی الکساندرگانون هستی، امیدوارم که بتوانی مقداری از پول‌ها را به دست بیاوری، پولی که حق مسلم توست."

مونیکا به آرامی گفت: "باید ببینیم چه می‌شود. اگر این‌طور شود، بیشتر آن را می‌خواهم به بخش کودکان بیمارستان اختصاص بدهم که بیشتر از همه جا به آن نیاز دارد. حالا از اینکه در مورد گذشته‌ام می‌دانم، بدنم از شادی می‌لرزد. نمی‌دانید چه لذتی دارد که کشف کرده‌ام سالی دختر عمومی درجه دوی من است. حالا می‌فهمم تعجبی نداشته که این بچه آن قدر برای من عزیز و خاص بوده. بدترین قسمت ماجرا این است که سه نفر برای خاطر این پول کشته شدند."

سوزان پرسید: "تو که می‌آیی تا او را ببینی؟ منظورم به‌عنوان دیداری خانوادگی است. مطمئنم که از پیتر خوشت می‌آید و یادت نرود که بالاخره او پسر عمومی توست."

مونیکا دستش را دراز کرد و سالی را از بغل سوزان گرفت. آنها به

سمت راهرو رفتند و بعد از خداحافظی‌های آخر، مونیکا بچه را به سوزان برگرداند.

سالی گفت: "خداحافظ، مونی." و بعد آنها داخل آسانسور شدند و در پشت سرشان بسته شد.

مونیکا دستی را روی شانهاش احساس کرد. رایبان بود. گفت: "مونیکا، خیلی ناراحت نباش. یکی از همین روزها خودت یکی از همین کوچولوها را داری."

مونیکا لبخندی شادمانانه زد و گفت: "می‌دانم، خودم این را خیلی خوب می‌دانم."

The Shadow Of Your Smile

Mary Higgins Clark

اولیویا مورو، زنی هشتاد و دو ساله که به سختی بیمار است و می‌داند فرصت کمی برایش باقی مانده است، باید به انتخابی سخت دست بزند؛ یا راز خانواده‌ای پرافتخار را افشا کند، یا اینکه آن را با خود به گور ببرد.

عده‌ای دیگر نیز از این راز باخبرند که حاضرند برای مکتوم ماندن آن به هر کاری، حتی قتل، دست بزنند.

ماری هیگینز کلارک در آخرین اثر خود سایه‌ی لبخند تو، داستان مهیج و اسرارآمیز دیگری را به تصویر می‌کشد که تلفیقی زیبا از علم پزشکی و باورهای مذهبی به همراه جستجوی شخصی دختری است که پدرش در زمان تولد به فرزندخواندگی پذیرفته شده بود.



978600511583731

